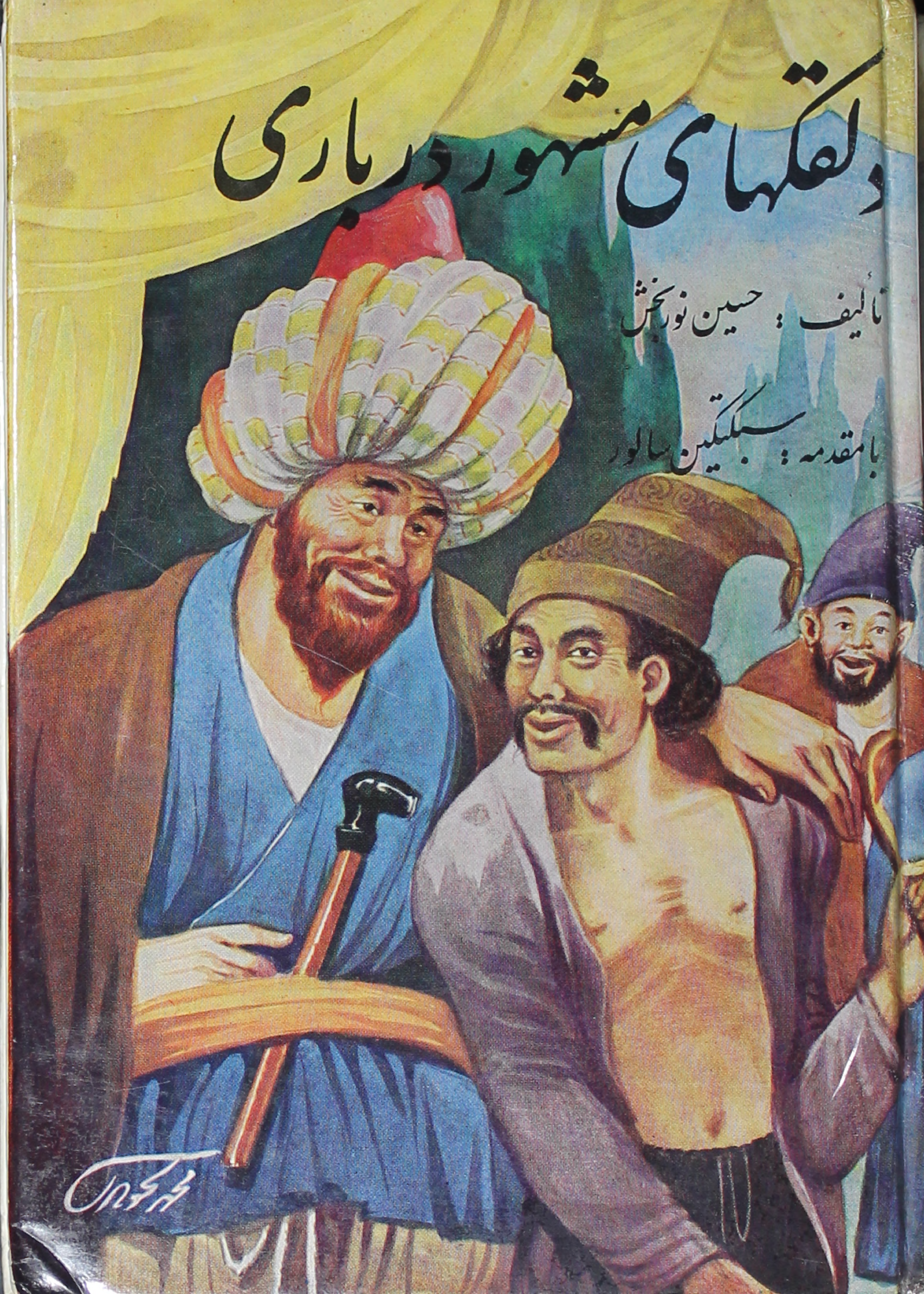
دلقکهای مشهور درباری

تألیف: حسین نوربخش

با مقدمه: سبکتکین سالور



دلقک‌های مشهور درباری

و

مسخره های دوره گرد

از زمانهای دور تا اواخر عهد قاجار

تألیف :

حسین نوربخش

بامقدمهٔ

سبکتکین سالور

چاپ دوم

از انتشارات

کتابخانه سنائی

مشخصات کتاب

* نام کتاب	دلقکهای مشهور درباری
* نام مولف	حسین نوربخش
* چاپ	دوم
* چاپخانه	مهارت
* تعداد چاپ	۳ هزار جلد
* تاریخ چاپ	۱۳۶۳



آشنائی با مؤلف

حسین نوربخش بسال ۱۳۱۷ درشهر کاشان متولدشد ودریک سالگی همراه خانواده خود به‌تهران آمد ودوران تحصیل ابتدائی و متوسطه را در این شهر بپایان رسانید سپس باستخدام بانک درآمد و درسال ۱۳۴۰ موفق به‌اخذ لیسانس گردید وبعد از طی مدیریت شهرداری نزدیک چهار سال شهردار دماوند و ساوه شد وآنگاه با شرکت در دوره بخشداری از سال ۱۳۵۱ به‌استخدام وزارت کشور درآمد.

اولین اقدام برای چاپ داستانهای خودرا با همکاری یکی از دوستانش درکتاب (همسفر برفها) آغازکرد کتاب (بانک و اصطلاحات بازرگانی بین‌المللی) کتاب (کریم‌شیره‌ای دلقك دربار ناصرالدین‌شاه قاجار) وکتاب (دلقك‌های مشهور درباری و مسخره‌های دوره‌گرد) از جمله تألیفات دیگر اوست.

ناشر

مفاهیم دلقک و مسخره

دلقک

۱ـ کسی که دردربارهای قدیم کارهای خنده‌آور برای تفریح دیگران می‌کرد.

(فرهنگ فارسی)

* * *

۲ـ نام‌مسخره‌ای که طلحک نامیده‌می‌شد و هرشخص مسخره را نیزگویند .

(فرهنگ نفیسی)

مسخره

۱ـ آنکه مردمان باوی‌مطائبه و استهزا و سخریه‌نمایند . یحیی‌کاشی درمناظره خود و قلمدان‌دار گوید :

« در آخر بدو گفتم ای مسخره
چه کردی تو باری بدین محبره »

(فرهنگ آنندراج)

* * *

۲ ـ استهزا کننده ، ریشخنده کننده ، بزله‌گو، لطیفه‌گو، بیهوده‌گو،مقلد،خوش‌طبع، شوخ ،آنکه چیزهای خنده‌دار ومضحک ظاهر می‌سازد .

(فرهنگ نفیسی)

هزل ، تعلیم است ، آن را جد شنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی ، هز لیست پیش هازلان
هزل ها جدست پیش عاقلان

(مولوی)

مقدمه از
نویسنده عالیقدر سبکتکین سالور

انتقاداز راه‌طنز وشوخـی یکی‌ازابتکارات شیرین‌وظریف‌انسان‌هاست برکسون میگوید: آنکه ازشما انتقاد میکند وخنده بر لب شما مینشاند هنرمندی‌است‌ظریف‌و‌دوستی‌است‌که راهی‌عاقلانه برای‌اصلاح بدخوئی‌هاو اشتباه‌های شمایافته وآنکه شمارا خشمگین‌میسازد یا میگریاند نه اینکه بمقصود خود نمیرسد بلکه دشمنی دوستی‌را علیه خود برمیانگیزد .

ساموئل اسمایلز میگوید : کمتر انسانی‌انتقاد را هرچندکه صحیح باشد میپذیرد، حتی عاقل‌ترین وفکورترین‌انسان‌هاکه بظاهر نیز خشمگین نمیشوند واگر از انتقادکننده دلگیر نگردند حداقل از خود متنفر میشوند که چرا بایدکاری‌کنندکه مورد انتقاد قرار گیرند .

تـریستیان برنارد نـویسنده شوخ و بذله‌گوی فرانسوی‌گفته : اگـر نمیتوانید زهر تلخ انتقاد و عیب‌جوئی را در لفافه شیرین طنز و شوخی بیامیزید و بخورد دوست خود بدهید بهتر است انتقاد نکنید .

طبیعت انسان آمیخته و عجین شده با خصائلی است‌که شناختن و تشخیص آن خصائل و قـوت وضعف آن در اشخاص مختلف نـه‌کار آسانـی است و نـه بسرعت ممکـن و مقـدور است و یکـی‌از خصائل و خصلت‌هائی‌که درهر انسانی‌ضعیف یا شدید وجود دارد غرور است هیچ

انسانی عاری از غرور نیست ، منتهی برخی دچار غـرور زشت هستند و خودخواهی آنان غیر منطقی است و بعضی نـه ..... مثلا آن انسانی که در عین احتیاج و فقر حاضر نیست خود را پست کند و دریوزه‌گر درگاه این‌وآن باشد دارای غروری مستحسن‌است وآنکه بعلت‌یابی علت‌خودرا برتر از دیگران میداندگرفتار غروری زشت ..... وانتقاد تیری است که هدف آن ایـن خصلت انسان‌هاست و بـاید توجه داشت کسیکه بخواهد انتقادکند و عیب کسی را چه در خلوت و چه در حضور جمع باو گوشزد کند دست به چه‌کار ظریفی زده است . مخصوصاً اگر طرف مردی مقتدر باشد .

شوخی کردن با سلطانی مستبد کـه آسان فرمان‌گـردن زدن صادر میکند ، آسان بزندان میافکند یا کور میکند ، بمنزله آن است‌که‌کسی شمع بدست به‌انبار باروت پای‌نهد . چون اشك داغ‌شمع هم اگر روی باروت بچکد انفجار حتمی است .

دلقکان یا مسخرگان درباری درست بسان‌چنین مردی بودند.... مردی با شمع در انبار باروت . دلقك علاوه بر ظرافت و شیرین سخنی، علاوه بر آنکه میبایست بدیهه‌گو باشد . میبایست بخوبی بروحیات و حـالات سلطان واقف بـاشد ، تمام تغییرات روحی و اخلاقی و حـالات مختلف او را درك کند تا بتواند از خطرهای قطعی که ناشی از تحولات روحی سلطان است خود را برکنار دارد .

نکته مهمتر و قابل تـوجه‌تر اینکه اغلب مردمان مقتدر ، در تحمل شوخی‌ها ظرفیت چندانی ندارند و خیلی زود باصطلاح ازکوره درمیروند و دلقك‌میبایست با هوشیاری و دقت مراقب باشدکه بیش‌از ظرفیت می در ساغر نریزد .

نکته دیگر آنکه دربارهای قدیم مرکز توطئه‌ها، زدوبندها، و دشمنی‌ها و دوستی‌ها بود. بقول گیبون مورخ معروف اگر کسی به‌نیرنگ‌ها و پیچ وخم‌ها وفوت وفن‌های خاص آشنائی نداشت هرگز نمیتوانست مدتی کوتاه در دربارهای قدیم خود را حفظ کند. یك دلقك درباری باید میدانست که درجنگلی تاریك و پر خطر تنهاست و هرگامی که برمیدارد با هزاران خطر روبروست. باید میدانست که دوستی مفهومی ندارد، بآسانی دوست را میفروشند، بآسانی خنجر میزنند، یك عنایت سلطان هرچندکه کوچك بود دشمنی‌ها برمیانگیخت، و یك تمجید شهریار بس بودکه درباریان دست در کیسه‌های تقبیح کنند وهزاران عیب برای طرف مورد نظر بتراشند. در چنین وضع و محیطی دلقك ناچار بود برای سرور وشادی سلطان این وآن‌را دست بیندازد و دشمنان را دشمن‌تر کند زیرا دلقك ازمحارم ونزدیکان شهریار بشمار میرفت و این نزدیکی خود دشمنی‌ها برمیانگیخت و وظیفه دلقك دشمنی‌ها را تیزتر میکرد.

دلقك بعلت نزدیکی بشاه مورد درخواست و تمنی بود، این‌وآن از وی میخواستندکه در موقع مقتضی عرایض آنان را بسمع شهریار برساند و ارباب توقع نه یك نه دوبودند و خود پیداست که اگر بیچاره دلقك میخواست خواست آنان‌را برآورد میبایست همیشه درحال حاجت خواهی باشد و چه بسا این خواست وتمنی با خواست وتمنای شخص سلطان و دیگر بزرگان منافات داشت و خود مسببی برای دشمن‌تراشی بود.

ازتریبوله دلقك معروف فرانسوای اول شهریار سلسله و الوای فرانسه نقل میکنندکه گفته است: امثال من چون بندبازانی هستیم که در ارتفاع

زیاد باید از روی ریسمانی نازك وبرنده چون شمشیر بگذریم .....

در واقع چنین وضعی داشتند ، هیچ دلقکی نبوده که در دوره زندگی خود حداقل یکبار فرمان قتل خود را از دهان شهریارش نشنیده باشد و هیچ دلقکی نبوده‌که روزی صدها بار چشم غره وخط‌نشان‌کشیدن درباریان را علیه خود ندیده باشد .

درتاریخ بیهقی می‌بینیم‌که دلقك سلطان محمود چهاربار با خطر مرگ روبرو شد. درشرح حال ابونواس‌که با وجود شوخ طبعی وهزالی نمیتوان او را در زمره دلقکان درباری نهادش بارها خود را در خطر مرگ دید وجان شیرین را فدا شده در راه شوخی وهزالی مشاهده‌کرد .

باری این مثال‌هارا برای آن آوردم‌که توجه‌کنیم به‌قدرت روحی و اعصاب آهنین این مردان‌که در چنان وضعی میبایست شوخ طبعی خودرا حفظ‌کنند و دل بدریا زده وبرای شادی سرور خود وبخنده‌گشودن لب‌های آنان همه را دست بیندازند . اما این‌که برخی‌از مورخین سعی کرده‌اند این دلقك‌ها را کسانی بدانندکه فهمیده و دانسته برای تعدیل اعمال خلاف یا شقاوت و بدخوئی سلاطین تن بخطر مسخرگی و انتقاد هزل‌آمیز میداده‌اند بعقیده نگارنده درست نیست .

درست‌است‌که دلقك عیوب اخلاقی و اشتباه‌های سلطان‌را یادآور میشد. درست است‌که‌گاهی برای نجات‌کسی ازخطر مرگ یا از زندان و امثال آن دل بدریا میزدند و درآن زمینه مطایبه وهزالی میکردند و قصدشان نجات آن‌کس بوده ولی اینکار در ردیف وساطت فلان سردار یا وزیر ازکسانی‌که مورد سخط سلطان بودند بشمار میرفته و بس . و سلطان دلقك را برای سرگرمی و نشاط وسرور دست انداختن درباریان

میخواست نه‌راهنمائی و پند واندرز دادن ویا اینکه برای‌تند روی‌های‌او ترمزی باشد .

سنجش اعمال دلقك‌ها بـا انتقادهای طنزآمیز امـروزی نه‌صحیح است و نه‌منطقی و درست نیست که این مسخرگان‌راکه خودرا با خطرها روبرو میکردند تا از پاداش و انعام برخوردار شوند درمقام دیگری نهاد و یا تصور کـرد مثلاکسی چون متوکل عباسی ، خلیفه شقاوت پیشه و کم‌خردی‌که برای تفریح خود شیر وببر وپلنگ در مجلس عیش وسرور رها میکرد تا از وحشت حضار لذت ببرد . یا کوزه‌های سفال پرازعقرب و رطیل و مـار را در مجلس او تهی میکردنـد تا حضار بترسند و خلیفه بخندد ،.... آنوقت با قصد وغرض قبلی دلقك انتخاب‌کند تا او را از خشونت باز دارد ،.....

یاکسی چون محمود غزنوی‌که دین‌را بازیچه طمع وآز خود کرد و ببهانه جهاد شهرها ویران ساخت و انسان‌ها را کشت و یـا زنده برود افکند و آن حـرکت زشت و نـابکارانه او با نابغه‌ای چـون فردوسی را همه میدانند دلقك انتخاب کرده باشد تا با طنز وشوخی عیب‌های او را بگوید .

دلقك جزو تجملات دربار بـود و وسیله‌ای برای سرگرمی و شاید وسیله‌ای برای شهریار که بزرگان دربارش را تحقیر کند و بدانها بفهماند کسی نیستند ، وجود ندارند و حتی نمیتوانند در برابر مسخرگی‌های یك مرد ناچیز از خود دفاع‌کنند .

اگر در تاریخ‌کنجکاو شویم چه بساکه ببینیم این دلقك‌ها خـود عاملین ظلم وجور بوده‌اند . مثلا تریبوله دلقك فرانسوای اول‌کسی بود که برای سرورش زنان و دختران زیبا میبافت و وسائل و ترتیب‌کار را

میداد تا فرانسوا که شهریاری سخت عیاش و زن دوست‌بود بکام برسد.

یا دلقك متوکل عباسی ، ابن اثیر در کامل ، طبری در تاریخ خود چندجا به‌حرص‌وآز بی‌حد اواشاره‌کرده‌اند ونوشته‌انه آن مرد ازنزدیکی خود به‌خلیفه بهره‌برداری میکرد وچه بسیار مردمی‌که دلقك‌آنان را از هستی‌ساقط‌کرد وچه‌بسا مردانی‌که دراثرسعایت اوگرفتار تیغ‌جلاد شدند.

باری بگذریم ، دربـاره اینکه از چـه زمانی داشتن دلقك مرسوم شده هیچ مدرك وسندی نداریم، مورخین عهد قدیم بهیچوجه در اینباره اشاره‌ای‌نکرده‌اند و ما نمیدانیم در دربار شاهنشاهان‌ایران قبل‌از اسلام، یا دربار فـراعنه مصر و امپراطوران رم و خواقین چین آیا دلقك بوده است یا نه.

در تاریخ به‌ندمای‌شاهنشاهان ایران و فراعنه مصر ، یا شهریاران دیگر سرزمین‌ها اشاره شده ولی درباره دلقك یا بطورکلی مسخره چیزی نیامده . اما آنچه‌که مسلم است آن مردان نیز چون همه انسان‌ها هزل ومطایبه را دوست میداشتند و در مجالس خصوصی هزالی وشوخی رایج بوده ولی‌گمان نمیرود ، خاصه در ایران قبل‌از اسلام‌کسانی بوده باشند که جرئت‌کنند حریم حرمت شهریار را کـه سخت مقدس بـوده آنچنان مقدس بوده‌که هیچ ایرانی بخود اجازه نمیداده نفسش بشهریار بخورد، بشکنند و با آن مردان سخنانی بگویندکه مثلا دلقك محمود باو میگفت و یا باورکردنی نیست‌که آن شاهان برای سرگرمی و تفریح اجـازه دهند چنین سخنانی‌گفته شود . این نه برای خشگی و یا غرور و خودخواهی بود بلکه شخص‌شاه میدانست‌که مقام او درچه درجه اهمیت است وحتی اگر طبعاً وهم شوخی وهزالی را میپذیرفت باز بخود اجازه

نمیدادکه برای رعایت میل خویش مقام سلطنت را خفیف سازد .

مورخین یونانی ورومی نیز درباره دلقك چیزی‌ننوشته‌اند مثلا در شرح‌حال سرداران وشاهان دنیای قدیم که پلوتارك نوشته، یا درشرح‌حال اسکندر هرگز از دلقك ومسخره بهیچ عنوان نامی نیامده ، بنظر میرسد دلقك يك‌رسم‌عربی باشدکه پس‌از تسلط اعراب بر شاهنشاهی‌ایران‌وشمال افریقا این رسم در دربار امرا و سرداران و حکمرانان این سرزمین‌ها مرسوم شده و بعداز طریق اسپانیا به اروپا رفته و بدربارهای شاهان و امرای اروپائی‌راه یافته.... درشرق نیز امرا وشاهان ترك‌نژاد این‌رسم‌را ازامرا وسرداران عرب اخذکرده‌اند و این‌سمت دردربارهای ایران مرسوم شده خاصه‌که می‌بینیم در دربار شاهان و امرای ایرانی‌نژاد مثل آل‌زیار، آل‌بویه ، این رسم نبوده فقط شاهان و امرای ترك‌نژادکه از دربار خلفا تقلید میکردند ، دلقك داشته‌اند . ما از رسوم عرب قبل‌از اسلام اطلاع چندانی نداریم ولی همان اطلاعات مختصر بما اجازه میدهدکه معتقد باشیم درعرب قبل‌از اسلام مسخرگان و دلقکان بوده‌اند و می‌بینیم‌که بعداز اسلام امرا وسرداران عرب وبعد خلفای اموی وعباسی به‌شوخی و هزالی بسیار توجه داشته‌اند.

بهر حال دلقك در دربار شاهان و امرا يك وسیله سرگرمی بود و این وسیله تا قرن اخیر باقی بود چنانکه ما شخصی بنام (خوشو) میشناسیم‌که در دربار (احمد زوغو) شهریار آلبانی سمت دلقکی داشت و شاید (خوشو) آخرین فرد این وسیله تفریح بشمار میرفت که جان خوددر راه يك شوخی بی‌موقع با فرمانده ایتالیائی‌هاکه آلبانی را اشغال کرده بودند مینهد یا قول آنان که او برای طرفداران احمد زوغو

جاسوسی میکرده صحت دارد و بدین‌جرم اعدام شده .....

در خاتمه چون‌عیب می را گفتیم حسن آن‌را هم باید بگوئیم، درست‌است که‌دلقك‌هاوسیله تفریح‌بودند وبرخلاف‌عقیدهٔ برخی ازمورخین هرگزآینه عیب‌نمای سروران‌خود بشمارنمیرفتند یابهتربگوئیم برای‌اینکار انتخاب نشده نبودند. ولی آنچه‌که مسلم است‌کار آنان بدون‌تاثیر نبوده است زیرا درشوخی وطنز همان‌قاعده حکمفرماست‌که درکاریکاتور حاکم است‌کاریکاتوریست هنرمندانه نقصی راکه درچهره موضوع هست برجسته میکند وتوجه‌را بدان‌جلب‌میکند. یااگر موضوع‌یك‌موضوع اجتماعی‌باشد بهمچنین آن عیب ونقص را برجسته و بشکل اغراق‌آمیزی عرضه میکند.

کار دلقك نیز همین است ، زیرا اگر طنز وشوخی بر پایه واقعیت نباشد آنطورکه باید در شنونده تاثیر نمیکند ..... برای‌مثال یك‌شوخی از دلقکی‌نقل‌میکنم ... یکی‌ازوزراء عادت‌داشت در پاسخ خواست و تمنای ارباب رجوع دست بسینه میزد و میگفت «بر عهده من ، بطور قطع خواست شما برآورده میشود » و اینکار را چندین بار تکرار میکرد . روزی با دلقك خود بحمام رفت، دلقك پی‌درپی بزانوی خود نگاه میکرد و آنگاه بسینه وزیر مینگریست وزیر تعجب کرد و پرسید علت اینکار چیست‌دلقك گفت‌من‌روزانه هفده‌باربرای‌نماز زانومیزنم‌وزانوانم‌این‌چنین پینه بسته ولی حضرت وزیر روزانه هزار بار دست بسینه میزند و قول میدهد و بقول خود وفا نمیکند اما در سینه ایشان علامت پینه نیست !

بدینسان می‌بینیم که دلقك‌ناچار بودکه برای سرور وشادی مولای خود ماجرائی راکه واقعیت داشته باشد بصورت طنز وشوخی بیان‌کند و ماجرا میبایست ازگونه ماجراهای قابل انتقاد باشد و درغیراینصورت دلقك نمیتوانست به هدف خود یعنی شادکردن مولای خویش برسد و همین موجب میشدکه تا اندازه‌ای قدرتمندان بخطا و اشتباه خود واقف

شوند و این‌وقوف وجدان آنان‌را تحریك میکرد که رفع ستم کنند وچون اغلب‌این‌شوخی‌ها ومسخرگی‌ها زمانی‌میشدکه مرد مقتدر درمجلس‌عشرت وعیش ونوش بود و درچنین مواقع انسان بیشتر آماده‌است‌که مهربانی کند و خود را انسان دوست نشان دهد تیر بهدف میخورد و در حقیقت دلقك ندانسته‌کار خیری میکرد نه بعمد ، و این درآن زمان‌های تاریك استبدادکه قانونی جان ومال وناموس انسان‌هارا دربرابر ستمگران حفظ نمیکرد خود نور ضعیفی‌بود وهمین‌موجب‌شدکه برخی‌تصور کنند دلقکان مردمانی انسان دوست و یار ویاور ستمدیدگان بوده‌اند :

دراینجا پرسشی‌پیش‌میآید وآن‌اینست‌که اگر دلقکان قصدوغرض حمایت‌از ستمدیدگان‌را نداشتند چرا درباره موضوع ومسائل دیگرشوخی ومسخرگی‌نمیکردند وخود را بخطر میافکندندوعیب‌واشتباه قدرتمندان‌را مایه‌کار خود میکردند .

این انتخاب علت روانی دارد ، علت و دلیل اینکه من وشما از یك شوخی میخندیم آنست‌که نتیجه آن بر خلاف تصور ماست یا آغاز آن بر مبنای اصول رایج نیست . اگر طرف شوخی مردی آرام، ساکت، عاجز وبینوا باشد تأثیر شوخی در دیگران‌کم بلکه بمنزله هیچ‌است‌ولی اگر برعکس طرف قدرتمند ، وقادر بمقابله بهرشکل و هر صورت باشد شوخی تأثیر میکند. و همچنین‌اگر پایان‌شوخی برخلاف تصور ما نباشد، یعنی همان باشدکه ما فکر میکنیم بازشوخی بی‌تأثیر است.

اگر مایه شوخی حقیقت داشته باشد و ما طرف را ؛ کسی را که موضوع شوخی است نشناسیم تأثیر شوخی کم و ناچیز است ولی

اگر ما طرف‌را بشناسیم‌تأثیر کامل وهمان‌خواهد بود که ما انتظار داریم. اگر طرف شوخی و کسیکه مایه شوخی باو بستگی دارد مردی سخت‌گیر، بدعنق ، دست نیافتنی، و احتمالا عصبی‌مزاج باشد تأثیر شوخی ازحد متعارف میگذرد زیرا مغز ما ندانسته و ناخودآگاه این تضاد را محاسبه میکند و نتیجه وعکس‌العمل آن است‌که تأثیر شوخی بی‌نهایت میشود.

نکته مهمتر اینکه وقتی دلقکی شخص صاحب قدرتی را دست میاندازد دیگران ناخودآگاه ازاینکه‌کسی توانسته‌بحریم قدرت‌آن‌شخص نفوذکند لذت میبرند واین‌لذت عکس‌العمل شوخی‌را صد چندان میکند.

اینها و بسیاری دلایل روانی دیگر موجب میشده‌که مسخره‌ها مجبور شوند صاحبان‌قدرت‌رادست‌بیندازند تا نتیجه‌بگیرند وهمانطورکه گفتیم این دست انداختن فقط برای انجام وظیفه بوده است نه برای رفع ستم وغیره .

باری‌کتاب‌حاضرکه نتیجه زحمات‌دوست عزیز وجستجوگر،[۲] نوربخش‌است حاوی‌سرگذشت، دلقک‌های‌شناخته شده دربارهای شرقی و غربی‌است وهمچنین‌حکایات وقصه‌هاولودگی‌هائی‌که بآنان‌نسبت‌میدهند و درکتب قدیم وجدید منعکس‌است . کار دلپذیر وشیرینی شده وقطعی است‌که موردتوجه علاقمندان‌قرارخواهدگرفت‌وامید میرودآقای‌نوربخش کوشش وفعالیت خود را در به‌ثمر رساندن دیگر نقشه‌ها وطرح‌هائی‌که دراین‌زمینه دارند ادامه‌دهند ومجموعه‌های جالبی ازشوخی‌های‌گذشتگان گردآورند تا مایه دستی باشد برای نویسندگان با ذوق امروزی.

سبکتکین سالور :

۳۰ اردیبهشت ماه [illegible]

دیباچه

از فروردین ماه سال ۱۳۴۵ که اولین نسخه‌های کتاب : «کریم شیره‌ای» دلقک مشهور دربار ناصرالدین‌شاه نوشته مؤلف چاپ و منتشر گشت ، تا فروردین ماه سال ۱۳۵۴ که کار جمع آوری وتألیف کتاب «**دلقک‌های مشهور درباری‌ومسخره‌های دوره‌گرد**» خاتمه پذیرفت ده سال می‌گذرد .

همانطور که در دیباچه چاپ اول و نیز در مقدمه چاپ‌دوم کتاب «کریم‌شیره‌ای» نوشتم ، اینک بعد از سپری‌شدن این مدت طولانی کتاب (دلقک‌های مشهور درباری‌ومسخره‌های دوره‌گرد) حاضر شده‌و هم‌اکنون رودرروی شما خواننده گرامی قرار دارد .

درطی‌مدت طولانی‌تنظیم کتاب حاضرسعی‌نگارنده براین‌بود که در صورت‌امکان‌همه منابع‌ومآخذ، فارسی‌راکه احتمال‌میرفت‌درآنها مطلبی در مورد دلقک‌ها و مسخره‌هانوشته شده باشد ، مطالعه نموده‌و از آنها برای نوشتن این‌کتاب بهره‌برداری نماید ، و حالا که کار تألیف کتاب پایان یافته است ، معلوم نیست‌که‌آیا چنین توفیقی نصیب این‌نگارنده شده است‌یا خیر ؟ مطلب‌قابل‌ذکر اینکه ، تا حد مقدور کوشش شده‌است که داستان‌ها ومطالب ، باستثنای یکی‌دو مورد ، بدون تغییر و با همان

نثر اولیه ، درکتاب نقل‌گردد و برای حفظ اصالت و فرم و قالب اصلی داستان‌ها ، کمتر اصلاح قابل توجه و مهم درآنهابعمل آمده است (مگر آنکه از نظر تسلسل و تداوم داستان‌ها و نیز از جهت قابل فهم ساختن مطلب برای خواننده عادی اندك تغییر ومختصر اصلاحی درآنهاضروری بنظر میرسیده است) و بیشتر بهمین سبب است که با خواندن داستان‌ها ولطیفه‌های کتاب باسبك‌ها و فرم‌های‌مختلفی از نگارش و داستان‌نویسی روبرو می‌شوید .

کتاب « دلقك‌های مشهور درباری و مسخره‌های دوره‌گرد » در حقیقت دنباله کتاب کریم شیره‌ای است با این تفاوت‌که درکتاب کریم شیره‌ای ، بحث وگفتگودرباره یك دلقك و مسخره درباری بود وکتاب حاضر اختصاص به شرح‌و تفصیل دراطراف کارها و داستان‌ها و بالاخره لطیفه‌های دلقك‌های مشهور پادشاهان- درباریان - بزرگان - امرا ودیگر اجزاء حکومتی - مسخره‌ها و دلقك‌های دوره‌گرد و نیز صحبت بر سر دلقك‌های درباری و غیر درباری کشورهای بیگانه از قبیل فرانسه - انگلستان - ایتالیا وغیره است .

منظور از ذکر این مقدمه اشاره مختصر به چند نکته‌زیر است‌که از خوانندگان ارجمند و صاحب نظر تقاضا دارد بدان‌ها توجه‌فرمایند.

۱- دلقك‌ها و مسخره‌هائی که‌زیر عنوان (دلقك‌های درباری‌ایران) در این کتاب بـه آنها اشاره و یا از آنها یاد میشود اکثراً مشهور و شناخته شده‌اند و اغلب خوانندگان عزیز ما اگر داستان هائی از ایشان نخوانده باشند بطور یقین حداقل با نام آنهاآشنائی دارند ، بهمین‌سبب نه شما خواننده گرامی و نه این نگارنده در ملیت و ایرانی بودن آنها

تردیدی نداریم ولی در مورد موطن اصلی یکی از دلقک‌ها که در کتاب حاضر با او زیر نام (مسخره) آشنا می‌شویم اطلاع دقیقی در دست نیست و نیز در قسمت (مولانا و دلقک‌ها) مولانا جلال‌الدین محمد معروف به (مولوی) داستان‌هائی از دلقک‌ها با نام‌های :

«نکاح دلقک با فاحشه» - «شطرنج باختن دلقک با شاه» «ملک‌ترمد و دلقک » نقل می‌کند که معلوم نیست این دلقک‌ها از آن چه کشور و متعلق بکدام دوره ازسلطنت پادشاهان میباشند ، دیگر اینکه «ملک‌ترمد» پادشاه کدام‌مملکت و از چه سلسله‌ای است ؟

در این‌چند موردازخوانندگان دانشمند و استادان تاریخ تقاضای راهنمائی وارشاد دارد .

۲- درفصل‌دوم کتاب گفتگو برسر دلقک‌ها و مسخره‌های دوره‌گرد است ، اگر چه در قسمت مربوط بخود در باره ایـن دسته صحبت شده است‌ولی از آنجاکه ممکن است بعدها خواننده اعتراض نمایدکه‌عده‌ای از این افراد اصولا دلقک و مسخره نمی‌باشند ناگزیر از توضیح زیر می‌باشم :

از تحقیقات وبررسی‌های خود اینطور نتیجه گرفته‌ام‌که دلقک‌ها و مسخره‌های دوره‌گرد افراد تعلیم دیده و معینی نبودند و برای این کار کلاس‌و دوره خاصی را نمی‌گذرانیدند بلکه‌هرکس که ذوق‌و حال‌متلک‌گوئی و نیز استعداد لطیفه سرائی داشته است و با سخنان بامزه و نیشدار خود می‌توانسته‌است‌درمواقع مناسب، موجبات خنده و یاانبساط خاطر شنونده ومخاطب‌را فراهم آورد ویا حرف‌های دو پهلو وگزنده‌اش

موجب تعبیرها و تفسیرهای گوناگون شود و بالاتر از همه با کارها و حرکات خود مردم کوچه و بازار را بخود سرگرم و مشغول سازد خود- بخود جزء دلقک‌ها و مسخره‌های دوره‌گرد در می‌آمده است و مردم اورا باسم لوده و مسخره می‌پذیرفته‌اند ، شاید هم خودآن شخص چنین‌چیزی را بخود نمی‌پسندیده است و اگر احیاناً باو مسخره و دلقک خطاب می‌کرده‌اند ، ناراحت وخشمگین می‌گشته است .

در فصل «مسخره‌های دوره‌گرد» با نام و سرگذشت تعدادی ازاین گونه افراد آشنا می‌شویم که شاید در نظر اول نتوان آنها را مسخره و دلقک بحساب آورد .

۳- دلقک‌ها ومسخره‌های درباری و غیر درباری کشورهای‌بیگانه نیز کم و بیش در ایران مشهور و معروف می‌باشند و مسلماً خواننده ایرانی با آنها از طریق مطالعه رمان‌ها وکتاب‌های مختلف آشنائی‌دارد، در بین این دلقک‌ها هم ممکن‌است یکی دو مورد باشدکه احتمالانگارنده بسبب پیدا نکردن مـأخذ اصلی ، آنها را در زیر نـام کشور دیگری آورده باشد .

* * *

با اینکه در تهیه کتاب « دلقک‌های مشهور درباری و مسخره‌های دوره‌گرد» کوشش زیادی بکار برده شده است تاکتاب حاضر از هرلحاظ کامل باشد معهذا احتمال این هست که بهرصورت مطلب یا حکایتی از یك یا چند دلقک درباری و مسخره دوره‌گرد ، بنظر نگارنده نرسیده باشد بهمین لحاظ در مورد کتاب موجود و داستان‌ها و نوشته‌های آن تعصبی نداشته و در جهت رفع نواقص و یا تکمیل واصلاح مطالب آن

از خوانندگان موشکاف و دانش‌پژوه تقاضای یاری و ارشاد دارم .

شاید باهمکاری و راهنمائی شما خواننده ارجمند و گرامی کتاب (دلقک‌های مشهور درباری و مسخره‌های دوره‌گرد) در چاپ‌های بعدی ازهر اشتباه ولغزش عاری‌گشته و تدریجاً تکمیل گردد . انشاءالله .

حسین نوربخش

تهران - فروردین ماه سال ۱۳۵۴

از دلقکهای درباری

و مسخره‌های دوره‌گرد چه میدانیم؟

اگرچه در مقدمهٔ **«کتاب کریم شیره‌ای»** ضمن شرح احول این مرد افسانه‌ای اشاره‌ای به وضع و حال و تاریخچهٔ دلقك‌ها شده است ولی از آنجاکه مطالب قبلی بیشتر دراطراف **«کریم شیره‌ای»** دور میزد وبوضوح چهره این طبقه از اجتماع را روشن نمی‌ساخت اینك که کار جمع‌آوری و نگارش کتاب **«دلقك‌های مشهور درباری ومسخره‌های دوره‌گرد»** بپایان رسیده است با اطلاعات و مدارك تازه‌ای که بدست نگارنده رسیده است بهتر آن دانستم که برای تکمیل مطالب پیش‌گفته در مقدمه **«کتاب کریم شیره‌ای»** بار دیگر اشاره مختصری بشرح احول این طبقه بشود .

متأسفانه بعلت عدم توجه ارباب قلم باین‌طبقه از اجتماع شرح‌حال و اطلاعات مفصل وکاملی از زندگانی وکارها و عملیات دلقك‌های درباری و دوه‌گرد در دست نیست وگاهی جسته وگریخته درکتاب‌های قدیمی - یادداشت‌های خصوصی - متن‌های خارجی - روزنامه‌ها و مجله‌های مربوط به‌سالهای قبل، بطور خیلی‌مختصر اشاره‌ای به‌این‌دسته شده است که از نقطه نظر تحقیق و مطالعه دارای ارزش چندانی نیست

در هرحال بطور مسلم کسی نمیداند از چه زمانی بساط دلقک‌بازی در دربارها گسترده شد و یا از کدام دوره و تحت چه شرایطی دلقک‌های دوره‌گرد بوجود آمدند و اصولا عوامل ایجاد آنها چه بود، شاید بقول **ابن‌ندیم درکتاب الفهرست :**

- «اول کسی که با افسانه شب زنده‌داری کرد، اسکندر بود، او گروهی داشت که ویرا خندان میساختند و افسانه‌ها برایش می‌گفتند او از این کار قصد لذت بردن را نداشت بلکه‌میخواست از وی محافظت و حراستی‌شده باشد و پس‌از او سایر پادشاهان این رویه را بکار بردند».

گیرشمن درکتاب خود بنام ایران ضمن‌شمارش‌طبقات‌مختلف‌دربار ساسانی اشاره‌ای هم به مقلدان و دلقک‌ها میکند[1] :

- «همچنین دراین دربار مقلدان بودند و شعبده‌بازان و دلقک‌ها و نوازندگان» **خواجه نظام‌الملک (ابوعلی حسن بن‌علی بن‌اسحق) در کتاب سیاست‌نامه** خود ازعده‌ای بنام ندیم گفتگوی‌میکند که ضمن انجام امور محوله عهده‌دار سرگرم ساختن پادشاه بودند :

- «از ندیمان هریکی‌را منزلتی ومرتبتی بود بعضی‌را محل نشستن و بعضی را محل ایستادن بود چنانك از قدیم باز عادت مجلس ملوك و خلفا بوده است و هنوز آن رسم در خاندان قدیم خلفا مانده است، خلیفه را چندان ندیم باشدکه پدران او را بوده است و سلطان غزنین را همیشه بیست‌ندیم بودی و ده نشسته وده بر پای‌ایستاده این رسم وتدبیر از سامانیان دارند.»

بهرام بیضائی درکتاب نمایش در ایران مینویسد :

۱- Iran - صفحه۳۱۲ بنقل ازکتاب نمایش در ایران‌صفحه ۴۰

-«گمان میرود که در لشکرکشی‌های بزرگ ایرانیان به‌جاهای دور دست معمولا عده‌ای بازیگر همراه سپاه بوده‌اند، هم برای سرگرم کردن سپاهیان دربیتوته‌ها وهم برای‌تحریک روحیه‌ی مبارز طلبی ایشان در راه اجرای رقص‌های نمایشی جنگی».

در جای دیگر چنین آورده است :

- «مدرك نمایشی‌مهم دیگری که از دوره‌ی‌ساسانی داریم موضوع ورود دوازده‌هزار- یازده هزار یا شش‌هزار و یا پنج‌هزار بازیگر و مطرب وکولی از هندوستان به ایران است در زمان بهرام‌گور (سال‌های سلطنت ۴۲۱ تا ۴۳۸ میلادی)».

در هفت‌پیکر نظامی آمده است:

- «شش‌هزار اوستاد دستان‌ساز / مطرب و پای‌کوب و لعبت‌باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که رخت‌کش باشند / خلق‌را خوش کنند وخوش‌باشند».

نویسندگان عهد اسلامی‌ایران ضمن بحث دراطرف جشن (**برنشستن کوسه**) مرد دلقك کوسه‌ای را بما معرفی می‌کنند که حرکت وکارهایش فوق‌العاده مورد توجه مردم بوده است و شاید این مرد از قدیم‌ترین دلقك‌های ایران بوده باشد .

- «آذرماه به روزگار خسروان اول بهار بوده است، و به‌نخستین روزی‌از وی - ازبهرفال- مردی بیامدکوسه، برنشسته‌بر خری، و بدست کلاغی‌گرفته وبادبیزن‌خویشتن‌باد همی‌زدی وزمستان‌را وداع‌همیکردی، وز مردمان بدان چیزی یافتی، و بزمانه‌ی ما به‌شیراز همین کرده‌اند...»[۱]

۱- التفهیم‌لاوائل صناعته‌التنجیم از ابوریحان بیرونی بکوشش جلال همائی ص۲۵۶ و ۲۵۷

جشن بالا در جای دیگر با توضیح بیشتری ذکر شده است :

-«هیجدهم درروز اول هرمز گویند که دراین روز کوسج برد راز گوشی برنشستی و او مضحکه بودی وطعام‌های گرم‌خوردی وخود را به‌داروهای گرم طلاکرده و مروحه‌اندر دست‌داشتی و باد میزدی و ازگرما شکایت کردی و مردم او را ببرف ترحم کردندی و در میان بزرگان بگردیدی و از هر کس‌چیزی‌بستدی و اگر کسی چیزی ندادی با وی قدح‌بزرگ‌مرکبی بودی و در میان طین و بعره آغشته بودی وجامه او را بدان ملطخ کردی[1] .»

همچنین درمورد این جشن وکوسه دلقک نوشته‌اند

« روز اول ماه را روز هرمز خوانند ، دراین روز سواری کوسج است ، و این عادتیست‌که جاری شده است از مردی کوسج که ریشخند مردم آن عصر بوده و به فارس بوده ، سوار میشده در این روز بر خری، و جامه‌های کهنه می‌پوشیده و طعام‌های گرم میخورده ، و بدن خود را بدواهای گرم طلا میکرده و ظاهر می‌کرده است بر مردم‌که او را حرارتی سخت هست و باد بیزی بر دست‌گرفته و بر خود باذ میوزیده و می‌گفته (آه‌گرم است) و مردم بر اومی‌خندیده‌اند ، و آب براو می‌افشانده‌اند ، و برف براو می‌انداخته‌اند و پوست بر او می‌انداخته‌اند .... و در عقب او

۱- عجائب‌المخلوقات و غرائب‌الموجودات از (زکریا بن‌محمد بن‌-محمودالملکمونی‌القزوینی) بکوشش نصرالله سبوحی ص ۷۹

۲- عجائب‌المخلوقات و غرائب‌الموجودات از عمادالدین زکریای‌-محمودقزوینی(چاپ‌لهکنو - ۱۹۱۲ میلادی) ص ۱۲۸ و ۱۲۱ بنقل‌ازکتاب نمایش در ایران ص ۴۳

اینها بوده تا اینکه (می) زده است پادشاه ضربی سنگین از این برف‌ها و محمل‌ها و باو نرسیده.

وبا آن کوسج پاره‌ای گل‌سرخ بوده و بآن میزده است بر جامه‌های مردم و سرخ می‌کرده جامه‌های کسانی که او را چیزی نمی‌داده‌اند.»

درکتاب برهان قاطع صفحه ۱۵۲ تحت عنوان (کوسه بر نشستن) چنین آمده است:

«نام جشنی است که پارسیان در غره آذرماه میکرده‌اند و وجه تسمیه‌اش آنست که درین روز مرد کوسه یك چشم بد قیافه مضحکی را بر الاغی سوار میکردند و داروی گرم بر بدن او طلا می‌کردند و آن مرد مضحك مروحه و باد زنی در دست داشت و پیوسته خودرا باد میکرد و و ازگرما شکایت می‌نمود و مردمان برف و یخ برو میزدند و چندی از غلامان‌پادشاه نیز با او همراه بودند و ازهر دکانی یکلرم سیم میگرفتند و اگر کسی در چیزی دادن اهمال‌ه تعلل می‌کرد گل سیاه و مرکب همراه او بود بر جامه و لباس آنکس می‌پاشید و ازصباح تا نماز پیشین هرچه جمع میشد تعلق بسرکار پادشاه داشت و از پیشین تا نمازدیگر بکوسه وجمعی که بااوهمراه بودند و اگرکوسه بعداز نماز دیگر بنظر بازاریان درمی‌آمد او را آنقدرکه توانستند میزدند و آن‌روز را بعربی رکوب کوسج خوانند.

گویند در این‌روز جمشید از دریا مروارید برآورد و در این‌روز خدایتعالی‌حکم‌سعادت و شقاوت فرمود. که درین‌روز پیش‌از آنکه‌حرف زند بهی‌بخورد و ترنج ببوید تمام سال او را سعادت باشد»

جشن برنشستن کوسه در زمان ابوریحان بعلتی که خوداو میگوید

متروک گشته است (قرن چهار وپنج هجری) :

«. . . . . . و بروزگار ما به سبب نزدیکیش به شرك و گمراهی ترك شده است» .

شوالیه ژان شاردن جهانگرد مشهورفرانسوی که طی دوسفرطولانی درعصرصفویه به‌ایران آمده‌است ضمن‌شرح نمایشات میدان تبریزدرمورد دسته‌های مختلف بازیگران ومسخرگان که بطورگروهی با سایردستجات در میدان مذکور به بازی میپرداختند مینویسد :

ـ «میدان تبریز بزرگترین میادین بلاد عالم است که من دیده‌ام وخیلی بزرگتراز میدان اصفهان می‌باشد دراین‌محل چندین‌بار، سی‌هزار عسکربرای جنگ آراسته‌اند ، همه روزه شامگاهان ، این میدان انباشته ازعامهٔ مردم است که برای تفریح وتماشای نمایشاتی که درآنجا بمعرض تماشاگذارده میشود جمع می‌گردند .

تفریحات میدان عبارت است ازنمایشات شعبده‌بازان و بندبازان **ومسخرگان و لودگان** ،کشتی‌گیری ومصارعت ، ونبرد قوچها و گاونرها خواندن اشعار وسرودن داستانها ، ورقص‌گرگ [۱] .

خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیر ضمن تشریح بـزم سلطان مسعود غزنوی اشاره مختصری نیز به‌مسخرگان درباری میکند :

«امیرقدحی چند خورده بود ازخوان وبه تخت بزرگ اصل در صفه بارآمد ومجلسی ساخته بودندکه مانندهٔ آن‌کس یاد نداشت و وزیر وعارض وصاحب دیوان رسالت وندما حاضرآمدند ، و مطربان سرائی و

۱ ـ جلد دوم کتاب سیاحت نـامهٔ شاردن ـ تـرجمهٔ محمد عبـاسی صفحهٔ ۲۰۵

بیرونی دست بکاربردند ونشاطی برپاشدکه‌گفتی در این بقعت غم نماند که همه هزیمت شد وامیرشاعرانی راکه بیگانه‌تربودند بیست هزاردرم فرمودند وعلی زینبی را پنجاه هزاردرم برپیلی بخانهٔاو بردند وعنصری را هزاردینارددادند ومطربان **ومسخرگان را سی‌هزاردرم** .[1]

آقای بهرام بیضائی درکتاب نمایش در ایران ص ۴۶ به مسخره و دلقکی به اسم «میرنوروزی» یا «پادشاه نوروزی» اشاره میکندکه درروز عید برتخت مینشسته واحکام مسخره‌ای صادرمیکرده است وبدینوسیله درآغاز هرسال مردم را خوش وخندان میساخته است :

– . . . ازمقوله این جشنها خصوصاً دوتا هست‌که باید از آنها یادکرد یکی دستهٔ «کوسه» است‌که پس ازاسلام هم ادامه‌ی خود راحفظ کرد ودرقرنهای پنجم وششم با تغییرکوچکی درشکل و هنگام برگزاری بدل به دستهٔ «میرنوروزی» یا «پادشاه نوروزی» شدکه همچنان تا نیم قرن پیش در شهرهای آباد و امروزه در ولایات دورافتاده جاری بوده و هست .

میرنوروزی مرد پست وکریه چهره‌ئی بود که در روزهای نوروز برای مضحکه وشادی چند روزی به تخت می‌نشست، وبجای پادشاه یا امیر واقعی حکم‌های مسخره‌ای صادر می‌کرد . برای مصادره اموال فلان ثروتمند یا به بند کشیدن فلان زورمند . این بازی ظاهراً برای تفریح وخنده بوده است ولی‌درعمق‌آن میتوان نمونه‌ای‌ازعکس‌العملهای کینه‌جویانه‌ی مردم زیردست را نسبت به زبردستان دید .

---

۱ – تاریخ بیهقی به اهتمام دکتر غنی و دکتر فیاض چاپ ۱۳۲٤ صفحهٔ ۲۷۴

مرحوم **محمد قزوینی** مقاله‌ای درمورد میر نوروزی نوشته است که خلاصه‌آن از نظرشما میگذرد :

- «. . . کسیکه به سال ۱۳۰۲ شمسی این ماجرا در بجنورد دید آن را چنین یادداشت کرد :

دردهم فروردین دیدم جماعت کثیری سواره وپیاده مـی گذرند که یکی ازآنها با لباس فاخر براسب رشیدی نشسته و چتری بر سرافراشته بود ، جماعتی درجلو وعقب اوروان بودند، یك دسته هم پیاده بعنوان شاطر وفراش که بعضی چوبی دردست داشتند درر کاب اویعنی پیشاپیش وجنبین وعقب او روان بودند، چند نفرهم‌چوبهای بلند دردست داشتند که برسر هرچوبی سرحیوانی ازقبیل گاو ویاگوسفند بود ، یعنی‌استخوان جمجمهٔ حیوان، واین رمز آن بودکه امیر از جنگی فاتحانه بر گشته و سرهای دشمنان را با خود می‌آورد ، دنبال این جماعت انبـوه کثیری ازمردم متفرقه روان بودند وهیاهوی بسیاری داشتند .

تحقیق کردم، گفتند که در نوروزیکنفر امیرمیشودکه‌تا سیزده عید امیر و حکمفرمای شهر است و بعد از تمام شدن سیزده دورهٔ عمارت او به سرمی‌آید . . .

گویا دریك خانواده این شغل ارثی بود .»[۱]

از (کوسه دلقك) و(مسخره نوروزی) که بگذریم به چند دسته مسخره و دلقك دوره گرد بر میخوریم که بنام های (**حاجی فیروز**) و (**غول بیابانی**) - (**دوری‌گردان**) - (**آتش افروز**) مشهور و معروف

---

۱ ـ مجله یادگار ـ سال اول ـ شماره ۳ (به نقل از کتاب نمایش در ایران) .

می‌باشند که هنوز هم عده‌ای ازآنها درجشنها و اعیاد، بخصوص در عید نوروز پیدا شده وبه سرگرم‌ساختن مردم مشغول میشوند.

آقای بهرام بیضائی بدنبال بحث میرنوروزی چنین اضافه میکند:

به ظاهر این بازی بسیار مورد توجه مردم بوده و خیلی از بازیهای مضحک دیگر ازهمین دسته برخاسته است، خصوصاً بازیهای دستهٔ دوره‌گرد موسوم به «نوروزی خوان‌ها» شامل دلقکهائی چون «حاجی فیروز» و«آتش افروز» و«غول بیابانی» که به نظرمی‌رسد دراصل ازملازمین و مسخره‌کنندگان کوسه وشاه نوروزی بوده‌اند و بعد از آن دسته‌ها جدا شده‌اند وتا بامروزهم‌درایام عید با پوشش رنگین وچشمگیر وبا چهره‌هائی برنگ سیاه یا با صورتك بازیهای مسخره وخنده‌آوری درمیآورند، همراه با رقصهای تند و نواختن ساز و خواندن اشعار هجوآلود و بدیهه گوئی و مناسب خوانی با لحن و لهجه‌ای شیرین و مضحك.[1]

آقای بهرام بیضائی درجای دیگرمی‌نویسد:

«. . . دربرابر بازیهائی‌راکه بیشتر دارای روح تمسخرخصوصیات انسانی بود مانند:

کارهای مضحك بازیگرانی چون «غولك» و«صورت‌باز» «دلقکی» «مسخره‌ها» رقص وآواز هجوآلود «دلقك‌ها» و «مطرب»‌های دوره‌گرد و نمایشهای بی‌گفتار رقصی و غیررقصی ساده و خنده‌آورشان را با عنوان عمومی «تقلید» جدا میکردند، وعامل انواع«تقلید» را«مقلد» یا تقلیدچی میگفتند. ازانواع «تقلید» چندتائی به تدریج عنوان مستقل پیداکرد،

۱- کتاب نمایش درایران ص (۴۸-۴۷)

چون «مسخره بازی»، «دلقك بازی» «لال‌بازی» و غیره .

ازمقولهٔ این بازیگران «غولك» رقاصی بوده که برای رقصی مضحك خود را مانند دیو می‌آراسته ، با صورتك وپوشش رنگارنگ، و هنوز ممکن است دربازیهای نوروزی خوان‌های فارس ونیز نمایشهای عروسکی آن ناحیه دیده شود .

از دلقك‌های مناسب خوان هجوسرائی بوده است که با لباس ژنده ورنگارنگ ، در رفتار و گفتار طنز وطعنی گستاخ خصوصاً نسبت به اشراف داشت و «مسخره نامیده میشد» وبسیاری از مشخصات او بعدها به شخصیت نمونهٔ نمایشهای «تخت حوضی» یعنی «سیاه» منتقل شد [1]

مرحوم عبدالله مستوفی درمورد آتش افروز - دوری گردان وغول بیابانی چنین می‌نویسد :

۱ - **آتش افـروز** : درهفته آخرسال دسته‌هائی درشهر راه‌میافتاد، یکی ازآنها آتش افروزبود. چهارپنج نفردست وصورت وگردن خودرا سیاه کرده، مقداری خمیربسر گرفته روی آن پنبه وکهنهٔ آغشته به نفت گذاشته آتش بآن می‌زدند وهریك، یك مشعلی هم بدست داشتند وبا ضرب تنبك وتصنیف خوانی عدهٔ دیگری دوره افتاده از هر دکـان شاهی صـد دینار می‌گرفتند وذکرآنها این شعربود :

آتش افروز حقیرم   سالـی یکروز فقیرم

۲ -**غول بیابانـی** دسته دیگری هم به اسم غـول بیابانی بودکـه یك مرد قد بلند ، درشت قواره‌ای ازپوست گوسفند سیاه لباس چسبانی از سرتا بپای خود ترتیب داده ، عده‌ای تنبك‌زن وتصنیف خوان دور او

۱- کتاب نمایش درایران ص (۵۲-۵۱)

راگرفته در دکانها شاهی‌صد دینار دریافت میداشتند.

ذکرغول بیابانی این شعربود :

من غـول بیابـانـم سرگشـته و حیرانـم

۳ - **دوری گردان**: شخص دیگری هم بودکـه یك دوری حلبی کـه وسط آن گودی داشت، نوك چوب نازك بلندی کرده و با حرکت دست که به چوب میداد، دوری را درمحورخود درنوك چوب به چرخ می‌انداخت وگاهی بقدر دوسه زرع دوری را بهوا انداخته باز در همان حال چرخ با چوب خود می‌گرفت درحالی‌که دوری از دورزدن خود نمی‌افتاد. با این‌شخص‌دوری‌گردان‌هم، البته تصنیف‌خوان، تنبك‌زن بود، دکاندارها هم ازدادن شاهی صد دینارمضایقه نمیکردند.[۱]

جاه وجلالی‌که دلقکها بدست‌آورده بودند وبخصوص احترامی‌که بآنها می‌گذاشتند و استقبالی‌که از کارهای آنها میشدگاه مسیرزندگـانی عده‌ای ازاندیشمندان وحتی بـزرگـان را تغییر میداد و آنها را بطرف هزالی و لطیفه‌سرائی می‌کشید وشاید اگر درتاریخ مردانـی نظیر **بهلول** و **ملانصرالدین** (کـه وجودش با افسانـه آمیخته است) و **ابونواس** و دیگران به‌مسخرگی روی‌آورشده باشند نتیجه مشاهده اثرمسخره‌بازی در دل مردم عصر خود بوده است‌وازجملهٔ این‌دسته میتوان **عبید زاکانـی** را مثال زد.

میگویند **عبیدزاکانی درروزگارشاه ابواسحاق** درشیراز به تحصیل علم مشغول بود نسخه‌ای درعلم معانی بنام شاه ابواسحاق تصنیف‌نمود می‌خواست‌که آن نسخه را بعرض برساند، باو گفتند :

۱-کتاب شرح زندگانی من جلد اول ص ۳۵۵

مسخره‌ای آمده‌است وشاه بدو مشغول است !

عبید زاکانی بعد ازآنهمه‌زحمت ورنجی که درتدوین کتاب مذکور متحمل شده بود با حیرت گفت :

هرگاه تقرب‌سلطان به مسخرگی میسرگردد، چراکسی دماغ لطیف را به دود چراغ مدرسه‌کثیف سازد ؟

به‌مجلس شاه ابواسحاق نارفته مترنم این رباعی‌گشت :

در علم و هنر چو من مشو صاحب فن
تا نزد عزیزان نشوی خوار چـو من
خواهی که شوی قبول ارباب ز مـن
کنک‌آور و کنکری کـن و کنکر زن !

نـزدیك بایـن مضمـون را **ابن ندیـم** درکتاب **الفهرست** در فصل (کسانی‌کـه مردم را بخنده می‌انداختند) از قـــول مردی به نام کتنجی ذکر می‌کند .

«. . . . بخط ابن بامنداذ ، وگمان دارم مانیداد است ـ خواندم که‌کتنجی به سلیمان وهب ، یا عبیدالله ـ این تردید ازمن است ـ نوشت دوستانت فدایت شوند، چه‌آنهانی‌که مانند من احمقند، و چه‌آنهائی‌که چون تو عاقلند، ما درزمانی هستیم‌که عاقلان چون بهره ازعقل ندیدند آن‌راره‌ا کردندوجاهلان‌چون‌سود فراوانی‌درآن‌دیدند به‌آن‌گرویدند،آنان برای ازدست‌دادن‌آنچه راکـه داشتند واینان بـرای آنچه راکـه به آن گرویده‌اند ازمیان‌رفتند وما ندانیم با چه‌کسانی زندگانی نمائیم».

خواجه امام ظهیرالدین نیشابوری ، درکتاب سلجوقنامه خود به مردی اشاره می‌کندکه از مسخرگـی بـه درجهٔ حـاجبی رسید ، نـام این

مسخره «عصیان علی خیری» بود مینویسد :

«. . . بعد ازیکسال ملك غورالحسین بن‌الحسن بکین توختن خروج کرد بر برادرزاده وعلی حاچی که امیرحاجب سنجربود ومقطع به هرات عاصی شد و بمدد سلطان علاءالدین حسین رفت مخالفت او بر سلطان سخت آمد وعصیان‌علی خیری که اصطناع ومرباد اوبود وازمرتبهٔ مسخرگی به درجهٔ حاجبی رسیده سلطان بنواهی مروآمد و با ملك غور لشکرتمام ازفارس وراصل بودکوششی سخت بکردند درمعرکهٔ مصاف عاقبت شکسته شدند وملك علاءالدین حسین و«علی‌خیری» هردو گرفتار آمدند ، سلطان بفرمود تا «علی‌خیری» رابدونیم زدند بزیررایت و ملك حسین را اسیربا خود داشت» .[1]

مولانا جلال‌الدین‌محمد ـمعروف به‌مولوی نیز مثل عبید زاکانی درزمینهٔ شوخی وخوشمزگی ولطیفه‌سرائی اشعاری دارد ونیزتحت تأثیر دلقك‌ها ومسخره‌ها داستانهائی به نظم کشیده است که ازآن میان‌میتوان به حکایتهای زیراشاره نمود :

ـ حکایت(**نکاح دلقك با فاحشه**)ـحکایت (**شطرنج باختن دلقك باشاه**)ـ حکایت (**ملك ترمد ودلقك**)ـماجرای(**نشستن جوحی درمجلس وعظ**) داستان (**جوحی ودیدن‌تابوت**) ـحکایت (**قاضی وزن جوحی**) که درفصل‌های مربوط به‌آنها اشاره خواهد شد .

دربعضی‌ازکتاب‌ها ، مسخره یا دلقك‌درباری را«**دیوانه درباری**» ذکرکرده‌اند ، اطلاق لفظ دیوانه به مسخره درباری شاید دلیل هوش و ذکاوت سرشاراین‌گروه یا به سبب گفته‌ها وحرکات بی‌پروا ودیوانه‌وار

۱ـ ازنشریات‌کلاله خاور چاپ تیرماه ۱۳۳۲ شمسی

آنها بوده باشدکه بدون ترس و واهمه ازطرف آنها سرمیزده است .

تاآنجاکه بررسی شده‌است دلقکهای درباری جزء غیرقابل تفکیک دستگاههای سلطنتی بوده‌اند تا جائی که اغلب پادشاهان ، شبانه روز خود را بادیوانگان درباری میگذرانیدند .

داستانی ازدیوانه درباری هرقل پادشاه روم دردست است که نشانهٔ علاقهٔ مفرط این پادشاه به دلقك درباری خود است .

مولانا فخرالدین علی صفی درکتاب لطائف‌الطوائف می‌نویسد :

یکی ازعلمای بزرگ مصرحکایت‌کرده است‌که مرا عزیز مصربه رسالت‌نزد هرقل‌عظیم روم‌فرستاد، چون به‌بارگاه‌اودر آمدم پیش تخت‌او دیوانه‌ای دیدم‌که یك سرزنجیرزرین برپای اونهاده بودند و یکسرزنجیر بر پایهٔ تخت بسته واز او حرکات شیرین و افعال موزون صادرمیشد .

من باومتوجه شدم وقتی‌که هرقل بامری مشغول بود وبا جمعی سخن‌میگفت پس زبان خودرا بیرون‌آوردم وحرکت دادم او بآواز بلند گفت:

سبحان‌الله‌کرا بسته‌اند وکرا گشاده‌اند!

فریدون وهمن در مجله سخن تحت عنوان داستانهای ابلهان و ساده‌لوحان درمورد مسخرگان ـ و دلقکان چنین می‌نویسد :

«گروه چهارم داستانهای مربوط به مسخرگان و طنزگویان و دلقکانی است که در دربارهای خلفا و ملوك یا در خیابان‌ها و کوچه‌ها مردم را از خاص وعام به‌باد طنز و مسخره می‌گرفته‌اند. حاضرجوابی‌ها و نکته های ظریف بهلول در دربار هارون‌الرشید ، کریم شیره‌ای زمان ناصرالدین‌شاه ، یوزباشی در اصفهان و امثال آنها را اغلب شنیده و

خوانده‌ایم. لطیفه‌ها و داستان‌های مربوط به‌این گروه را بسختی می‌توان جزء داستان‌های ابلهان بشمار آورد مگر آنکه کسانی راکه مورد طنز و مسخرهٔ آنها واقع شده ونتوانسته‌اند حاضرجوابی یا طنز آنانرا بسرعت پاسخ گویند ابله وکودن بحساب آوریم[۱]».

آقای لطف‌الله ترقی درمورد دلقک‌های درباری چنین‌عقیده دارد:

- «فلسفه وجود دلقک در دربارهای پادشاهان در اصل آن‌بودکه سلاطین فهیم و پر مغز میخواستند بوسیله افراد شوخ طبع و خوشمزه از رموز اسرار و عیوب کارکشور خود مطلع شوند زیرا آنها از روح متملق و چاپلوس خواجگان و درباریان و وزراء خود مطلع بودند و میدانستندکه هیچوقت‌آنها ازعیوب سلطنت انتقاد نمیکنند وجز تعریف و تمجید و بله قربان‌گوئی چیز دیگری از زبانشان تراوش نمینماید.

آنهاکه درمدت‌عمرسلطنت خود جز دست‌های بسینه بسته شده و سروگردن‌های تا زانو خم شده چیز دیگری درمقابل خود نمی‌دیدند وجز کلمات چه‌فرمان یزدان چه‌فرمان شاه کلمات دیگری از دهان اطرافیان خود نمی‌شنیدند و یقین داشتندکه‌محال است روح پست و چاپلوس آنها تغییر کند و از طرفی میخواستند حشمت وعظمت مقام سلطنت در انظار محفوظ باشد متوسل به‌دلقک‌ها میشدند وبآنها اجازه می‌دادندکه به‌لباس شوخی عیوب‌شاه را بگویند و ازکارهای وزراء و رجال نیز باخوشمزگی انتقادکنند.

این انتخاب دلقک البته در نزد پادشاهان نالایق و ضعیف به‌طرز دیگری تعبیر میشد یعنی فقط از شوخی‌های آنها استفاده میکردند که

۱- دوره نوزدهم - دی ۱۳۴۸ شماره ۸

بخندند و تفریح کنند وخاطر مهر مظاهر ملوکانه بدین وسیله شاد شود».

آقای‌مهرداد مهرین درکتاب راهنمای‌تندرستی تحت عنوان خنده وگشاده‌روئی می‌نویسید :

ـ «ادوارد دوم ، شاه انگلستان ، بهرکس که او را بخنده میانداخت یك‌لیره انعام میداد. شاهان دیگر چه‌شرقی وچه غربی همواره برای اینکه از این دارو حداکثر استفاده را کرده باشند مسخره‌ای با حقوق گزاف استخدام میکردند».

آقای مهدی‌بامداد درکتاب شرح‌حال‌رجال ایران جلداول درباره دلقك‌های درباری چنین می‌نویسد :

دربارهای ایران و یا بطورکلی دربارهای دول‌مشرق‌زمین از این قماش‌ها زیاد داشتند و ضمناً مشوق اشخاص نیز در این رشته بودند و اشخاص هم برای تقرب به سلاطین و حشر با اعیان و اشراف که کارشان بیکاری ـ بیعاری ـ تنبلی و تن‌پروری بود و بنا به‌گفته عبید زاکانی :

رو مسخرگی‌پیشه‌کن‌ومطربی آموز   تا داد خوداز کهتر ومهتر بستانی

دلقکی و مسخرگی روبفزونی داشت‌روزبروز بر عدهٔ آنان افزوده می‌شد و حتی حکام هم در ایالات و ولایات از این نوع مسخره‌ها برای مجالس خود داشتند .

آقای بهرام بیضائی مینویسید:

«.... بنابه‌قرائنی که از رفتار مسخرگان درباری با اشراف داریم معلوم میشودکه سیاست شاهان ایجاب میکرده است‌که بگذارند اینان صراحت وبی‌پروائی‌خودرا حفظ کنند، وحتی‌به‌نظر میرسد صحنه‌سازیهایی که طی آنها مسخره درباریان با نفوذ را بیش‌از حد ریشخند می‌کرده و

یا بطور غیر مستقیم نادرستی‌هایشان را آشکار می‌ساخته به تحریك شخص شاه بوده است، تا از این راه معایب اطرافیانش را گوشزد کند یا حدودشان را به آنها یادآور شود[۱].»

عبدالله مستوفی در مورد قدرت‌عمل آزادی‌یکی‌از دلقك‌های‌درباری چنین می‌نویسد :

«شاید غول بیابانی و آتش‌افروز و دوری‌گردان‌های عید هم از درآمد خود باید حقی به‌نایب‌کریم بدهند ولی‌کریم شیره‌ای‌باین‌قدرقانع نشده چون مرد بذله‌گوی و خوشمره‌ای بود در دربار و خلوت شاه رخنه کرده و دلقك درباری شده‌بود و کم‌کم به‌همه‌کس لیچار (لچر) میگفت، در بذله‌گوئی‌های خود نمکی داخل میکرد که طرف تعرض واقع نشود ناصرالدین شاه هم با وجود اینکه خیلی اهل این‌قبیل شوخی‌ها نبود سیاستش اقتضا میکرد که جلو نایب‌کریم‌را باز بگذارد تا درباریهای او از خرك درنروند[۲].»

شاید تشکیل **فراموشخانه‌کریم شیره‌ای** نیز به دستور شخص **ناصرالدین‌شاه‌قاجار** صورت گرفته باشد و نظر تحقیر و استهزاء میرزا ملکم‌خان و انجمن او بوده است، درهرحال ایجاد فراموش‌خانه از طرف کریم شیره‌ای دلقك دربار قاجار بصورتی‌که ذکر میشود نشانه قدرت و نفوذ این مرد و این طبقه از اجتماع گذشته ایران و مثال روشنی از حمایت بی‌دریغ سلاطین وپادشاهان وقت از دلقك‌های درباری و استفاده

۱ـ کتاب نمایش در ایران ص **۵۶**

۲ـ کتاب شرح زندگانی من جلد اول ص ۴۸۳

از وجود دلقک‌ها در راه‌های مختلف است .

انتخاب و به‌کار گماردن دلقک‌های درباری نیز تابع اصول‌وقواعد خاصی بود و هرکس و با هرشکل وقیافه ولو خیلی هم مستعد انجام این کار بزرگ بود موفق به ورود به دربارها نمیشد مگر آنکه دارای خصوصیات خاص این دسته از مردم می بود .

یك‌نکته مسلم است‌که بیشتر دلقک‌های درباری ازمیان‌انسان‌های کوتوله و قوزی انتخاب میشده‌اند ، سخنان نیشدار و پر مغز و در عین‌حال بامزه‌ای‌که این جماعت در محیط دربارها و در مقابل بزرگترین طبقات اجتماعی عصر بیان میداشته‌اند حاکی از شجاعت ذاتی و سرعت انتقال و صراحت لهجه این دسته است .

اصولاانسان‌های‌کوتوله چه درزمان‌گذشته وچه درعصرحاضرهمواره موردتوجه مردم بوده‌اند وبخصوص اگر هنری‌داشتند علاقه وتوجه مردم به آنها بیشتر میشد .

ثابت شده است‌که شجاعت و هوش‌کوتوله‌ها خارق‌العاده است و بخاطر همین‌موضوع است‌که درطی تاریخ همیشه‌کوتوله‌ها بعنوان دلقك درباری محرم ومشاور سلاطین بودند وتنها این دسته از مرم‌کوچك جثه آن‌روزگاران حق‌داشتند از راه شوخی بزرگترین وسخت‌ترین انتقادت‌را از درباریان با نفوذ و قدرتمند و پادشاهان بکنند .

دررم‌قدیم‌کوتوله‌ها چنان بازارگرمی داشتندکه گروهی تبهکار بچه‌ها را می‌دزیدند و با وسائلی جلوی رشد آنها را می‌گرفتند وباعث میشدند طفل برای همیشه بصورت‌کوتوله باقی بماند و از این راه از او استفاده‌های سرشاری‌می‌بردند .

بزرگترین آرزوی کوتوله‌ها همواره این بودکه پای ایشان به دربارها باز شود و روزی دلقك دربارگردند ، این مطلب را میتوان ازنوشته زیرکه بطور خلاصه‌از داستان آنژلیك‌انتخاب شده است بخوبی درك‌نمود. از طرفی با مطالعه مطلب ذیل بیك‌نکته دیگر نیز برمیخوریم و آن این است‌که ملکه‌ها و زنان درباری هم برای خود غالباً یك یا دو و یا دسته‌ای دلقك و بازیگر داشتند و مسخره‌های ایشان هم بنوبهٔ خود دارای مستمری و قدرت و نفوذ بودند .

داستان‌آرزوها وامیدهای دلقك‌کوتوله‌همسر پادشاه فرانسه لوئی چهاردهم ، چنین است.

ـ آنژلیك زن زیبای پاریسی یکروز به‌قصر لوور رفت و درآنجا با دلقك ملکه که نامش بارکارول بود برخورد نمود و با او به‌گفتگو پرداخت :

ـ آه بارکارول ، چقدر زیبا شده‌ای ، چه خوب حرف میزنی .

بارکارول با همان شوخ‌طبعی و مسخرگی همیشگی در جواب آنژلیك‌گفت :

ـ مگرنمیدانی‌الساعه در حضور «دلقك علیاحضرت ملکه»ایستاده‌ای؟ من «بارکارول» نیستم من جناب آقای بارکارول هستم !

آنژلیك‌گفت :

ـ بارکارول می‌بینم‌که آبی در پوستت رفته و لااقل ده سال جوان شده‌ای ؟

بارکارول درجواب آنژلیك‌گفت:

ـبه،کجاش رادیدی؟در اینجاهمه‌ازمن‌خوششان‌می‌آید، خیلی‌خوشحالم که دراین سن‌وسال به اوج ترقی‌وبالاترین مقامی‌که برای امثال ماکوتوله‌ها امکان وصول بدان میسر است رسیده‌ام، آخر ماکوتوله‌ها همه‌آرزو داریم

ترقی کنیم و دلقك یکی از رجال بشویم ، مقام ما بستگی به‌مقام صاحب ما دارد ، دلقك شاه و دلقك ملکه بزرگترین مقام و عنوان بـرای ما است ، کوتوله‌ای را پیدا نمی‌کنید که هر شب خواب یکی از این دو مقام را نبیند، و اکنون من باین مقام رسیده‌ام .

بعداز لحظه‌ای بارکارول آنژلیك را به زن زشت و بد ترکیب و کوتوله‌ای بنام(ترزیتا) معرفی کرد که اوهم کوتوله مخصوص ملکه بود[1]».

مرحوم دکتر خلیل خان ثقفی اعلم الدوله در کتاب صدو پنجاه مقاله خود بحث جالبی از دلقك‌های درباری را پیش کشیده است که خواندنی است.

دکتر خلیل خـان ثقفی می‌نویسد :

ـ «بهلول را همه کس شناخته و میدانند کـه بعضی از عقلا ممکن است گاهی خودرا به دیوانگی بزنند، دلقك، مسخرهٔ درباری سلطان محمود معروف وشرح حالات او در کتب مضبوط است، یا تریبوله کاملا آشنائیم ومیدانیم (رابلهٔ) حکیم اورا دایونهٔ عاقل نام نهاده است .

مسخرگان یا دیوانگان درباری‌را با پادشان قدیم فرانسه هم افق و در یك زمره و ردیف محسوب داشته‌اند، رابله در کتاب خود می‌نویسد:

(همان ستاره‌ای کـه در هنگام تولد هریك از پـادشاهان مـا طلوع نموده و پدیدار میشود در تـولد دیوانهٔ درباری نیز طالع گشته و چون زایجهٔ طـالع ایشان را کشیده و استخراج احکام نجومـی دربـارهٔ آنها نمودم‌هردو را یکسان یافته درحقیقت یك روحند در دوبدن و یك وجود و حقیقت است دارای دو مظهر).

دیوانهٔ رسمی علاوه بر لباس ونشان‌هائی که مختص باوست‌دارای اقتدارات مخصوصه و امتیازات منحصره بوده ، مثلا درخلوت و دربار

۱ـ اطلاعات بانوان (داستان آنژلیک در راه ورسای) .

مطلق‌العنان و در هر کاری که بکند یا حرفی که بزند مختار واحدی حق تعرض بوی نداشته در هر حکمی مجاز و درهر رأیی که بدهد مطاع بوده و لازم نیست که عقلا همه وقت حکم‌او سخیف و رأی او را سقیم‌دانسته بلکه گاهی کلمات خوب نیز گفته و کارهای مرغوب هم کرده چه بسا در مشاجرات حق‌بجانب وی بوده علم و اطلاعش از اطرافیان بیشتر باشد.

در مملکت فرانسه دیوانگان را ازشهر مخصوصی انتخاب نموده دستخطها و فرامین چندی در استقرار ایشان صادر می‌کردند.

یك حکم از **شارل پنجم** به‌کدخدای یکی‌از شهرها در دست است که می‌نویسد :

«چون مسخرهٔ درباری ماکه درتمام مدت عمر خود حتی‌درآخرین ساعات قبل‌از مرك نیز اسباب خنده وتفریح ما را فراهم آورده وپیوسته موجب خرسندی خاطر همایونی ما می‌شد وفات نموده یعنی روحش از این‌عالم پروازکرده بعالم دیگر رفت لهذا بشما حکم میدهم‌که برحسب مقررات دولتی‌که از عهد اجداد امجاد ما تاکنون معمول بوده است جانشین او را از شهر خود میان اشخاصی‌که لیاقت این مقام را داشته و بخوبی ازعهدهٔ این خدمتگزاری برآیند انتخاب‌نموده با تصدیقنامه‌های لازمه بحضور مبارك فرستاده انجام این‌خدمت را بعهده شناسید» .

دیوانگان درباری می‌بایستی دارای بعضی خصایص و معلومات بوده ازجمله آنکه حتی‌الامکان عجیب‌الخلقه و مضحك‌الهیهٔ بوده بعضی سازها از قبیل نی وغیره را خوب نواخته تصنیف‌های روزمره را قشنگ خوانده قصص و حکایات خنده‌دار دانسته و شرط عمده آنکه در ظاهر بی‌عقل وسفیه بوده باشند.

در بعضی از دربارها عدهٔ آنها زیاد و بهرشکل و همه‌رنگ بوده ، دیوانه باشی و دستگاه مفصلی داشته‌اند .

شارل پنجم علاوه بر مواقع فوق العاده بهریـك از دیوانه‌های درباری خود سالی چهل و هشت جفت کفش داده دردستخط خود ذکر می کند.

ـ «چون این آقایان زیاد راه‌رفته‌وزود بزودکفش پاره می‌کنند لذا در سال چهل‌وهشت جفت‌کفش‌ازقرار هرهفته‌یك جفت‌به ایشان‌داده‌شود»

برتا موریس پارکر . درکتاب فرهنگنامه تحت عنوان«دلقکان درباری» چنین می‌نویسد :

مردم جهان در قرون وسطا به اندازه مردم امروز وسیله تفریح و شادی‌نداشتند واغلب‌شاهان وشهبانوان‌در‌آن دوره‌ها برای تفریح وشادی دلقك داشتند . وظیفه دلقك این بودکه شوخی کند و خوشمزه بگوید و مسخره بازی درآورد .

دلقك را گـاهی «هالوی دربار » مـی‌نامیدند . بعضی از دلقك‌ها به‌راستی احمق و هالو بودند . مردم آن روزگار خیال مـی کردند کـه حرف‌های آدم‌های احمق واقعاً خنده‌دار است و به همین جهت بعضی از شاهان دلقك دربار را از میان افراد احمق انتخاب می کردند ، همچنین مردم آن دوره‌ها تصور می کردند که‌هرکس ناقص‌الخلقه باشد مسخره و خنده‌داراست ،این بودکه‌گاهی‌یك‌آدم‌گوژپشت را دلقك دربارمی کردند. اما بسیاری از دلقك‌ها به راستی زیرك و بـاهوش بودند فرمانروایان اغلب در کارها با همین دلقك‌های با هوش مشورت می کردند ، بعضی وقت‌هادلقك‌ها سخنان‌بسیار جسورانه می گفتند .شاهان گاهی حرف‌هایی داشتند که می‌خواستند بگویند اما جرئت نمی کردند . به‌همین جهت به

دلقکان اجازه می‌دادندکه با جسارت حرف بزنند .

دلقکان لباس‌های مخصوص می‌پوشیدند . کلاه و کفش آنان نیز مخصوص به خودشان بود و چند زنگوله نیز به‌کفش و کلاه آنها دوخته می‌شد .

(دلقک‌همیشه یك چوبدستی در دست داشت‌که به سرآن کلهٔ یك هالو نصب می‌شد . باحرکات آن درباریان را به خنده‌می‌انداخت)[1]

اینطور که از نوشته‌های موجود برمی‌آید . دلقك‌ها و مسخره‌ها علاوه برحضوردر بزم‌های‌خصوصی‌پادشاهان وامرا در اغلب مسافرت ها و حتی در جنگ‌ها همراه پادشاهـان و امرا بودند و به سرگرم ساختن آنها می‌پرداختند .

درکتاب‌حاضرداستانی ازکربلائی‌عنایت دلقك مخصوص‌شاه‌عباس آمده است‌که جزء ملتزمین‌رکاب پادشاه درجنگ ایران و عثمانی بوده باعث سرور و خوشحالی پادشاه و اطرافیان شده است درکتاب امیرحمزه صاحبقران بـا مسخره‌ای باسم عمروامیه آشنا می‌شویم‌که همراه - سپاهیان به جنگ میرفت ودرجنگ‌ها به شیرین کاری و خوشمزگی می‌پرداخت و غالباً قبای سرخ به بر می‌کرد وکلاه نمدی در سرمی‌نهاد و دم روباه بر قبه‌کلاه می‌بست و کمان چوبین درکف می‌آویخت و انبانی حمایل می‌کرد و چند تیر بی‌پیکان در کمر میزد و سپرکاغذی بردوش می‌افکند و نیزه بدون نوك دردست می‌گرفت و درمقابل‌دشمنان امیرحمزه می‌ایستاد و برای اینکه از گزند تیرهای دشمن درامان بماند

۱- جلد هشتم فرهنگنامه ، صفحه ۷۱۱ از انتشارات شرکت‌سهامی کتاب‌های جیبی چاپ سال ۱۳۴۶

مثل جن بهوا می‌پرید و مانند بوزینه باین طرف و آن طرف می‌دوید و و گاهی همانند عنتر معلق‌زنان بگرد دشمن می‌گردید و طرف مبارزه را خسته می‌ساخت و با سنگ از او پذیرائی می‌کرد هرگاه که دشمن زیاد بود و از عهده آنها بر نمی‌آمد دست به شیشه نفت میبرد و آنها را آتش میزد .[۱]

* * *

آقای صادق بهرامی کارگردان و بازیگر قدیمی تئاتر و رادیو در در جواب خبرنگار مجله تهران مصور در مورد نمایش و مطایبه وطنز درکشور ایران می‌گوید :

ـ تاآنجاکه شنیده‌اموبخاطر دارم در مملکت ما نمایش ازمطایبه گوئی و طنز بوسیله اشخاص باصطلاح با مزه وشوخ‌طبع آغاز شده‌است چون این افرادنه‌فقط با شوخی و طنزمسائل انتقادی را مطرح می‌کردند بلکه‌گهگاه بتنهائی خودشان‌رادر حالت افراد مختلف‌که با هم گفتگوئی دارنه در می‌آوردند و در قالب چند نفر جلوه می‌کردند . درحال‌حاضر این افراد بصورت دستجاتی کـه درزمان سلطنت قاجاریه یعنی زمـان **ناصرالدین شاه** و احتمالا اندکی‌قبل‌ازایشان بوجودآمده‌اندباسم‌دسته‌های روحوضی شناخته شده‌اند .

کریم شیره‌ای معروف زمان **ناصرالدین شاه** یکی از این افراد بوده است . یا بعد از او **شیخ‌شیپور** ، **شیخ‌کرنا** که بتنهائی صحنه‌هائی را با طنز و مطایبه از اوضاع و احوال زمان‌نمایش‌میدادند وازآن‌انتقاد میکردند و بعدکم کم دستجاتی پیدا شدند و شکل گرفتند که یکی ازاین

۱ـ از انتشارات ، کتابفروشی و چاپخانه علی اکبرعلمی

دستجات دسته بیك علی بود [1]

آقای صادق بهرامی معتقد است که دلقك‌ها و بازیکنان روحوضی پایه گذار تئاتر در ایران می‌باشند ، و بهمین سبب در جای دیگری در جواب خبرنگارروزنامهٔ اطلاعات اظهار داشته است :

« میدانیم که علاقـه به هنر نمایش درروح مـردم وجود دارد همانطوری کـه ما تئاتـر را از تخته حوضی و دلقك بازیهای امثال **کریم شیره‌ای** شروع کردیم برای هر ملتی نیز سابقه‌ای این چنین باید قائل شد البته بعضی معتقدندکه تعزیه خوانی و شبیه سازی مبداء تئاتر درکشور ما بـوده است . ولـی باید گفت علاوه برآنکه این دو از نظر روحانیت مردود استعمل تعزیه خوانی و شبیه سازی نمی‌تواندکارتئاتر باشد چرا که در این دو هیچ انگیزه‌ای برای تئاتر وجود ندارد پس باین ترتیب نمی‌توان زمان و تاریخ تئاتر را به عقب کشید بلکه باید گفت تئاتر از آنجا شروع میشود که همان مجریان تئاتر روحوضی قصد و انگیزه نمایش یك‌موضوع را داشته‌اند. ویا باید ازآنجا بحساب‌آوردکه دلقکهای دربارسلاطین‌تك‌نفری قصداین‌داشته‌اندکه‌از قالب خویش‌خارج شده و نمایشگر موضوعی باشند . بهر حال بنظر من **تئاتر ایران راکار همان دلقك‌ها و بازیکنان روحوضی باید دانست**» . [1]

***

درکتاب حاضر بحث برسر سه دسته از دلقك‌ها و مسخره‌هاست :

دستهٔ‌اول‌دلقك‌های درباری‌است (دلقك‌های‌مخصوص پادشاه‌وملکه)

این دسته در حقیقت جزء دلقك‌هـای درجه اول محسوب میگردنـد و واقعاً درکارشان استاد می‌باشند و محل‌مأموریت و خدمت‌وکار آنها در

۱ - تهران مصور شماره ۱۴۵۳ ص ۲۰ گفت و شنودهای هفتگی

۲- روزنامهٔ‌اطلاعات شماره ۱۳۶۵۰ چهار شنبه ۲۶ آبان‌ماه ۱۳۵۰

دربار است و خیلی هم مورد توجه و احترام درباریان هستند چرا که شخص شاه و ملکه از آنها حمایت و جانبداری میکنند از طرفی از یك حقوق مکفی و لباس وغذای کافی و منزل مسکونی نیز برخوردارند .

دستهٔ دوم دلقک‌های شاهزادگان - وزراء - امراء - بزرگان - رجال - حکام و دیگر اجزاء حکومتی هستند که کارشان رونق و اعتبار و بیان و حرکاتشان شیرینی و لطف دلقک‌های درباری را نداشته ، شهامت و شجاعت و تیزهوشی آنها نیز بپای گروه اول نمی‌رسد وعلاوه بر اینها اجرو قرب دلقک‌های درباری را نیز بین‌مردم ندارند ولی بنوبهٔ خویش خیلی با نفوذ و مورد توجه می‌باشند و شاهزادگان و بزرگان و حکام از آنها پشتیبانی می‌کنند و اجزاء حکومت نیز به این سبب کمتر بقصد اذیت و آزار بدور و برآنها می‌گردند.

دستهٔ سوم دلقک‌های کوچه و بازار یادلقک‌های دوره‌گرد می‌باشند که ارباب و آقای خاصی برای خود نمی‌شناسند و بدستگاهی نیز وابستگی و تعلق ندارند وغالباً بساط مسخرگی و دلقک‌بازی خودرا در سر هرکوی و برزن پهن کرده‌و چون دو دستهٔ قبل‌از راه لودگی ومسخره بازی زندگی خود را بسر می‌آورند و برای گذران عمر بهر کاری روی می‌آوردند ودربین کار اصلی خودکه‌مسخرگی و لودگی و بالاخره‌انتقاد از اغنیاء و بزرگان ، بنفع فقرا و بیچارگان است ، گاهی‌نیز مبادرت به خرید و فروش و معامله هم می‌نمایند و بهمین جهت بخانه بزرگان و صاحبان زر و زور نیز رفت و آمد دارند ولی با همهٔ اینها دسته‌ای فقیرو بی‌چیزو گمنام می‌باشند و تنها سرمایهٔ آنها تیز هوشی و فراست وزیرکی و موقع شناسی آنهاست .

فصل اول

دلقک‌های درباری ایران

بَطَكْ

هزل را خوار مدارید
و هزالان را بچشم حقارت منگرید !
عبید زاکانی

دلقك دربار امیر سدید

مـی‌گویندکـه در روزگـار امیر سدید دلقکی‌بودکه اورا بطك [1] میخواندند از آنك حردك بود .

روزی خمارتکین حـاجب با ابوبکر بن‌محمد نشسته بودند و از هر دری سخن میراندند. در بین صحبت ایشان بطك از در وارد شد و در خدمت ایستاد .

ابوبکربن محمد از خمارتکین حاجب‌پرسید :

ـ این کیست ؟

خمارتکین گفت :

ـ بطك .

۱ـ بفتح ب و سکون ك (مصغربط) بمعنای : مرغابی کوچك و کنایه از صراحی و جام شراب است که بشکل مرغابی ساخته باشند .

۲ـ کتاب تاریخ بخارای نرشخی ما را باسم ولقب اصلی امیر سدید آشنا می‌سازد :

ابوبکر بالحن تمسخرآمیزی گفت :

ـ بطك این است ؟

بطك گفت :

ـ آری خداوند از یك پدر بیش‌از این نیاید[۲]

۱ـ «... و چون امیر سدید منصوربن نوح ، به‌ملك به‌نشست، اندر ماه شوال سال ۳۵۰ هجری مولیان‌فرمود تا آن سرای‌ها را دیگربار عمارت کردند و هرچه هلاك وضایع شده بود بهتر از آنچه به‌حاصل‌کردند ، آنگاه امیرسدید به‌سرای به‌نشست .

(مجله تلاش ـ شماره سی‌وسوم ـ اسفند ۵۰ ـ آقای جمشید مهرپویا)

طلحك

رو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی‌آموز
تا داد خود از کهتر ومهتر بستانی
عبید زاکانی

دلقك دربار سلطان محمود غزنوی

سلطان محمود غزنوی نیز مانند سایر پادشان ایرانی وخارجی در دربار خود دلقکی داشت که از نام ولقب حقیقی او بـدرستی اطلاعی در دست‌نیست و در داستان‌های‌چندی که از او بیادگار مانده‌است به‌اسامی- **طلحك - طلخك - دلخك** و بالاخره **دلقك** نامیده شده است.

بنظر میرسد این کلمه دراصل تلخك بوده که به‌مرور زمان و دراثر کثرت‌استعمال‌بصورت دلقك‌درآمده‌است **آقای دکتر محمد جعفر محجوب استاد دانشگاه** درمقدمه‌کتاب (کریم‌شیره‌ای)[1] درباره پیدایش لفظ دلقك و بخصوص اسم دلقك سلطان محمود غزنوی چنین می‌نویسد:

«.... دربسیاری‌از کتاب‌های‌بسیار قدیم عربی‌وفارسی‌لفظ‌طلخ فارسی معرب شده و به‌صورت «طلخ» و به‌همان معنی تلخ فارسی آمده است و چنانچه می‌دانیم لفظ (ط) در عـربی تلفظی بسیار نزدیك بـه (د) دارد. ظن متاخم به‌یقین بنده این است‌کـه نام مسخرهٔ سلطان محمود یـا بهتر بگویم لقب ونعت او «تلخك» بود. و این لقب‌را ازجهت تسمیه به‌ضد

۱- اثر مؤلف

و براثر شیرینی و شیرین سخنی بدو داده بودند. منتهی تلخك به‌صورت معرب آن یعنی طلخك در نسخه‌ها نوشته شده و چون قدما در گذاشتن نقطه اهمال می‌کرده و بی‌نقطه خواندن و نوشتن را نشان فضل خود می‌دانسته‌اند کم کم معنی اصلی تلخك (طلخك) از خاطرها فراموش شده و در موقع طبع لطایف عبید نیز این لفظ بی‌نقطه و به‌صورت «طلحك» چاپ شده است منتهی لفظ واسطه «دلخك» که مصطلح عصر قاجار بوده و درآن (ط) به (د) بدل شده اما (خ) به‌صورت اصلی مانده است ما را به‌صورت اصلی کلمه رهبری می‌کند .

لفظ «تلخك» که در اصل لقب مسخرهٔ محمود بوده برای همه مسخرگان علم می‌شود و در طی قرن‌ها به‌صورت «طلخك» و «طلحك» و «دلخك» وسرانجام «دلقك» تغییر شکل می‌دهد. اما اصل واژه همان است که گفتیم و تناسب معنی تلخك با مسخره و مسخرگی و تقلید و مقلدی از بس روشن است به‌برهان وبیان احتیاج ندارد .

نام پدر سلطان محمود

سلطان محمود روزی سخت در غضب بود (طلحك) دلقك دربار که طاقت دیدن قیافه عبوس سلطان را نداشت خواست اورا ازآن ملالت بیرون بیاورد بهمین‌سبب قدمی پیش نهاد و از سلطان پرسید :

ـ ای سلطان نام پدرت چه بود ؟

سلطان‌محمود که خیلی ناراحت بود جواب طلحك‌را نداد و رویش‌را برگردانید دلقك سمج دربار چرخی بدور شاه زد و رودرروی او ایستاد و

بار دیگر پرسش خود را تکرار کرد.

سلطان محمود در نهایت غضب گفت :

- مردك قلتبان سگ تو با آن چه‌کار داری؟!

طلحك پوزخندی زد و گفت :

نام پدرت معلوم شد ، نام پدر پدرت چه بود ؟!

سلطان محمود خنده‌ای کرد و گفت :

- بروگمشو بیش‌ازاین فضولی نکن

۲-سئوالی از طلحك

یك‌روز مردی سر راه طلحك را گرفت و از او پرسید :

- بگو ببینم دیوثی چیست؟

طلحك گفت :

این مساله را از قاضیان بایدپرسید !

۳- خواب طلحك

دلقك دربار روزی دربین جمعی می‌گفت :

- دیشب‌خوابی دیدم‌که نصفش راست ونصف دیگرش دروغ بود.

حاضران پرسیدند .

چگونه بود آن خواب ؟

طلحك گفت :

- در خواب دیدم‌که‌گنجی بر دوش‌گرفته بودم ومیبردم ازسنگینی آن بر خود چون بیدار شدم دیدم **لباس خوابم آلوده است و از گنج خبری نیست !**

دلقك و بدهکار

روزی یکی از آشنایان دلقك دربار برای مطالبه وجهی پیش او آمد، ولی دلقك ازپرداخت پول باوخودداری کرد. وقتی مردعلت را جویا شد، دلقك گفت:

ـ برای اینکه هروقت پولی ازمن قرض می گیری باین زودی ها نمی پردازی.

مرد آشنا گفت : من بتوقول می‌دهم تا سه‌ماه دیگر پول تورا پس بدهم.

دلقك گفت: پس سه ماه دیگر مراجعه کن تا موعد بازپرداخت پول من کمترباشد.

۵- فرزند دلقك دربار

خداوند تبارك وتعالی بعداز مدت‌ها فرزندی بـه دلقك دربار داد خبر این ماجرا دهان بدهان بگوش سلطان محمود رسید تا اینکه روزی سلطان از دلقك خود پرسید .

ـ شنیده‌ام که زنت فرزندی زائیده است ؟ بگو بـدانیم نـوزاد از چه جنس است .

طلحك با خوشحالی تعظیمی در مقابل شاه‌کرد وگفت :

ـ قربان از چه جنس میخواهید باشد از فقیر بیچاره‌ها غیراز پسر یا دختر چه آید؟ !

سلطان محمود متعجبانه پرسید .

ـ مردك می‌گوئی از فقیران پسری یا دختری آید مگر از بزرگان چه آید ؟

طلحك گفت :

ـ ظالمی، ناسازگاری،بدفعلی، خانه‌براندازی،فاسقی، بدکرداری ، فاجری، ستمکاری، پلیدی، شقاوت آثاری، !!

سلطان محمود برآشفت وگفت:

کافی است، دیگر حرف نزن، خفه‌شو.

٦ ـ طلحك در مجلس وعظ

يك‌روز که سلطان محمود درمجلس وعظ حاضر بود دلقك دربار نیز بدانجا رفت وکنار دست شاه بین جمعیت نشست.

واعظ بالای منبر می‌گفت:

ـ هرکسی پسرکی را .... باشد روز قیامت پسرك را بر گردنش می‌نشانند تا اورا همانگونه ازپل صراط بگذراند!

سلطان محمود سخت می‌گریست طلحك بامشاهده این وضع سر بگوش اوگذاشت وگفت :

ـای سلطان گریه‌مکن‌ودل‌خوش‌دارکه‌تونیزآن‌روزپیاده‌نمی‌مانی!!

۷ـطلحك ودزد

شبی از شب‌ها استر طلحك را دزدیدند و چون خبر این سرقت بگوش مردم رسید دسته دسته بخانه دلقك آمدند تا جریان واقعه رااز زبان خود او بشنوند یکی از آنهائی‌که بخانه طلحك آمده بود پرسید.

ـ این‌گناه توست‌که در مواظبت از استراهمال ورزیدی:

دیگری گفت:

ـگناه مهتر است‌که درطویله را بازگذاشته است.

طلحك پوزخندی زد و گفت:

- پس دراین‌صورت دزد راگناه نباشد![۱]

۸- چگونه جنگ درمیگیرد؟

روزی سلطان محمود از دلقك خود پرسید:

- چطور میشود که دربین افراد جنگ درمیگیرد؟

طلحك گفت:

-گه بینی و گه‌خوری!

سلطان محمود از جواب بی‌ربطاو ناراحت شد و گفت:

- این چه گهی بود که خوردی من چه پرسیدم وتوچه‌جواب‌دادی؟

طلحك گفت:

-منهم همین‌را میخواستم‌بگویم یکی گهی میخورد ودیگری‌جوابی میدهد و در نتیجه بین آنها جنك درمیگیرد!

۹- بالش دیوثان

سلطان محمود غزنوی از قراری‌که می‌نویسند بادلقك‌خود خیلی خودمانی بود یك روزکه سر بزانوی طلحك گذاشته بود لبخند زنان از از او پرسید:

- راستی فلانی تودیوثان راچه باشی؟

طلحك بسادگی در جواب سلطان‌گفت:

- بالش!

۱-دکتر خلیل‌ثقفی (اعلم‌الدوله) درکتاب هزارویك حکایت داستانی بشماره ۷۵۱ ازملانصرالدین داردکه شبیه حکایت عبید زاکانی است واین میرساندکه از دوستان عبید تقلید شده است.

۱۰- جامه دلقك

در زمستانی سخت روزی سلطان محمود چشمش به طلحك‌افتاد واز اوپرسید:

- با این جامه یك لا در این سرما چه می‌کنی که من با این همه جامه میلرزم؟

طلحك گفت:

- ای پادشاه تونیزمانند من کن تا نلرزی.

سلطان باتعجب پرسید:

- مگر توچه کرده‌ای؟

طلحك لبخندی زد و گفت:

- **هرچه لباس داشته‌ام همه‌را دربرکرده‌ام!**

۱۱- کفش طلحك

روزی طلحك بـرای ادای فریضـه نماز بمسجـد رفت از قضای روزگار روبـروی مسجدکـلیسائی بود عده‌ای که دلقك را میشناختند خواستند بااو شوخی بکنند روی این‌اصل وقتی اوسر بسجده حق گذاشت کفش‌هایش را برداشتند وبدهلیز کلیساانداختند دلقك‌بمشاهده این‌وضع پس از ختم نماز گفت:

- **سبحان‌الله من خودم مسلمانم وکفشم ترساست؟!**

۱۲ - دوای چشم

شخصی که ازچشم درد می‌نالید روزی به طلحك گفت:

- چشمم‌درد می‌کند وباندرونیاز ودعاآن را مداوا می‌کنم!

طلحك درجوابش گفت:

ـ به‌خورده هم انزروت بآنها بیفزای.

۱۳- آش حرم سرا

سلطان محمود برای سر بسر گذاشتن دلقك روزی به آشپزباشی گفت :

ـ نرکی گوسفندی که امروز در مطبخ میکشی جمع کن و بپز ودر کاسه بریز وسرسفره ببار وپیش طلحك بگذار تا ببینم چه‌خواهدگفت!؟

آشپزباشی نیزطبق فرمان عمل کردوظرف رامقابل دلقك دربار گذاشت.

طلحك سرظرف را برداشت و با کمال اشتها مشغول خوردن شد سلطان محمودکه باکمال دقت به‌غذا خوردن‌او می‌نگریست پرسید:

ـ چه میخوری؟

طلحك بازیرکی گفت:

ـ آش حرمسرا است که میخورم،مطبخیان اشتباهاً برای من آورده‌اند !

۱۴- دروازه شیرینی‌فروشی

یك روز زنی از طلحك پرسید:

ـ آقا دروازه شیرینی فروشی کجاست؟

دلقك دربار گفت:

ـ درمیان تنبان خاتون!

۱۵- تن‌پوش مبارك

معمول براین بود که در روزهای عید سلطان محمود بدست خود

بتمام درباریان‌وامرا خلعت میدادچون نوبت به‌دلقك دربار رسیدگفت:

- پالانی بیاورید وباو دهید!

فوراً پالانی رادرپارچه پیچیده تقدیم دلقك‌کردند وقتی‌درباریان وبزرگان خلعت‌های خود را پوشیدند و بحضور پادشاه آمدند دلقك نیز پالان اهدائی را بدوش‌گرفت وهمراه آنها وارد مجلس سلطان شد و در میان بهت وحیرت حاضران‌گفت:

- ای بزرگان‌کشور وسران لشکر عنایت سلطان در حق این بنده از اینجا معلوم میشودکه خلعت‌های شماها رااز خزانه فرمود دادند ولی بمن تن‌پوش خودشان را مرحمت فرمودند!!

۱۶- کباب کلنگ

شخصی از طلحك پرسید:

کلنگ را چگونه‌کباب می‌کنند؟

طلحك‌گفت:

- اول توکلنك رابگیر بعدمن بتومیگویم‌که چطورکبابش‌می‌کنند!

۱۷- واعظ وطلحك

روزی طلحك بمسجد رفت واعظ بالای منبر می‌گفت:

- هرکه نام آدم و حوارا بنویسد وتوی خانه خودش آویزان‌کند شیطان هرگز بخانه‌اش واردنمیشود!

در این وقت دلقك دربار از پای منبر برخاست و خطاب بـواعظ گفت :

- مولانا شیطان در بهشت ودر جوار خدا بنزد ایشان رفت آنهارا فریفت چگونه میشودکه درخانه ما ازاسم ایشان بپرهیزد؟!

۱۸- خشم سلطان محمود

روزی سلطان محمود بجهتی خشمناك شد و باناراحتی ازدرباریان خود دوری گرفت یکی از امرا طلحك را پیش کشید و آهسته باو گفت:

- اگر کاری کردی که خشم سلطان فرونشیند پانصد دینار بتومیدهم.

دلقك دربار خنده‌ای کرد و گفت:

- قبول دارم بمن بگوئید الان شاه درکجاست؟

باو گفتند سلطان تك وتنها درباغ اندرون است طلحك فوراً وارد باغ شد وبطرف شاه رفت و دید سلطان محمود زیردرختی نشسته وباانگشت برزمین باغچه خط می‌کشد با مشاهده این وضع لبخند زنان پیش رفت وبدون مقدمه پرسید:

- قبله عالم که این زمین را شخم می‌کنند چه خواهند کاشت؟

سلطان محمود از روی خشم گفت:

- ... خر!!

دلقك زرنگ دربار فوراً درجواب سلطان گفت:

- مبادا آن رابکارید بجهت اینکه نزدیك حرمسرا است وکنیزکان نگذارند که سراززمین بیرون کند!

سلطان محمود بمحض شنیدن این حرف سخت بخنده افتاد ورفع کدورتش شد.

۱۹- درازگوشان طلحك

طلحك درازگوشی چند داشت روزی سلطان محمود گفت درازگوشان او را بالاغ[1] گیرند تا خود چه خواهد گفتن بگرفتند اوسخت برنجید و

۱- بالاغ- چارپائی راگویندکه ماموران دولت برای انجام کارهای دولتی ازقبیل چاپاری ونظائر آن از مردم می‌گرفتند وبه بیگاری می‌کشیدند. (الاغ درترکی مغولی بمعنای بیگاری کشیدن است).

پیش سلطان آمد تاشکایت کند.

سلطان فرمودکه اورا راه ندهند چون راه نیافت درزیردریچه‌ای رفت که سلطان نشسته بود وفریادکرد:

سلطان گفت:

- اورا بگوئیدکه امروز بارنیست.

بگفتند .

گفت:

- قلتبانی[۱] راکه بارنباشد خرمردم بکجا برد که بگیرد!

۲۰- طلحك وخوارزم شاه

طلحك را بمهمی‌پیش خوارزمشاه فرستادند مدتی‌آنجا بماندمگر خوارزمشاه‌رعایتی‌چنانچه‌او میخواست نمی‌کرد. روزی پیش‌خوارزمشاه حکایت مرغان وخاصیت هریکی می‌گفتند طلحك گفت:

هیچ مرغی از لکلك زیرکتر نیست.

گفتند :

- ازچه دانی ؟

گفت :

- از بهرآنکه هرگز بخوارزم نمی‌آید:

۲۱- طلحك وندیم دربار

روزی از طلحك جرمی عظیم در وجود آمده بود سلطان او را

۱- الدنك - دیوث (کتاب عبید زاکانی) ۲۶۶ اتابکی

حکم کشتن کرد و گفت:

- هم در پیش من او را گردن زنید.

جلاد با تیغ برهنه گرد سر او می‌گشت و طلحک در زیر تیغ او به غایت مضطرب بود زیرا که به‌خوی سلطان محمود اعتماد نداشت و بی‌اعتدالی او را می‌دانست.

یکی از ندیمان مجلس سلطان گفت:

- ای نامرد مردانه باش این چه بی‌جگری است؟! مردان به‌روزی آیند به روزی روند!

طلحک گفت:

- **اگر تو مردی وجگر داری بیا به‌جای من بنشین تا من برخیزم.**

سلطان محمود بخندید و از سر گناه او در گذشت.

۲۲- طلحک و پس گردنی

روزی سلطان محمود از طلحک برنجید و خواست که او را چوب زند غلامان را گفت:

- بباغ روید و از قضیب (شاخه درخت) ارغوان چند شاخه بیاورید تا او را سزا دهم.

غلامان از پی چوب دویدند و طلحک دو زانو زده بود و جمعی از عقب او ایستاده بودند طلحک گفت:

- **بیکار مباشید پس گردنی میزنید تا وقتی که چوب بیاورند.**

سلطان بخندید و او را ببخشید.

۲۳- شرط‌بندی سلطان محمود و طلحک

سلطان محمود روزی در فصل تابستان در کاخ خود با جمی از

درباریان نشسته بود و از هردری سخن میراند در این بین تعداد زیادی مگس بسروروی او هجوم آوردند واسباب اذیتش گشتند.

سلطان که ازدست‌مگس‌هاناراحت‌بود روی باطرافیان کردوگفت : آیاجائی هست‌که درآنجا مگس نباشد؟

هرکس چیزی گفت تانوبت‌به دلقك‌دربار رسید سلطان ازاوپرسید

ـ نظرتو چیست؟

طلحك گفت:

ـ بلی هرجاکه آدم‌نباشد مگس هم‌نیست وهرجاکه آدم باشدمگس هم خواهد بود.

سلطان محمود ابرو درهم‌کشید وگفت:

ـ من باعقیده‌تو موافق نیستم زیراممکن است جائی باشدکه‌پای هیچ آدمیزادی بانجا نرسیده‌باشدمعذلك مگس‌درآنجا وجود داشته‌باشد،

طلحك باسماجت گفت:

ـ محال است.

سلطان محمود پرسید:

ـ اگر چنین جائی پیدا شود چه میگوئی؟

طلحك گفت :

ـ اگر چنین جائی پیدا شود هزار تازیانه بمن بزنند اما اگر من شرط را بردم سلطان دربارهٔ من چه معامله خواهند فرمود؟

سلطان محمودگفت :

هزار دینار زر بتو خواهم داد.

این شرط بین‌شاه ودلقك مقررشد تا روزی‌که در شکارگاه‌سلطان محمود وجمعی از همراهان به‌نقطه دوردستی رسیدند محل دورافتاده و

پرتی بود و احتمالا تا بآن روز هیچ آدمیزادی بآنجا نرسیده بودسلطان محمود عنان اسب خود راکشید و ایستاد امرا وبزرگان و سایرهمراهان شاه‌نیزچنین کردندناگهان عده‌ای مگس پیداشدند سلطان‌محمودفورآدلقك خود را صداکرد و خطاب باوگفت:

ـ ببین اینها مگس‌هستند وحال‌آنکه اینجا محلی است‌که‌پای‌آدم بآن نرسیده است.

دلقك دربار سر را بسمت سلطان وهمراهان‌گردانیدوگفت:

ـ اگرشماها آدم نیستید من‌یك‌نفر لااقل خودم را آدمی وآدمیزاد میدانم!

سلطان محمود خندیدوامرکرد هزار دیناری‌راکه‌شرط بسته‌بودند تسلیم وی نمودند.

دلقکان درباری شاه عباس بزرگ

شاه عباس بزرگ ، پادشاه برجسته سلسله صفویه ، به استناد نوشته‌های معدودی که در دست است ، در دربار خود چند دلقك به اسم کربلائی عنایت یا (کچل عنایت) - (دلاله قزی) - (کچل مصطفی) و (سگ لوند معروف به سگ قزوینی) داشته است که هر کدام به فراخور ذوق‌وهنر وموقعیتی که بدست می‌آمده است ، شاه صفوی را سرگرم می‌ساخته‌اند . شوالیه ژان شاردن ، سیاح معروف فرانسوی که در زمان شاه‌عباس به‌ایران‌آمده‌است در کتاب خود بنام«سفرنامه شاردن» ازدلقکی باسم کربلائی عنایت اسم می‌برد که بازیگر داستانهای خنده آور و شگفت‌انگیزی باین شرح‌بوده است :

(دایر کردن دکه کرباس فروشی) - (کلك چیدن برای نجات جان محافظ پادشاه) - (مداوای چشم)

آقای نصرالله فلسفی درکتاب (زندگانی شاه عباس اول) تحت عنوان (دلقکان شاه عباس) چنین می‌نویسد :

«شاه عباس هم مثل بیشترپادشان ایران و جهان در دربار خود دلقکان ومسخره پیشه‌گانی داشت که در مجالس بزم و نشاط مایهٔ خنده وشادی وتفریح خاطر وی ودیگران می‌شدند .

دلقکان اجازه داشتندکـه در اینگونـه مجالس بـه شخص شاه و مهمانان او هرچه بخواهند بگویند و از هرکار سرورانگیزی، هرچندهم که دور از ادب وناپسند باشد ، خودداری نکنند .

از جمله‌کسانی‌که در حضور شاه عباس اجازه شوخی وظرافت و حرکات مسخره‌آمیز داشته‌اند ، یکی عاقلی نام شاعری بی مایه بودکه در مجالس شاه درحلقهٔ شاعران می‌نشست وبیشتربا حرکات سرورانگیز ونقل هزلیات مایهٔ تفریح خاطر اومی‌شد .

دیگری ملك علی سلطان جـارچی باشی ، رئیس زنده‌خوران شاه که اجازهٔ شوخی و مسخرگی و مطایبه داشت و باشاره با کسانی که مورد بی‌مهری یا قهر او بودند ، به شوخی‌های زشت وتحقیر و تمسخر می‌پرداخت» . [۱]

آقای نصرالله فلسفی در طی جلدهای دوم وسوم و چهارم‌کتاب (زندگانی شاه عباس اول) عـلاوه بر معرفی‌کـربلائی عنایت) مـا را بـا سرگذشت وشرح حال مختصر دوتن دیگر از دلقکهای درباری شاه‌عباس بنام (دلاله قزی) و (کچل مصطفی)آشنا میسازد و آنگاه داستان شرکت کل عنایت در (جنگ ایران با عثمانی) را شرح می‌دهدکه در حد خود جالب است .

---

۱ ـ کتاب زندگانی‌شاه عباس اول ـ جلد دوم ص ۲۵۰ ازانتشارات دانشگاه تهران ـ سال ۱۳۴۷

دلاله قزی

دلقك شاه عباس

شاه عباس درخدمت زن دلقکی بنام (دلاله قزی) داشت‌که بسیار شوخ وخوشروی وبزم‌آرا وبذله‌گوی‌بود .

درمجالس انس با شوخی ومطایبه شاه را سرگرم ومسرورمی‌کرد ، و در خلوت وسایل تفریح و خوش‌گذرانی و عیاشی او را هم فراهم می‌ساخت .

درسفر وحضر هم رکاب ومونس شاه بود، وبرخلاف زنان دیگر روی ازکسی نمی‌پوشید . اگرشاه به عزم شکار یاگردش سوارمی‌شد ، او نیز براسبی می‌نشست ودنبال وی با درباریان وسرداران بزرگ همعنان میگشت ، محرمیت ونزدیکی دلاله قزی با شاه سبب شده بودکه سران دولت ونزدیکان شاه ناگزیر احترامش میکردند ، وباآنکه ازهمنشینی و آمیزش این دلاله با زنان حرم و پردگیان خانهٔ خود بیم داشتند، جلب دوستی ومحبت اورا لازم می‌شمردند .

استفاده ازدلاله قزی درامور سیاسی :

شاه عباس ازاین زن‌گاه درامورسیاسی‌هم استفاده می‌کرد . ازآن جمله درسال ۱۰۳۱ هجری‌که قلعهٔ قندهار را بزبردستی محاصره‌کرد و واز تصرف حکام هندی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه هند ، خارج ساخت ، چون جهانگیرقسم خورده بودکه پس از نجات دادن قندهار تا اصفهان پیش رود . به دلاله قزی دستور دادکه باگروهی از زنان اردو پیش ازسپاهیان قزلباش بدرون قلعه روند وآنجا را تصرف‌کنند .

سپس در ایران شهرت دادکه قلعهٔ استواری چون قندهارراد‌لقك او وجمعی از زنان اردویش ازسرداران پادشاه هندگرفته‌اند و این‌کار زیرکانه جوابی دندان‌شکن به سخنان تهدیدآمیزجهانگیر بود .

نصرالله فلسفی درجلد دوم و سوم‌کتاب (زندگانی شاه عباس) بشرح زیر اشاره مختصری به دلاله قزی‌کرده است :

(جلد دوم صفحهٔ ٢٦٦) :

(...شاه عباس) در ماه‌رمضان سال۱۰۲۹هجری ، شراب‌خواری را بر تمام‌مسلمانان ایرانی‌ممنوع ساخت . بسیاری از اعیان دولت ودرباریان وزنان بدکار،که عادت به‌شرابخواری‌داشتند، آقاحقی‌ازنزدیکان وندیمان خاص شاه راکه فراهم‌کننده مجالس بزم وعیاشی او بود ، با دلاله‌قزی دلقك وی واسطه‌کردندکه مگر دوباره شراب را آزاد کنند . حتی حاضر شدندکه پول‌های‌گزاف پیشکش‌کنند . ولی شاه راضی نشد و فرمان خود را باطل نکرد) .

(جلد سوم صفحهٔ ٢٢٦)

«. . . سرانجام موکب شاه از چهار باغ و پل بزرگ فرارسید .

شاه عباس برخلاف عادت ، لباس ابریشمی ببر کرده ، پری زیبا و بلند برتاج قزلباش زده بود ، وبسیار خوشحال وخرم به نظر می‌رسید .

پسران دوگانه‌اش ، امامقلی میرزا وخدابنده میرزا نیز با وی همراه بودند. . . ازندیمان ونزدیکان شاه‌یوسف‌آقا رئیس خواجه‌سرایان اسفندیاربیك انیس ، ایشك‌آقاسی باشی وآقا حقی رئیس تشریفات شاهی و زنی بنام دلاله قزی‌که از دلقکان دربار بود سواره دنبال وی می‌رفتند . . .» .

کچل مصطفی

دلقك شاه‌عباس

دلقك‌بازی‌ومسخرگی، همیشه عاقبت‌خوشی‌نداشته است، مخصوصاً در مواقعی‌که پادشاهان در غضب بوده و یا برای ارعاب دیگران بظاهر خود راعصبانی وغضبناك نشان میداده‌اند. اینجاست‌که باید اذعان‌کرد، زندگانی دلقك‌ها بموئی بسته بود و هرآن درمسیر خطر مرگ و نیستی قرار داشتند.

عاقبت‌خونین وسیاه (کچل مصطفی) دلقك، نشانه‌گویائی از این مثال‌است .

می‌گویند بند بازی یا ریسمان بازی در زمان شاه عباس متداول بوده است واین پادشاه‌گاهی خودرا به‌تماشای آن‌مشغول میداشته‌است.

می‌نویسند [1] (بامداد روز سه شنبه بیست و دوم ماه ذوالحجه شاه‌عباس باالباس سرخ‌فام غضب، ظاهراً برای تماشای رسن بازی ببام دولت‌خانه رفت. یکی ازمقربان‌شاه نیز، بنام‌کچل مصطفی‌که ازترخانان یا دلقکان وی بود، وبهمین سبب می‌توانست در هر جا ، جز حرمخانه،

---

۱ ـ نصرالله فلسفی کتاب (زندگانی شاه عباس اول) جلد سوم ـ صفحه ۱۲۹

بی‌اجازه با شاه همراه‌گردد، ببام خانه برآمد.

شاه‌عباس دستور داد که اورا ازبام بزیر بردند ، ولی او خیرگی کرد و دوباره ببام آمد این بار شاه یا بعلت اینکه براستی خشمگین و عصبی بود، یا برای آنکه خود را غضبناك نشان دهد ، شمشیر از نیام بیرون‌کشید و برگردن او زد، چنانکه سرش از تن بدور افتاد سپس با خشم و برآشفتگی از بام بزیر آمد و باصطبل شاهی رفت[1]

۱- جلال الدین محمد منجم‌باشی شاه عباس درباره‌کشته شدن‌کچل مصطفی می‌نویسد:

«... نواب‌کلب آستا نعلی بااعیان وبزرگان دولت دربالاخانهٔ سردر نشسته بودند وبتماشای ریسمان بازمشغول بودند.

دراین مجلس کچل‌مصطفی،که ازاعیان‌افشار بود، ودرشعر فهمی‌خود را یگانه عصر میدانست وبالطبع شوخ ومفتن بود، اراده فتنه‌ای نمود که مضمون آن خلاف رای انور بود. کچل مذکور درآن‌مبالغه بسیارمیکرد و قبول نمی‌افتاد واجلش‌رسیده بود. درسر پلکان باز برسرحرف آمد، ومبالغه آغازکرد. حسب‌الحکم جهانمطاع ازپلکان‌اورا بزیر انداختند اجل‌استعجال نموده اورا بالا آورد، وباز آغازمبالغه‌کرد. غضب شاهانه درحرکت آمدو وشمشیری برمیانش زدکه بجز پوستی از اثر جسم او نماند... » به‌نقل از (جلد دوم‌کتاب شاه‌عباس اول) صفحه۳۲۸

سگ لوند (حسن بیگ سگ‌لوند)

معروف به‌سگ قزوینی

تلخک۱ شاه‌عباس

رحیم علیخان ایمان ، مؤلف ؛ تذکره منتخب‌اللطایف ، درباره یکی از دلقک‌های شاه عباس بنام ، حسن بیگ سگ لوند ، معروف به (سگ قزوینی) چنین نوشته است:

۱- سگ‌لوند وشاه‌عباس

«.... سگ‌لوند، لوند قزوینی ، یکی ازخوش طبعان محفل شاه عباس ماضی‌بود، روزی‌شاه موصوف برای شکار رفت‌واورا همراه‌نبرد، بعد مراجعت، سگ لوند حاضر شد واز راه شکایت عرض‌کرد:

سحر آمدم‌بکویت بشکار رفته‌بودی
توسگ‌نبرده‌بودی‌بچه کاررفته‌بودی

شاه مذکور پسندیده رعایت‌نمود».

۲- سگ لوند وعیسی‌خان قورچی‌باشی

«روزی‌عیسی‌خان قورچی‌باشی از پیش‌سرای،سگ لوندمی‌گذشت

۱- درمعنای تلخک رجوع شود به مقدمه طلحک (دلقک دربار سلطان محمودغزنوی)

بتکلیف اوزمانی بنشست. اتفاقاً سگی بردروازه او می‌خفت خان‌مذکور بطریق مطایبه گفت:

- اینها در دولتنامه شما چه‌منصب‌دارند؟

- گفت:

-قورچی‌باشی!».

این شعر نیز از اوهست:

شیری بآن صلابت وتندی وپردلی

اوگربهٔ علی بود ومن‌سگ علی) ۱

۲- تذکره‌منتخب‌اللطایف، صفحه۲۱۳چاپ‌تابان ۱۳۴۹هجری‌شمسی

کربلائی عنایت

دلقک- ندیم وبازیگر مخصوص دربار شاه‌عباس بزرگ

کربلائی عنایت مسخره مشهور دربار صفوی وندیم مخصوص‌شاه عباس بزرگ بودکه در اصفهان میزیست ودر انتهای‌کوی اسمعیل بیك نزدیك‌کاخی‌که بهمین اسم خوانده می‌شد گرمابه‌ای داشت‌که بنام خود او مشهور بود.

جمال‌زاده در «هزاربیشه» می‌نویسد:

«کچل‌عنایت مسخره‌درباری شاه‌عباس بود، اسمش‌کربلائی‌عنایت بود واورا بدین‌مناسبت‌کل‌عنایت‌می‌خواندند ولی شاه عباس‌کل را مبدل بکچل ساخته واو راکچل عنایت‌می‌نامید». [1]

شاردن در کتاب سفرنامهٔ خود از احترام مخصوص وتوجهی که مردم اصفهان به‌کل‌عنایت ندیم وبازیگر ودلقك شاه‌عباس‌می‌گذارده‌اند یادکرده ومی‌نویسد:

« ... مردم اوراشخصیتی فوق‌العاده می‌دانند، او ندیم‌شاه‌عباس بزرگ بود، مطالبی شگفت‌انگیز دربارهٔ استعداد، هنر وخوش‌مزگی‌های

۱- هزار بیشه- صفحه ۱۳۹- چاپ علمی‌وزوار- سال۱۳۲۶-تهران

او نقل می‌کنند. بسیارحساس، سریع‌الانتقال وتیزهوش بود، هروقت‌میل داشت، بایك ژست بسیار ساده بدن خوداشخاص را بخنده می‌آورد». [۱]

«ملاجلال» منجم مخصوص شاه‌عباس، ضمن شرح مرگ (سلطان خانم) جدهٔ شاه‌عباس ومادر سلطان محمد خدابنده پدرشاه‌عباس (که به سلطانم مشهوربوده‌است) اشاره‌ای‌هم‌به‌کربلائی‌عنایت می‌کند، می‌نویسد:

«... در این محل خبر رسیدکه ... سلطانم، والده نواب سکندر ثانی (یعنی سلطان محمد پدر شاه‌عباس) در قزوین درگذشته و خواجه ابراهیم خلیل‌که وزیراوبود، بجهت تجهیز وتکفین مشارالیهاپنج‌تومان ازکل عنایت برسم مساعده‌گرفته و در وقت ادای آن وجه چهارتومان و هشتهزار دینارکه حاضر داشته داده است.

چون نواب کلب استان علی از سفر لرستان مراجعت نمودند، صندوق‌هائی‌که ترکهٔ‌حضرت‌سلطانم درآن‌بود، حاضرساختند درته‌صندوقی نقد دوهزار دینار بود، نواب‌کلب استان علی آن را بدست گرفتند و در حضور مشایخ‌عظام‌گفتند: ازمال‌دنیائی این دوهزار دینار نقد بود. مقارن این حال عنایت‌کل پیدا شد. نواب‌کلب آستانعلی فرمودندکه ای «کل» این دوهزار دینار مال تست بگیر، خواجه ابراهیم خلیل وعنایت‌کل در عجب ماندند وقصهٔ مساعده وعوض‌کردند، وباعث ازدیاد اعتقاد حضار آن مجلس‌گردید».

۱- کل‌عنایت

در میدان جنگ

نوشته‌اندکه دریکی از جنگ‌های ایران وعثمانی همینکه دوسپاه

۱- سیاحت‌نامه شاردن- ترجمه محمدلوی‌عباسی- چاپ‌امیرکبیر

در برابر هم صف‌آرائی کردند ، چون عدهٔ سواران عثمانی بمراتب بیش از سپاهیان ایران بود، شاه‌عباس هراسان شد وترسی عظیم براومستولی گشت. از شیخ بهاءالدین محمدعاملی پرسید:

- چه باید کرد؟

شیخ در جواب گفت:

- راه حیله وتدبیر بسته است و جز خدای بزرگ امیدی نیست، باید وضوبسازی ودورکعت نمازگزاری ونصرت وپیروزی را ازخداوند بدعا بخواهی. کل عنایت دلقک که درآن مجلس حاضر بود خنده‌ای کرد و بشیخ گفت :

-«یا شیخ، این پادشاه اکنون ازترس درحالتی است که نمی‌تواند خود را نگاهدارد، واگر وضو بسازد فوراً باطل خواهد شد!».

شاه‌عباس راازاین سخن خنده گرفت، ولی بزحمت خودداری کرد، ... وسرانجام نیز درآن جنگ پیروز شد.

۲- چشم‌درد کل‌عنایت

برحسب تصادف چشم‌های کل عنایت‌دلقک‌دربار دردگرفت‌بطوری که پس ازچندروز استراحت درخانه ناگزیرگردید دستمالی روی‌چشمان خود بگذارد وباهمان وضع عازم دربارگردد.

شاه‌عباس وقتی اورا باآن وضع دید سخت بخنده افتاد وپرسید:

-چه‌شده کچل عنایت ؟

کل‌عنایت عرض کرد:

- چند روزه‌که چشمام سخت درد می کنه وتوی‌خونه‌افتاده‌ام.

شاه‌عباس گفت :

- بخاطر یك چشم در دناچیز خانه‌نشین شده‌ای؟! چراپیش من نیامدی تا دیدگانت را درمان کنم.

کل‌عنایت خیره به‌سیمای شاه‌عباس نگریست‌و گفت :

- بفرمائید چه باید بکنم که‌از درد رهائی یابم؟

شاه‌عباس خنده‌ای کرد و گفت:

- اندکی آهك وزنگارهٔ نشادر بکوب وآنها رابه چشمانت بریزتا در آن‌واحد بهبود یابد!

کل‌عنایت که در آن‌حال میل بخنده نداشت درپاسخ شاه‌گفت:

- بخدا قربان‌شما یك بیطارعالی هستید،من درشگفتم که چراچشمان (لوچ) پدرتان را معالجه نفرمودید؟!

مقصود کل عنایت (سلطان محمد خدابنده) پدر شاه‌عباس کبیر بود که دشمنانش میل داغی بچشمانش کشیده بودند تا از نعمت دیدن محروم بماند تصادفاً چشمان‌سلطان خدابنده از این‌آسیب بسلامت‌مانده بود ولی در تمام‌عمر آب ازچشمانش میریخت وناراحت بود.

شاه‌عباس بمحض شنیدن لطیفه‌کل عنایت سخت بخنده افتاد و سرش را بزیر انداخت وازآنجا دور شد.

از این همه آزادی بیان دلقك دربار بخوبی می‌توان پی برد که مخدوم وی یعنی شاه‌عباس‌بزرگ چقدرنیك‌سیرت وبلندهمت بوده‌است.

۳- کل‌عنایت‌وقوشچی‌باشی

شاه‌عباس بزرگ سنقر سپیدی داشت که ازکوه‌های قفقاز برایش فرستاده بودند وآن را خیلی دوست میداشت و درموقع بیکاری خود را باآن مشغول میکرد.

یك روز خواست سنقر را پرواز بدهد ولی باو خبردادندکه پرنده مورد علاقه‌اش بیمار است شاه‌عباس که‌براثر شنیدن این‌خبر افسرده‌خاطر گشته بود فوراً دستور احضار (حسین‌بیك) قوشچی‌باشی را صادرکرد!

وقتی حسین‌بیك بحضور قبله عالم شرفیاب شد شاه‌عباس خطاب باو چنین گفت:

ازسنقر من خوب مواظبت‌کنید چه اگرکسی خبرمرگ او را برایم بیاورد شکمش را پاره خواهم کرد!

ناگهان رنگ از روی حسین بیك قوشچی باشی پرید و وحشت سروپایش را فراگرفت وباتن وبدن لرزان بمنزل بازگشت واز آن‌لحظه دیگر خواب راحت بچشمش راه نیافت و یك آن از مراقبت سنقر شاه غفلت نورزید.

ولی علیرغم دستور شاه بعدازهشت روزسنقردرگذشت وحسین‌بیك بیچاره فوق‌العاده مضطرب ومشوش‌گشت وبا تهدیدی‌که شاه‌کرده بود درخود جرأت آن‌را نیافت‌که خبرمرگ سنقر رابسمع شاه برساندمکتوم داشتن این سرنیز صلاح نبود چراکه بالاخره یك‌روز شاه امر میکرد که سنقر را نزداو ببرند بیچاره قوشچی‌باشی نمیدانست چه‌بکند وچاره‌درد را ازکه بخواهد.

یك‌روزکه حسین‌بیك غرق در افکار تلخ خود بود و جسد بیجان سنقر شاه را جلوی روی خودگذاشته بود وبراحوال زارخویش‌میگریست یك‌مرتبه چشمش به‌کل‌عنایت افتادکه ازمقابل قوشخانه می‌گذشت‌فوراً ازجای‌جست‌وجلوی‌اوراگرفت وتمام‌جریان رابرایش‌بازگفت واشك‌ریزان از وی خواست تا چاره‌ای برایش بیندیشد.

کل‌عنایت که از تیره‌بختی او متأثر شده بود گفت:

ـ خیال تو از هرجهت آسوده باشد من این مشکل را حل می‌کنم. بطوری که اگرشاه خواست کسی را بجرم خبرمرگ سنقر بهلاکت برساند این‌خود وی خواهد بود که باید کشته شود!

کل‌عنایت با ادای این‌حرف حسین‌بیك را دربهت وحیرت گذاشت وخود بدربار رفت.

خوشبختانه موقعی شرفیاب‌شد که شاه‌عباس ناهارش راخورده‌بود وخوش وخرم وشنگول بنظر میرسید.

شاه‌عباس بدیدن کل عنایت از او پرسید:

ـ کل ازکجا می‌آیی؟

کل‌عنایت باکمال بشاشت عرض‌کرد:

ـ قربان من از قوشخانه شما می‌آیم، خوب گوش کنید زیرا میخواهم شگفت انگیزترین چیزی را که تاکنون دیده‌ام برای شما حکایت‌کنم.

شاه‌عباس که نظرش کاملا جلب شده بود پرسید.

ـ کل بگو بدانیم چه‌چیز خارق‌العاده‌ای درقوشخانه دیده‌ای؟

کل‌عنایت فورا قیافه افسرده‌ای بخودگرفت و گفت:

ـ حسین‌بیك را جاروبدست دیدم که مشغول جاروکردن یك‌چهار گوش درمقابل نفس زراندود بود آنگاه آنجا را آب پاشی کرد وبعد یك قالیچهٔ ابریشمی درآنجا بگسترد وگل‌افشانی‌کرد سپس سنقر رشید شمارا بیاورد وآن را به‌پشت خوابانید وسخت‌بگریست سنقرپرهایش بازمنقارش بآسمان پاهایش فشرده وچشمانش بسته بود وباچنین وصفی درآنجادراز کشیده بود!

شاه‌عباس که ازاین داستان درشگفت شده بود سخن کل‌عنایت را بتندی قطع کرد وفریادکنان گفت:

ـ چطور مگر مرغ من مرده است؟!

کل‌عنایت در جواب شاه‌عباس‌عرض کرد:

ـ قربان سرشما سلامت باد خودشما فرمودیدکه‌مرده است!

با این تدبیر کل‌عنایت جان حسین‌بیك قوشچی‌باشی را ازیك‌مرگ حتمی نجات داد. [۱]

۱ـ داستان‌های متعددی درادبیات فارسی وجود داردکه ازنظرمحتوی شبیه داستان بالاست ازآن جمله‌داستان اسب‌هانری چهارم ازکتاب‌هزارویك حکایت تالیف‌دکترخلیل ثقفی‌اعلم‌الدوله ودیگری داستان اسب‌خسروپرویز ازتاریخ تمدن ساسانی نوشته سعیدنفیسی است:

۱ـ اسب هانری چهارم

هانری چهارم دارای اسبی بودکه آن را خیلی دوست داشت روزی اسب ناخوش شد وپادشاه وقتی از جریان مطلع گشت. روی به اطرافیانش کردوگفت: هرکس‌خبرمرگ اسب رابیاورد حبسش می‌کنم سهلست بدارش خواهم آویخت!

بعد از مردن اسب میرآخور که آدم شوخی بود پیش پادشاه آمد و عرض‌کرد:

ـ آن‌اسب قشنك،آن اسبی که اعلیحضرت آن‌راخیلی دوست‌میداشتند آن بیچاره اسب، آن اسب، آن اسب بی‌نظیر....

پادشاه بتندی حرف میرآخور را قطع‌کرد و گفت چه‌شد؟ مرد؟!

میرآخورگفت: خود اعلیحضرت فرمودیدکه مردحالا اگرحکم‌سیاست

بقیه پاورقی درصفحهٔ بعد

۴- کرباس فروشی کل عنایت

بنا به‌نوشته (تاورنیه) سیاح‌وتاجر معروف فرانسوی که سی‌سال پیش از شاردن باصفهان آمده بود عده‌ای از مردم دوره صفوی علاوه بر استعمال تنباکو- تریاك- بنگ وچرس. یك چیز دیگر هم داشتند که به کوکنارموسوم بودوآن رااز جوشانده‌دانه‌های‌خشخاش بدست‌می‌آوردند.

در حقیقت کوکنارخانه‌های زمان شاهان صفوی نقش‌قهوه‌خانه‌ها یا چای‌خانه‌های امروزی رابازی می‌کردند و مردم بجای چای جوشانده کوکنار می‌نوشیدند.

در اصفهان تعدادی کوکنارخانه‌بودکه مردم‌برای نوشیدن کوکنار به آنجا میرفتند وپس‌از نوشیدن جوشانده‌دانه‌خشخاش سرکیف‌می‌آمدند وبقول شاردن اول بجان هم می‌افتادند وبیکدیگر فحش وناسزامیدادند ولی بعد ازاینکه کوکنار اثر خود رامی‌بخشید و کیفشان کوك میشدآشتی می‌کردند وبنای‌تعارف وقربان‌صدقه رامی‌گذاردند وقصه‌ها برای‌همدیگر

بقیه پاورقی‌صفحه قبل
را درباره خودتان معمول فرمائید مختارید.

اسب خسرو پرویز

خسروپرویز اسب خود شبدیز را باندازه‌ای دوست میداشت که‌گفته بود هرکس خبر مرگش را بیاورد می‌کشمش و چون مرد کسی جرات نکرد خبر مردنش‌را بپادشاه‌بدهد وبرای‌این‌کار به باربد موسیقیدان معروف‌متوسل شدند واوآهنك سوزناکی‌ساخت واشعار مناسبی سرود و درحضورشاه شروع بخواندن‌کردکه شبدیز بدان حال افتاده ودست‌وپای خود را دراز کرده و دیگر نمی‌جنبد وحالت مردنش را مجسم‌کرد ... شاه‌که این آهنك و اشعار را شنیدگفت: پس مرده است؟ باربدگفت: من‌که نگفتم خودتان‌گفتید:

می‌گفتند دراین‌حال‌بودکه رفتار وحرکاتشان‌نرم‌وملایم میشد ودل‌انسان بحال آنها میسوخت.

کوکناری‌ها آنچنان باین جوشانده عادت‌کرده بودندکه اگرچند روزی آن را نمی‌آشامیدند بحال اغما فرو میرفتند و درهمان وضع می‌مردند .

شاه‌عباس چون افراط مردم را درخوردن‌کوکنار دید با توجه به عواقب شوم مطبوخ‌خشخاش دستورداد تمام‌کوکنارخانه‌ها را بستندباین سبب افراد بسیاری‌که بعلت دستوراکید شاه از آشامیدن‌کوکنار محروم مانده بودند جان خود را برسر اینکار گذاشتند و گروه عظیم دیگری درمانده وناتوان‌شدند رویهمرفته این‌پیش‌آمد موجب نگرانی ونارضائی عموم اهالی‌گشت بدتر ازهمه‌اینکه شاه‌عباس اعلام داشته‌بودکه اگرکسی دربارهٔ عواقب وخیم فرمان اوسخنی بزبان آورد یا درصدد میانجیگری برآید بقتل خواهد رسید، روی این اصل‌کسی را یارای آن نبود که در این باره حرفی بزبان آورد.

کوکناری‌هاکه سخت در تنگنا افتاده بودند چاره منحصربفرد را درآن دیدندکه به **کل‌عنایت(دلقك دربارشاه عباس)** متوسل گردند.

کل‌عنایت که خود شاهد مصائب امر بود در ابتدا حاضربه‌این کار نمیشد ولی عاقبت‌براثر اصرار پیش‌ازحدکوکناری‌هادل رابه‌دریازدو بدون توجه به‌خطر مرگی‌که هرآن بربالای سرش‌پرواز می‌کرد بانهاقول دادکه دراین باره تدبیری‌خواهد اندیشید واولین‌بارکه شاه ازقصربیرون آمد مطلب را بااو درمیان خواهدگذاشت.

اتفاقاً دوروز شاه‌عباس بقصد شکار شهر راترك‌گفت کل‌عنایت‌نیز

ازفرصت استفاده کرد ودرست‌روبروی درحرمسرای شاهی که شاه درموقع بازگشت ازآنجا عبورمیکرد دکان بزازی بزرگی بوجود آورد و داخل دکان را با مقدارزیادی کرباس پرساخت وبعد از این کار به چند تن از نوکرهای خود سپرد که به لباس بازرگانان درآمده مشغول معامله و فروش کرباس باشندوعده دیگری ازکسان ومعتمدان را هم مامورساخت که بصورت خریدار دوراو جمع شوند و به دسته‌ای هم توصیه کرد به محض اینکه شاه بآن حوالی‌آمد به دکان بیایند و کرباس بخواهند و خود را سخت شتاب‌زده وناراحت نشان دهندخود نیزمثل بزازهای کهنه کاردست بکارگز کردن وپاره کردن‌کرباس وطی‌نمودن قیمت و چانه‌زدن وقطع معامله گردید ودرحالی که پشت سرهم کرباس‌ها راگز می‌کرد و پاره می‌نمود با حرارت وشتاب گفت :

ـ خیرش را ببینی خدا برکت بدهد ! خلوت کنید تا به دیگران هم برسد .

درهمین موقع موکب شاه عباس از دورپیدا شدکل عنایت بدون توجه بحضور شاه سرگرم‌کارخود بود و پشت سرهم شاگردهایش را صدا زده ومی‌گفت :

هی سرت را بنازم زود این‌کرباس را به خانهٔ حاجی محمد بلور فروش برسان‌که خیلی لازمش داره ، وبعد به دیگری می‌گفت :

این ده‌زرع کفن را برای حکیم‌باشی محله ببر !

وآنگاه رو بسوی دیگری‌کرده می‌گفت :

ـ این بسته را هم به جناب منشی‌باشی برسون و از قول من از او معذرت بخواه وبایشان بگوکل عنایت گفت فعلا این چند زرع را

داشته باشید انشاءالله بقیه‌اش را هم بعداً میفرستم !

همینکه شاه عباس نزدیکتر آمد (بزازباشی) برهیاهو و جنجالش افزود وروی پای‌خود بند نشد ومدام قطعات کرباس را بمیان کشید وگز کرد وبرید و به‌مشتری‌ها داد وپولش راگرفت ودرداخل‌دخل انداخت :

شاه عباس خواست چیزی بگوید ولی کل عنایت مهلتش نداد فریاد برآورد :

ـ آنقدر هول نزنید بخاطرخدا صبرکنید قول میدهم که بهمهٔ شما کفن برسد !

شاه عباس ازشنیدن این فریاد ومشاهدهٔ آن جمعیت درشگفت شد وازاینکه دکانی در مقابل در حرمسرای سلطنتی دایرشده است سخت متعجب‌گردید وبا خشم وغضب تمام فریاد زد :

ـ این گستاخ‌بی‌ادب کیست که‌آمده اینجا بساط پهن‌کرده‌است ؟!

دراین موقع‌کل عنایت ذرع دردست ازبین جمعیت بیرون‌آمد و خود را بشاه نشان داد وگفت :

ـ قبلهٔ عالم این منم‌کل عنایت !

شاه عباس ازاینکه چشمش به‌کچل عنایت خودش افتاد متعجبانه خطاب باو گفت :

ـ ها! توئی‌کل عنایت ؟! عجب پس‌کتان فروش شده‌ای؟!

در این مدت‌کجا بودی ؟ یك هفته است‌که بدربارحاضرنشده‌ای که به این دیوانگی‌ها بپردازی ؟ میخواهی بدهم بطنابت بیاندازند ؟!

دلقك درباربا قیافه‌ای‌کاملا جدی درجواب شاه‌گفت :

ـ قربان چاکردیگر مرد دربارنیستم وشغلی پیداکرده‌ام‌که مرا از

هر کاری بی‌نیازمی گرداند و به دولت سرقبله‌عالم ازاین پس دیگرمحتاج کسی نخواهم بود من ازامروزکرباس فروشم !

شاه عباس گفت :

- یعنی چه ؟ آیا این کار ازخدمت در دربارمن سودمندتراست؟.

کل عنایت در حالیکه همچنان کرباس گز میکرد وبه این و آن می‌داد ،گفت :

-آه - بخداوند سوگندکه همینطوراست !گویا شما ازاخبارابدآ آگاهی ندارید !بسرت قسم ازهنگامی‌که‌شما (کوکنار) را منع فرموده‌اید و کوکنار خانه‌ها را بسته‌اند کوکناریان بدبخت صدتا صدتا زندگی را بدرودگفته‌اند وقیمت‌کرباس بقدری بالا رفته‌که تصورنمیکنم در دنیا معامله‌ای پرسودترازخرید وفروش‌کفن باشد واگروضع بهمین ترتیب پیش برود تا سال‌آینده من یکی‌ازثروتمندترین افراد این مملکت خواهم شد با این ترتیب بازهم شما معتقدیدکه شغل درباربهتر است ؟ !

شاه عباس حیرت زده بحرف‌های دلقك دربار گوش میکرد کل‌عنایت نیز ازفرصت استفاده‌کرد و بدنبال سخنان قبلی خود افزود :

- برای فلان جناب‌که مرده اینقدرکفن فرستاده‌ام وجهت‌دیگری که درگذشته آنقدرداده‌ام .

وبعد پشت سرهم اسامی رجالی را که بیشتر از همه از فرمان ممانعت شاه رنج می‌بردند نام برد ودرخاتمه اضافه‌کرد :

تا مادامی‌که مردم کوکنار ننوشند من هرگز پیشه دیگری اختیار نخواهم کرد !

مسخرهٔ بازی کل عنایت کارخودش راکرد و شاه‌عباس را سخت

به خنده واداشت .

شاه عباس که خودش هم پی‌بوضع ناهنجار کوکناری‌ها برده بود پس ازیك خندهٔ طولانی بخاطر کل عنایت قدغن را از کوکنار برداشت و دستور داد که ازنو کوکنارخانه‌ها را باز نمایند ولی جلوی توسعهٔ آنها را بگیرند .

بقول آقای جمال‌زاده کل عنایت درآن روز واقعاً قد مردانگی برافراشت ودرقلمروکشورتریاك نام خود را جاویدان ساخت و جای آن دارد که تریاکی‌ها مجسمهٔ او را ازسوختهٔ تریاك بسازند !

لوطی صالح

دلقك دربـــار کریمخان زنـــد

سرجان مالکم در کتاب تاریخ ایران آنجا که بحث بر سر سلطنت کریمخان زند است می‌نویسد :

«یکی ازاجزای لاینفك اسباب سلطنت شخصی است که کارش مسخرگی است ، این رسم مسخره نگاهداشتن که حال درایران است باکمی اختلاف درچند قرن قبل درجمیع دربارهای فرنگستان بوده است» .

باستنادگفته سرجان مالکم کریم خان زند در دربارخود دلقکی داشته است که متأسفانه بجزیك داستان کوتاه ومختصراثر دیگری از او در تاریخ بجای نمانده است وگمان میرود این شخص همان لوطی صالح معروف باشدکه بنا بنوشته تاریخ عضدی بعدهاگرفتار غضب آقا محمد خان قاجار شد وبعد از عمری هزالی ومسخرگی با دماغ بریده اجباراً جلای وطن کرد .

آقای خسرو معتضد درسلسله داستانهائی که دربارهٔ (سیاست ـ زن ـ حرمسرا) درمجله تهران مصورنوشته است دریکجا اشاره‌ای به اسم لوطی صالح دلقك دربار زندیه می‌نماید :

«. . . سپس آفتابه لگن آوردند ومجدداً شاه ومیهمانان زیبای او

دست ودهان خود را شستندوبه فرمان فتحعلی‌شاه چند تن ازنوازندگان نابیناکه ازدوران کریمخان زند درشیراز درسلک گروه لوطی صالح دلقک ومقلد ومسخره دربار زندیه اجازهٔ ورود به حرمخانه داشتند و حال در حرمخانه همایونی بودند داخل شدند و در گوشه‌ای نشستند و چنگ و رباب وکمانچه وسنتور را بصدا در آوردند و خوشی و لذت شاه و میهمانان او را تکمیل کردند .[۱]

۱ ـ مجله تهران مصور شماره ۱۴۷۹ صفحه ۴۱ بهمن ماه ۱۳۵۰

کــریم‌خـــان ومسخره

کریمخان ازقبیلهٔ زند بود وبنا بگفته سرجان مالکم این طایفه با مقایسه افراد سایرقبایل وطایفه‌ها طوری بد حرف میزدندکه ملقب به کج زبان شده بودند .

روزی کریمخان با عده‌ای ازبزرگان ورجال قوم بدورهم نشسته بودند وباهم مشغول گفتگو بودند اتفاقاً دلقك دربار هم در میان آنها نشسته بودوبا بیحوصلگی به سخنان آنهاگوش میکرد دراین وقت ناگهان سگی درآن نزدیکی‌ها بنای عوعو وپارس کردن راگذاشت .

کـریمخان بمحض شنیدن ایـن صـدا لبخندی بلب آورد و روی به سوی دلقك کرد وگفت:

– پسربروببین چه می‌گوید وچه می‌خواهد:؟ !

درباریان ورجال حاضردر مجلس با شنیدن این حـرف یك‌مرتبه زدند زیرخنده وبه مسخره نگریستند .

دلقك کهنه کارپیر پیرو امرشاه بیرون رفت وظاهراً چند لحظه‌ای با دقت تمام به عوعوی سگ گوش داد وبعد متفکرانه برگشت وخطاب بـه کریم خـان گفت :

بهتراین است که قبله عالم یکی ازامرای قبیلهٔ خود را بفرستد تـا

تحقیق کند وببیند چه میخواهد !

کریمخان لبخندزنان پرسید :

-چطور؟!

دلقک گفت :

- بعلت اینکه این شخص عزیز کج زبان است و این زبان را قبیلهٔ شما می‌فهمد !

کریمخان با شنیدن لطیفهٔ دلقك خود همراه قهقهه درباریان و رجال بخنده افتاد وباو انعام‌داد . ۱

۱ -**آقا محمدخان قاجار و لوطی‌صالح** : بنابه نوشتهٔ تاریخ‌عضدی « آقا محمدخان قاجار بعد از قتل جعفرقلی‌خان برادرش لوطی صالح راکه آشنای قدیم خودش بود درخلوت خواسته‌گفت :

- بجهت مسخرگی وصحبتهائی‌که درمجالس اجزای سلطنتی زندیه و درحضورخود وکیل‌میکردی‌سرمایه ومکنت ترا میدانم باید راست وبی‌کم وکاست بگوئی وتقدیم‌کنی تا جان توبسلامت بماند .

لوطی صالح‌گفت :

- راست میگویم وتقدیم هم می‌کنم اما خداوند عالم دروجود تو گدشت خلقت نفرموده میگیری وباز جان مرا تلف می‌کنی !

پس ازگرفتن مبلغ هشت هزار تومان از او روز دیگر او را خواسته وگفت :

-می‌باید در حق تو رفتاری شود که دیگر روی رفتن مجالس را نداشته باشی .

حکم شد بینی او را بریدند بعد ازبریدن بینی چون لوطی صالح آشنای ایام‌گرفتاری اوبود جرات‌کرده‌گفت :

- دیدی‌که خداوند تعالی دروجودت‌گدشت نیافریده !

بقیه پاورقی درصفحهٔ بعد

بقیه پاورقی ازصفحهٔ قبل

آقا محمدخان دستورداد آنچه از او گرفته شده بود ردکردند و در آخر کار به او گفت :

- برو به‌عتبات مجاورباش زیرا می‌ترسم بازطرف غضب من واقع شوی وحرف تو راست شود !

اوطی صالح بدون اینکه ضرر مالی تحمل کند با همان دماغ بریده وکمال تردماغی رفت ودرمشهد کاظمین(ع) تا زمان وفات مجاورت‌داشت» .

گذرلوطی صالح

در مجله سپید وسیاه شماره ۱۰۶۴ چهارشنبه ۵۲/۱۲/۲۹ تحت عنوان گذرلوطی صالح چنین نوشته شده است :

«گذرلوطی صالح قدیمی‌ترین گذرتهران است ، لوطی‌صالح درجنوب بازار بین‌الحرمین وکوچه هفت تن قرارگرفته است . این گذر درزمان آغا محمدخان قاجار ساخته شد وچون لوطی صالح دراین محل زندگی میکرد آنجا به نام او معروف شد .

لوطی صالح ازدرباریان متنفذ ویکی ازنزدیکان‌آقا محمدخان قاجار بود وشاهزاده احمد میرزا عضدالدوله پسرفتحعلی شاه وپدرعین‌الدوله در کتاب خود بنام‌تاریخ عضدی درباره سرنوشت لوطی صالح می‌نویسد:

«روزی‌لوطی‌صالح درمنزل برادرآغامحمدخان مهمان بود، اودراین مهمانی تقلید آغا محمد خان را درمی‌آورد . فردای آنروز خبرچینان آن ماجرا را به‌گوش‌آغا محمد خان رساندند واوبرادرخود ولوطی صالح را احضار کرد وقتی برادرشاه بحضور آغا محمدخان رسید ، شاه بی‌درنگ فرمان به‌اعدام اوداد واورا باطنابی بچلچراغ سالن‌آویختند وبدار کشیدند.

شاه پس ازآن روبه سوی لوطی‌صالح کرد و گفت :

شنیدم که دوازده هزارتومان ثروت داری، یا این ثروت را تقدیم کن یا اینکه تورا خواهم کشت .

بقیه پاورقی درصفحهٔ بعد

بقیه پاورقی ازصفحه قبل

لوطی صالح گفت : من بیش ازهشت‌هزارتومان ندارم وآن را تقدیم کرد .آغامحمد خان پس ازگرفتن ثروت او دستورداد تا بینی و گوش‌های لوطی صالح را بریدند . آنگاه اورا به عتبات تبعیدکردند».

محلهٔ لوطی صالح امروز ویرانه‌ای بیش نیست این محله روزگاری منطقه اشراف نشین بود واکثرسفارتخانه‌های خارجی ومنازل درباریان در این محله مستقربود .

یکی ازحوادث تاریخی‌وبزرگ‌که دراین محله بوقوع پیوست‌ماجرای قتل‌گریبایدوف سفیرروس است‌که ازحوادث مهم دوران قاجاریه است .

حبیب دیوانه

مسخره دربارناصرالدین شاه

زهشیاران عالم هر که را بینم غمی دارد
دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد
آغابیگم‌آقالی (شاعره هرائی)

درمیان دلقکها ومسخره‌های‌گوناگونی‌که به دربارناصرالدین‌شاه رفت وآمد داشتند وباکارها وحرکات ولطیفه‌های خود خاطر مهر مظاهر ملوکانه را قرین شعف وسرور میساختند مردی بود بنام حبیب دیوانه که درظاهربی‌عقل وسفیه‌می‌نمود ولی درباطن (این‌طور که از نوشته‌های **محمدحسن‌خان‌اعتمادالسلطنه** برمی‌آید) مردی‌عاقل‌وحقیت‌گوی بود ودر پشت سپردیوانگی دل‌آن را داشت‌که حتی ازناصرالدین شاه عیب‌جوئی کند وبه بزرگترین شخصیتهای درباری بدترین وزشت‌ترین حرفها را بزند . حبیب دیوانه‌گاهی نیز بزبان دیوانگی معایب دستگاه‌ها و خواسته‌های مردم را بسمع شاه می‌رسانید شگفت اینکه‌گفته‌های این مرد درناصرالدین شاه مؤثرمیافتادوبلافاصله اوامرلازم را صادرمیکرد .

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه‌که ازپیشرفت‌افراد جاهل وبی‌علم دردستگاه سلطنت سخت‌ناراحت بود وازدلقکبازی‌ومسخرگی نیزخوشش نمی‌آمد دریك قسمت ازروزنامه خاطرات روزانه خود دلیل حمایت

بی‌دریغ ناصرالدین شاه را ازافرادکم عقل وسفیه اینگونه بیان میکند :
(ربیع‌الاول‌سنه ۱۳۰۷ قمری .

شنبه ۱۵ ـ خدمت شاه رفتم . ناهار سردر شمس‌العماره میل فرمودند . ازقراری‌که شنیدم ملك‌الاطبای دیوانه برای اینکه شاه رحیم قلب است ودیده شده‌که غالباً اشخاص سفیه وبی علم را محض مزاح و خنده پرورش داده جسورمی‌نماید ، من‌جمله همین میرزا کاظم رشتی است . چون تکلمش به وضع گیلانی‌است وشاه به اومی‌خندد همیشه در حضورشاه دعاوی باطله می‌کند . اشعار و امثله عربی که حفظ نموده بخرج می‌دهد.)

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه در روزنامه خاطرات روزانه خود طی سالهای (۱۳۰۴ ـ ۱۲۹۸) قمری پنج خاطره از حبیب دیوانه نقل می‌کند .

حبیب دیوانه ازنظراعتمادالسلطنه

شنبه ۲۶ غرهٔ شعبان سال ۱۲۹۸ قمری

«. . . منزل نایب‌السلطنه رفتم تفصیلی آنجاگذشت‌که لازم است بنویسم .

دراطاق مخصوص نایب‌السلطنه که‌ازهرطبقه وهرجنس مردم‌بودند کلنل اطریشی وکنت هم بود شاهزاده معتمدالدوله هم تشریف داشت .

حبیب دیوانه معروف هم بوداز گوشه اطاق خمیازه‌کشان ملتمس پولی شد نایب‌السلطنه تومانی باوحواله داده وقابی پلو .

معتمدالدوله بناکرد بدگفتن‌که دیوانه را چرا باطاق خودتان راه میدهیدنایب‌السلطنه جرأت نکرد بگوید شاهزاده این دیوانه از ندیم‌های

خاص پدر من است .

حبیب هیچ نمی گفت تا پول گرفت ، وقت برخاستن روی به نایب‌السلطنه کرد و گفت :

- این حکیم‌باشی یعنی معتمدالدوله چه‌گه میخورد !

معتمدالدوله بزیرسبیل گذراند ، حبیب تجدید کرد ، شاهزاده برآشفت ، حبیب فرار کرد ! »

چهارشنبه ۲ غرهٔ ذی‌حجه سال ۱۲۹۸

«. . . (درخانه) کنت‌را دیدم که ازمشایعت شاه مراجعت میکرد اورا بخانه‌آوردم قهوه‌ای خورد ورفت خیلی‌صحبت داشت .

بعداندرون رفته ناهار خوردم بیرون آمدم که بخوابم ، ناظم خلوت رسید . مأموربودکه مرا شب دعوت‌کند سر شام حاضرباشم ، در این بین صحبت داشت‌که شاه امروزحبیب دیوانه را دید . باکمال کسالت مزاج مرا مأمورکرده است اسباب استعلاج اورا فراهم بیاورم .

بخط من کاغذی یعنی ابلاغی نوشت به میرزا نصرالله طبیب‌که حسب‌الامر حبیب را معالجه نماید ، من بملاحظه دنیا ویا محض خاطر خدا فرستادم حبیب راآوردند . لحاف رو و فرش زیر ولباس باودادم دوا دادم ، قرار دادم غذای پخته باو بدهند ، پول دادم ، شب در خانه بودم» .

یکشنبه ۲۲ سلخ سال ۱۲۹۹

«. . . نزدیك غروب بدوشان تپه رفتم، کالسکهٔ شاه ازدورپیدا شد ، مدتی با حبیب دیوانه‌که شاه از این قبیل مجانین زیاد مسرور میشوند صحبت می‌فرمودند ، من هم بواسطهٔ نزدیکی منزل پیاده شدم

جلو آمدم که هم اثبات وجود کنم وهم ادب بجاآورده باشم» .

چهارشنبه ۷ غرهٔ شوال سال ۱۳۰۴

«امروزحسن آباد هنگامه‌ای بود ، تمام وزرا راکه دعوت کرده بودیم جزمشیرالدوله همه‌آمدند ، ناهار وعصرانه و شیرینی همه زیاد و به قاعده بود ، شاه ساعت چهار ازدسته رفته وارد شدند ، بخاك افتادم پیشکش بقدراندازه حاضرکرده بودم ، اسبابی بجهت عزیزالسلطان ابتیاع نموده دادم ، حبیب دیوانه پیدا شد ، بزبان دیوانگی حرفهای عاقلانه زد» .

جمعه ۲۳ غرهٔ شوال سال ۱۳۰۴ قمری

«. . . من‌الوقایع روزی که شاه حسن آباد مهمان من بودند حبیب دیوانه هم ازطرف پنجه‌زار خود را رساند .

شاه سرناهاربودند ، پلوخواست ، شاه از پلومخصوص خودشان مرحمت فرمودند ، خورش جوجه خواست ، مرحمت شد . بعد از صرف غذا بنای تحقیق راگذاشت ، از جمله معایب سفرفرنگ شاه راگفت و بعضی معایب دولت را بیان‌کرد ، من‌جمله ازتاریکی‌کوچه‌ها درشب و سوراخ راه‌آبها وخرابی مساجد، خلاصه این حرفها عجب اثری‌کرده‌بود .

امروزحکمی از دربار اعظم رسیدکه ملاحظه شدکه‌کوچه‌ها را از مردم چراغ‌گرفته روشن نمایند وروی نهرها را بپوشانند معلوم میشود گاهی حرف‌دیوانه هم مؤثر است !»

شغال‌الـدوله

دلقك معاصر ناصرالدین شاه

بیچاره آن‌کسی که‌گـرفتار عقـل شد
خوش‌آن‌کسیکه کره خر آمد والاغ رفت!
(ادیب‌الممالك فراهانی)

لابد با خواندن اسم (شغال‌الدوله) پیش خود می‌گوئید : بحق چیزهای نشنیده مگرشغال‌الدوله هم اسم میشود ؟

آری . شغال‌الدوله اسم دلقك مشهوری است‌که شگرد وشهرتش مرهون تقلید زوزه وحرکات شغال بود وغـذائـی نیزجـز مـرغ مطالبه نمی‌کرد وبه امرناصرالدین شاه درسرظهر ویا بعد ازغروب‌آفتاب بخانه بزرگان ورجال عصر میرفت وازصاحبخانه مرغ می‌خواست !آنـها نیز بدون معطلی حاجتش را روا می‌ساختند .

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی ضمن بحث درمورد دلقکان دربـار اشاره‌ای نیز به اسم شغال‌الملك (که همان شغال الدوله است) میکند و مـا بـاعتبار نوشته مرحوم محمد حسن خان اعتماد السلطنه‌که شخصاً شغال الدوله را دیـده است لقب ایـن دلقك مشهور را ضمن داستـان (شغال‌الدوله چگونه لقب‌گرفت) با (الدوله) ذکرکرده‌ایم .

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی می‌نویسد :

«نکتهٔ دیگری که باید در اینجا گفته شود موضوع دلقکان دربار سلاطین ایران است بعضی از این شخصیتهای هنرپرور در پرورش و توسعهٔ هنر نمایش ما تأثیری بسزا داشته‌اند که از آنجمله می‌توان کل عنایت، کریم (معروف به شیره‌ای) اسمعیل بزاز وشغال‌الملک را نام برد که در تاریخ هنر ما ثبت نام کرده‌اند» . ۱

مرحوم محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه دریادداشت‌های روزانهٔ خود می‌نویسد :

سه شنبه ۱۱ رمضان سال ۱۳۱۲ قمری

«شنیدم این شبها در خانه حضرت صدارت درها گشوده است و بارعام است شیخ شیپوروشغال‌الدوله وسید بورانی (برانی) ازاین قبیل هم صدرنشین مجلس‌اند» .

آقای مهدی بامداد درکتاب‌شرح حال رجال ایران دربارهٔ شغال‌الملك چنین می‌نویسد :

«شغال‌الملك مردی بود تنومند باعمامه شال خلیل خانی ویگانه هنرش این بود که ظهرها موقع ناهار دم در خانه اعیان و اشراف و شاهزادگان که معمولا بیشتردربیرونی نهارمیخوردند مانند شغال زوزه می‌کشید واگراحیاناً هم بعضی اوقات باو اعتنائی نمیکردند آنقدرزوزه می‌کشید که تا چند خانه آنطرف‌تر هم صدایش می‌رفت تا اینکه بالاخره او را درسرسفره خود دعوت میکردند وبمحض اینکه درسرسفره جلوس می‌نمود اول کارش این بود که جوجه‌های سفره را پیش خود جمع کرده ومرتباً آنها را مانند شغال می‌خورد واعیان‌هم از خوردن او تفریح و

۱ ـ کتاب بنیاد نمایش درایران صفحه ۵۴

خنده می کردند»[1] .

شغال الدوله (الملك)

چگونه لقب گرفت

یکروزکه سربازان حکومتی مسیر ناصرالدین شاه را خلوت میکردند تا موکب همایونی بگذرد چشمشان به مردی افتادکه در میان تلی از پهن وآشغال مشغول کاوش بود، ظاهراً دنبال چیزی می گشت.

سربازان فوراً خود را باو رسانیده گفتند :

-زود ازاینجا دورشوکه قبلهٔ عالم همین الان تشریف میآورند .

مردك که اتفاقاً قیافهٔ مضحك وخنده‌داری داشت بدون توجه به اخطار سربازها همچنان به جستجوی خود ادامه داد .

فرمانده سربازان با مشاهدهٔ این وضع جلوآمد و رودر روی‌مرد مضحك ایستاد وآمرانه از اوپرسید :

- مگر به تو نگفتند ازاینجا دور شو ؟

مردك ژنده پوش بدون ترس و واهمه گفت :

- برای چی‌دورشم؟ . . . کاردارم !

فرمانده که می‌ترسید درحین گفتگوشاه سربرسدبه سربازان دستور داد دست وپای او را بگیرند و ازمسیرشاه دورش سازند .

سربازان به یك خیزخود را به مردك رسانیدند و چهار پنج نفری دست وپایش راگرفتندوبا زحمت زیاد اورا ازمیان پهن‌ها خارج کردند .

مرد مسخره که انتظاراین عمل را از جانب آنها نداشت یکمرتبه به تقلا افتاد تا بلکه خود را از چنگ آنها خلاص کند ولی چون موفق

---

[1] ـ جلداول صفحه ۴۰۰ ازانتشارات کتابفروشی‌زوار تهران ـ شاه‌آباد

نشد دست بداد وفریاد برداشت ونعره‌کشان گفت :

– ولم کنید مگه بشما چه‌کردم ؟ . . . بذارید چیزموپیدا کنم !

صدای نکرهٔ مردك وضع را بدترازآنچه بودکرد ، ماموران دست و پای خود راگم کرده بودند و نمی‌دانستند چه بکنند عاقبت فرماندهٔ سربازان ازروی خشم فریاد زد :

– نفسش را ببرید خفه‌اش کنید نگذارید صدا از گلویش بیرون بیاید !

سربازها به سرعت جلوی دهان اوراگرفتند وعده‌ای نیز مشغول فشردن گلوی اوشدند ، درست دراین لحظه بحرانی وخطرناك ناصرالدین شاه و همراهان از راه رسیدند ناصرالدین شاه‌که مردی تیزبین بود با مشاهدهٔ آن جنب وجوش دستورتوقف داد وبا تعجب پرسید :

– آنجا چه خبراست ؟

مرد بینواکه نزدیک بود جانش را ازدست‌بدهد ازفرصت‌استفاده کرد وبسختی دهانش راآزاد ساخت وناله‌کنان گفت :

– خفه شدم – ولم کنید چیزمو بدید !

ناصرالدین شاه روی به فرمانده سربازان کرد وپرسید :

– چه شده است چرا این مرد راگرفته‌اید ؟

فرمانده با رنگ وروی باخته بعرض رسانید :

–قبلهٔ عالم بسلامت باشد این مرد دیوانه است!

ناصرالدین شاه حرف اورا قطع کرد و گفت :

– چطور ؟

فرمانده با صدای لرزانی اضافه‌کرد :

ـ موقعی‌که باینجا رسیدیم او درمیان مقداری پهن و کثافت دنبال چیزی‌می‌گشت وبا وجودتذکرات پی‌دربی ماموران نیزحاضر نشد دست ازکارخود بکشد وچون وضع مشکوکی داشت دستوردادم او را از مسیرقبلهٔ عالم دورکنند .

ناصرالدین شاه امرکردآن مرد را نزد او بیاورند ، وقتی مردك نزدیك شد ناصرالدین شاه نگاهی به سراپای او انداخت وپرسید :

ـ میان پهن‌ها دنبال چه چیزمیگشتی ؟ مگر توشغالی ؟ !

مردك با قیافهٔ مضحك و مسخره خودکه بی شباهت به شغال نبود گفت :

ـ قربان دنبال لقب بودم شما به هرکس وناکسی‌که درنظر بگیرید لقب دادید بدون‌آنکه واقعاً استحقاق‌آن را داشته باشند فقط من یکی هنوز بی‌لقب مونده‌ام!

شاه درحالی‌که لبخندی به لب داشت پرسید :

ـ بالاخره لقب خود را پیداکردی ؟

مردك‌گفت :

ـبله قبله عالم همین الان لقب دلخواهم را یافتم!

ناصرالدین شاه پرسید :

ـ چه لقبی ؟. . . !

مردك درحالی‌که قیافهٔ مسخره‌ای بخودگرفته بودگفت :

ـ شغال‌الدوله؛

ناصرالدین شاه وهمراهان با شنیدن این لقب بخنده افتادند و آن مرد بلافاصله افزود :

- بالاخره قربان هرچی‌نباشد مملکت باین بزرگی ودولت به این عظیمی یك شغال هم لازم‌دارد !

وبعد بدنبال این گفته آنچنان زوزه‌ای سردادکه همه را بشگفتی دچارساخت و موجب انبساط خاطرشاه وملتزمین رکاب گردید .

ناصرالدین شاه با دیدن‌آن وضع قهقهه‌ای سرداد ومردك از این موقعیت استفاده کرده و گفت :

- عمر وعزت قبلهٔ‌عالم‌درازباد درصورتی که موافق هستیددستور بفرمائید این لقب را باین مسخره ناچیزاختصاص بدهند .

ناصرالدین شاه‌که آن روز براثرمسخرگی این مرد خوشمزه به سر کیف آمده بود گفت:

- بسیارخوب... ازامروزشما شغال‌دولت‌هستید، وبه‌لقب‌شغال‌الدوله ملقب‌می‌گردید .

مرد ژنده پوش که ازخوشحالی روی پای خود بند نبودگفت :

- پس امربفرمائیدکتباً این حکم را بمن ابلاغ کنند !

ناصرالدین شاه خندید و گفت :

- حکم شفاهی من کافی است .

ناصرالدین شاه میخواست حرکت کندکه مرد ژنده پوش دهانهٔ اسب او راگرفت وگفت :

-لقب بی‌جیره ومواجب‌که‌فایده‌ای ندارد.

ناصرالدین شاه درحالی‌که با دست سبیل‌های سیاه وپرپشتش را تاب می‌داد گفت :

- ازامشب می‌توانی به درمنزل بستگان ما وبزرگان این شهربروی

وباسم شغال دولت جیره ومواجب خود را بگیری !

شغال‌الدوله به محض شنیدن این حرف زوزه‌کشان چند بار دور اسب شاه چرخید وبا خوشحالی تمام تشکرکرد . ناصرالدین شاه بدنبال این حرف درحالی‌که تبسم عمیقی چهره‌اش را از هم میگشود همانگونه که روی اسب نشسته بود ازآنجا دور شد .

* * *

می‌گویند شغال‌الدوله ازتاریخی‌که این لقب نصیبش شد اکثر شبها بدرخانه درباریان ـ بزرگان وثروتمندان شهرمیرفت ودرمیزد و پس ازآنکه در را بروی خودگشاده می‌یافت زوزه‌ای شبیه شغال سر می‌داد ومیگفت:

ـ شغال دولت نمی‌تونه شبها بدون مرغ بخوابه ! . . . یاالله مرغ شغال‌الدوله را بدید بیارند !

ساکنان منزل‌که میدانستند اعلیحضرت او را مفتخر به لقب شغال‌الدوله‌کرده ومواجب او را بگردن‌آنها انداخته است اجباراً حاجتش را برمیآوردند .

شغال‌الدوله هرشب بسراغ یکی ازبزرگان می‌رفت و زوزه معروف خود را سرمی‌داد مستخدمین وپیشخدمتها نیز به وظیفه خودکاملاآشنا بودند وبه محض شنیدن صدای زوزه شغال‌الدوله غذای او را حاضر می‌کردند ودرسینی می‌گذاشتند وپشت درمنزل تقدیمش می‌کردند .

بدین‌سان شغال‌الدوله بوجودآمد ودرمیان‌آنهمه دلقك وملقك و دوله وسلطنه برای خود جائی بازکرد ونامش در تاریخ هنر مسخرگی کشور ما به ثبت رسید .

اسماعیل بزاز

دلقك ناصرالدین شاه

خوشمزگی وشیرین زبانی خاص یك طبقه ویا یك طایفهٔ معین و مشخص نمی‌باشد وحتی شغل ومقام وموقعیت‌اجتماعی افراد نیزنمیتواند مانع ازبروز وظهور اینگونه استعدادهاگردد .

بگواهی تاریخ‌گاهی از میان طبقات و صنوف مختلف یك نفر شیرین کار وخوشمزه برمی‌خیزدکه قبلاکسی‌چنین باوری‌باو نداشته است.

ازجملهٔ این اشخاص یکی اسماعیل بزازاست که شغل اصلیش بزازی بود ولی‌ازآنجاکه مردی شوخ وخوش طبع ولطیفه ساز بود تنها به شغل بزازی اکتفا نکرد و با دسته مطرب خود ابتدا مجلس دوستان خود راگرم ساخت و بعدکه شهرتش بالاگرفت به بزم‌های بزرگان راه یافت و آنگاه مورد توجه شخص ناصرالدین شاه واقع شد وبه دربار رفت و گاهی بامر شاه همراه کریم شیره‌ای در اعیاد و جشن‌های بزرگ ملی در میدان‌ها و تماشاخانه‌ها و تکیه دولت به سرگرم‌ساختن مردم پرداخت .

اسماعیل بزازعلاوه بر بزازی ولودگی مثل‌کریم شیره‌ای علاقهٔ مفرطی به نگاهداری وتربیت‌گل داشت وبزرگان ورجال عصر قاجارنیز

برای جلب نظر این مرد شیرین زبان و خوشمزه اغلب از گلدان‌های دست پرورده او می‌خریدند بطوریکه یکی از بزرگان آن عصرمیگوید:

«درمجلس اکثرنجبا وبزرگان ودرباریان ناصرالدین شاه گلدانهای بزرگ شصت هفتاد پیازی اسماعیل بزازوکریم شیره‌ای که هم ازحیث جنس وپیاز وهم ازحیث عمل‌آوردن درجهٔ اول بود خودنمائی میکرد».

اسماعیل بزاز

ازنظرعبدالله مستوفی

عبدالله مستوفی که از نزدیك با اسماعیل بزازآشنائی داشته است دربارهٔ اوچنین می‌نویسد: ۱

«اسمعیل بزازچنانکه ازلقبش پیداست بزاز وطبیعتاً مرد خوش‌مزه‌ای بود ابتدا درمجالس رفقای خود لودگی زیاد میکرد وآنها را می‌خنداندکم کم کارش بالا گرفته در مجالس اعیان هم حاضرمی‌شد و حضار را سرگرم میکرد بالاخره‌با داشتن کسب بزازی یکی‌ازسردسته‌های عمله طرب وشاهشناس شد.

دراین دوره شغل مطربی کارشریفی نبود وآنهاکه باین کسب می‌پرداختند مردمان آبرومند نبودند اسماعیل بزاز مردی شریف واز پستی‌های مطربی گریزان و استقبال از این کار از راه عشق بلودگی بود چنانکه با داشتن دسته مطرب کسب اصلی‌خود بزازی‌را ترك نکرده بود.

انعامی که مردم به اسماعیل بزازمیدادند غیر ازباجی بودکه کریم شیره‌ای ازآنها می‌گرفت الحق اسماعیل بزاز هم نسبت به‌آنهاکه از

۱- جلد اول ص ۴۸۳ (کتاب شرح زندگانی من)

قبلشان استفاده کرده بود حق‌شناسی شایانی می‌کرد و به مدح و ثنای خود آنها را خشنود می‌نمود.

اسماعیل بزاز در اواخر عمر بمکه رفت و مسجدی ساخت و از اموالش موقوفه‌ای برای آن مقرر داشت خیابان اسماعیل بزاز که این مسجد در آن واقع و تا قبل از ناف‌بری‌های [۱] تازه‌ای که برای خیابانهای شهر کرده و اسم این خیابان را مولوی گذاشته‌اند باسم او معروف بود.

حاجی اسماعیل با اینکه در این اواخر توبه کرده و بکسب قدیم خود اشتغال داشت گلدان‌های نرگسش در شب عید برای اعیان می‌رفت و اعیان هم عیدی اورا نظر بخلوص او چربتر از زمان سابق میدادند».

اسماعیل بزاز

از نظر اعتمادالسلطنه

محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه وزیر انطباعات اواخر دورهٔ ناصری که نوشته‌های متعددی از خود بیادگار گذاشته است در روزنامه خاطرات خود که دور از چشم شاه و درباریان بطور مخفیانه می‌نوشته است و اکنون

۱ـ ناف‌بری ـ عبدالله مستوفی درمورد (ناف‌بری) می‌نویسد:
«ناف‌بری کنایه از اسم گذاری است نمیدانم قابله‌های دیپلمهٔ امروز چه می‌کنند قدیم رسم بود رشتهٔ زیادی ناف مولود را درضمن شستشوی اولیه با ریسمانی می‌بستند و بعد از چند روز خودبخود می‌افتاد و ناف بچه بریده‌شده بحالت طبیعی درمی‌آمد و چون اسم بچه راهم درهمین چندروز اولیه میگذاردند، پس افتادن زیادی ناف با اسم گذاری تقریباً مقارن و بهمین جهت است که اسم گذاری را بکنایه ناف‌بری می‌گویند. در زبان فرانسه هم چون موقع غسل تعمید اسم گذاری می‌کنند عین این کنایه معمول است و بجای موسوم شدن، تعمیدیافتن را بکار می‌برند».

درسیزده جلد بخط او وزنش در کتابخانه آستانه مشهد موجود است اطلاعاتی از زندگانی اسماعیل بزازبما می‌دهدکه درنوع خود جزء مدارك جالب توجه ونادربشمارمی‌رود ودرمقابل بزرگان صاحب قلم ووقایع‌ـ نگارانی که بخل و حسد ورزیده و از نگاشتن شرح حال دلقکها و مسخره‌های درباری اباکرده‌اند ، این نوشته‌ها اگرچه مختصر و توام با بدبینی است قابل توجه وبا اهمیت می‌باشد .

نوشته‌های محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه

درباره اسماعیل بزاز

چهارشنبه ۲ رجب سال ۱۳۰۰ قمری

«...شنیدم اسماعیل بزاز مقلد چندشب قبل در حضورشاه تقلیدکنت را درآورده بود وکنت شنیده متغیرشده بداروغهٔ شهر سپرده بود او را گرفته واذیت کنند ،

پریشب او راگرفته کتك زیاد زده بودند امروز بشاه عارض شد حکم به سیاست داروغه شهرفرمودند» .

جمعه ۸ ذیحجه‌الحرام سال ۱۳۰۲ قمری

امروزشاه سوارشدند منظریه تشریف بردند من منزل ماندم تاعصر کتاب ترجمه‌کردم امروز شترقربانی را درحضورشاه آورده بودند .

اسماعیل بزاز درحضور شاه بازی در آورده بود با پسرخود

شوخی‌هائی میکرد که زشت و سبک بود که نوشتن آن در این کتاب جایز نیست بسیاراین مقلدی‌ها قبیح است ، بعد شتر ومطاربه را اندرون برده بودند برای ملیجك ، شب فروغی‌منزل‌من‌بود» .

پنجشنبه ۲۱ ذیحجه سال ۱۳۰۵ قمری

«. . . سوارشده صاحبقرانیه رفتم منتظر ورود موکب همایون شدم نیم‌ساعت به غروب مانده تشریف‌آوردند .

. . . . دربین راه جمعی‌که درسرآش‌پزان برسم معمول همه ساله درشهرستانك حاضر بودند می‌گفتند حکیم‌الممالك بتوسط انیس الدوله عصای مرصعی‌گرفته ، امتیازاتی راکه ماکهنه‌کردیم وهیچ فایده نبردیم حضرات تازه شروع می‌کنند بعلاوه دستخطی خطاب به‌امین‌السلطان‌که (   ) سپرده باو باشد و به اغلب ملتزمین شال و خلعت داده شده بود .

اسماعیل بزاز هم‌که مقلد معروفی است عرض‌کرده بود حالاکه به‌هر سگ وگربه خلعت داده‌اید ما را هم ازاین نمدکلاهی بدهید شالی هم باو مرحمت شده‌بود» .

جمعه ۷ محرم سال ۱۳۰۵ قمری

«دیروز قرارشدصبح بعدازروضه دربخانه (دربار) بروم . شنیدم دیشب درتکیه دولت تعزیه.دیرسلیمان بوده وسفرای انگلیس و ایطالیا با اتباعشان‌آمده بودند تماشا .

بعد ازختم تعزیه اسماعیل بزازمقلد معروف با قریب دویست نفر از مقلدین و عملهٔ طرب بودند که با ریش‌های سفید و عاریه و لباس‌های مختلف ازفرنگی و رومی و ایرانی ورود به تکیه‌کردند وحرکات قبیح از خودشان بیرون آوردند طوری که مجلس تعزیه ازتماشاخانه بدترشده .

باتفاق امین‌الدوله‌کالسکه نشستم خانه‌آمدم» .

دوشنبه۲۷ ربیع‌الثانی ۱۳۰۵ هجری

«ناهارشهرآمدم شاه هم سوارشده دوشان تپه شکار رفته بودند

دوقوچ هم زده بودند اسماعیل بزاز پوستین دارد نپوشیده رفته بود عرض می کند که پسرهای مرحوم صارم الدوله که خواهرزاده های ظل السلطان باشند رقاص های مرا فریب داده اند واین برای شما ننگ است که رقاص طهران را برای ظل السلطان ببرند .

شاه سقائی مامورفرمودند که برود ازحضرت عبدالعظیم رقاص ها را ازپسربانوی عظمی بگیرند به اسماعیل بزاز بسپارند .»

یکشنبه ۱۴ رجب سال ۱۳۰۵هجری

«. . . . دیشب شاه تماشاخانه رفته بود ، اسماعیل بزاز بازی «سرهنگ مجبوری» بیرون آورده بود» .

شنبه ۹ رجب سال ۱۳۰۷ قمری

«امروزخلق همایون بهتر ازدیروز بود باز با نایب السلطنه خلوت فرموده بودند دیشب هم تماشاخانه تشریف برده بودند اسماعیل بزاز بازی در آورده بود می گویند چهارصد تومان مداخل کرده است» .

شنبه ۲۳ ربیع الاول سال ۱۳۰۹ قمری

«امروزآش پزان معمول بود فرقی که با سنوات سابق داشت توبه اسماعیل بزاز است که بجای او اکبرغورهٔ نامی مقلد شد و بسیار تلخ و بی مزه بود» . [1]

۱ـآقای ایرج افشار درمقدمه چاپ دوم کتاب روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه درموردتوجه ناصرالدین شاه به تماشاخانه واسماعیل بزاز چنین می نویسد :

ـ (از تفریحات دیگرشاه رفتن به تماشاخانه در مدرسه دارالفنون . دیدار از بازیگریهای اسماعیل بزاز وتقلید درآوردن او در اندرون (که به «بقال بازی» شهرت داشت) ومشاهدهٔ تعزیه وشبیه درتکیه دولت بود) .

اسماعیل بزاز

ازنظر مهدی بامداد

آقای مهدی بامداد درجلد اول کتاب شرح رجال ایـران در فصل دلقکها دربارهٔ اسماعیل بزاز می‌نویسد :

«یکی دیگر ازدلقکها اسمعیل بزاز بوده‌که هم بزاز وهم یـکی از دسته‌های طرب وبازیگران را تشکیل می‌داده وکارش ایـن بوده کـه در منزل اعیان ورجال می‌رفت ولودگی می‌کرد وبعد در دربارهم راه پیدا کرد وشاه‌شناس شد وبازی درمی‌آورد »

در زمان‌کودکی ازغلام بچگان خـانـهٔ ملك‌زاده عـزت‌الـدولـه و خواهرتنی ناصرالدین شاه بود . مرحوم دکترخلیل‌خان ثقفی اعلم‌الدوله برای نگارنده نقل‌کردکه روزی اسمعیل بزازدرضمن عملیات خود شرحی ازآغاز زندگانی خویش برای حضارنقل می‌کرد ومی‌گفت :

من درخانه عزت‌الدوله تا سن ده دوازده سالگی غلام بچه (خانه شاگرد) بودم روزی پدرم‌آمد درخانه ومرا صدا زد وبمن‌گفت :

پسرجان‌آنوقت‌که تو را اینجاگذاشتم بچه بودی و حـالا هـزار ماشاءالله بزرگ شده‌ای وبرای اینکه چشم وگوشت بیش ازاین بازنشود وبعضی چیزها را نبینی دیگر اینجا نمان خـوب نیست بیـا تـورا ببرم دوباره بخانهٔ خودم پدرم مرا ازآنجا بردکه چشم‌وگوشم بازنشود وبچه سربراهی باشم حالاآن پدرکجاست‌که وضع حاضرمرا ببیندکـه‌آیا چشم وگوش من باز شده است یا خیر» .

اسمعیل بزازدراواخرعمر ازکارخود دست‌کشید وتائب شد. بمکه

رفت وحاج اسمعیل بزاز شد وازپولهائی که در این مدت برای خود جمع‌آوری واندوخته کرده بود مسجدی عالی نزدیك خانه مسکونی خود درخیابان اسمعیل بزاز (مولوی کنونی) ساخت و موقوفاتی برای آن تعیین کرد .

قبل ازنامگذاری خیابانها خیابان مولوی کنونی درجنوب شهر که یکی از درازترین خیابان‌های تهران است معروف به خیابان اسماعیل بزاز بود .

کـریـم شیـره‌ای

(دلقك دربار ناصرالدین شاه قاجار)

دربین پادشاهان ایران ناصرالدین شاه شاید تنها پادشاهی بودکه بقول اعتمادالسلطنه یك قشون دلقك ومسخره ودیوانه ومطرب ورقاص وغیره دوروبر خود جمع کرده بود ودرمیان آنها «کریم شیره‌ای» یکی از مشهورترین وخنده‌سازترین دلقکها بود .

کریم شیره‌ای مردی بودلاغراندام وبلند قدکه همواره لباس‌های عجیب وغریب و رنگارنگی بتن می‌کرد و در نمایشنامه‌ها و بـازی‌های مختلفی شرکت می‌جست وبیشتر مواقع بر خری‌کوچك با دست و پـای کوتاه سوارمی‌شد وموجبات‌خنده شاه‌واطرافیان را فراهم می‌آورد .

کریم شیره‌ای با هوش سرشار وقدرت ابتکار ونیز هنری‌کـه در ذات خویش داشت دراندك مدتی توانست جای خـود را بـه عنوان یـك دلقك فهمیده وموقع شناس دردربار تثبیت نماید و ازهرنظر مورد توجه وحمایت‌ناصرالدین شاه واقع شود .

داستانها ـ حکایات و لطیفه‌های متعددی از کریـم شیره‌ای بجای مانده است که‌این صاحب قلم‌درکتاب دیگری‌تحت عنوان (کریم‌شیره‌ای دلقك مشهوردربارناصرالدین شاه قاجار) گردآوری وتدوین وچاپ‌نموده

است ودراین کتاب جای آن نیست که به همهٔ آنـها اشاره شـود و بـرای شناسائی بسیار مختصربا این مرد خنده‌سازافسانه‌ای تنها به نوشتهٔ آقای مهدی بامداد اکتفا می‌شود .

آقای بامداد درجلد اول (کتاب شرح حال رجال ایـران) بعد از ذکرمختصری از شیخ شیپورچنین می‌نویسد :

«دربارهای ایران ویا بطورکلی دربارهـای دول مشـرق زمین از این قماش‌ها زیاد داشتند وضمناً مشوق اشخاص نیز در این رشته بودند واشخاص هم برای تقرب به سلاطین وحشربا اعیان و اشراف که کارشان بیکاری ـ بیعاری تنبلی‌وتن پروری بود وبنا بگفته عبید زاکانی :

رو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی‌آموز

تا داد خود ازکهتر ومهتر بستانی ۱

دلخکی‌ومسخرگی رو به فـزونی داشت و روز بروز بر عدهٔ‌آنان افزوده میشد وحتی حکام هم درایالات و ولایات ازاین نـوع مسخره‌ها برای مجالس خود داشتند ،

ازدلقکها یا دلخکهای دیگرناصرالدین شاه‌کریم شیره‌ای واسمعیل بزازبودندکریم شیره‌ای‌نایب نقارخانه ودرحقیقت ازطرف رئیس‌بیوتاتی که این قسمت را درقسمت اداره خود داشت نائب رئیس بوده ونقاره ــ چی‌ها را تحت اداره داشت ازمطربهای درجه دوم وسـوم غیردولـتی نیز چیزی می‌گرفت وبه دعاوی‌آنان رسیدگی میکرد در دربار وخلوت شـاه نیز راه پیداکرده درحضورشاه مسخرگی‌ها مینمود .

اعتمادالسلطنه در۲۱ جمادی‌الاولی ۱۲۹۹ ﻫ . ق . مینـویسد :

۱ـ این شعر را به انوری ابیوردی‌هم نسبت می‌دهند .

«بعد از ناهار شاه ما را خواست وارد باغ شدیم عمله طرب بعد کریم شیره‌ای واتباع او یعنی مقلدین تقلیدها درآوردندکشتی گرفتند من جمله مشق اتریشی کردند من بشاه عرض کردم نتیجهٔ یك کرورخرج خوب است این شده که مقلدین تقلید مشق طرزاتریشی می کنند، شاه خندیدند اما خوششان نیامد عصرعشرت آباد گله عرض صبح را محرمانه نمودندکه در حضور وزراء چرا این سخن را در مجلسی نمودی که شهرت پیداکند».

درمسافرت‌ها خری داشت که باآن مسافرت می کرد اعیان ورجال برای اینکه ازشرزبان ومتلك‌های اودر امان باشند مبلغی به عنوان نعل بهای خرکریم باو میدادند وبعدها خرکریم را نعل کردی یا باید نعل کرد ازامثال سائره شد. دراعیاد هم به خانه‌های اعیان می‌رفت و گلدان نرگس می‌برد وهریك ازرجال مبلغی به‌فراخورشأن خود باومی‌پرداختند. کریم از دلقك‌ها وبذله گوهای معروف وخوشمزهٔ ناصرالدین شاه بوده است وجه تسمیه کریم شیره‌ای این جهات را برای‌آن ذکرمی‌کنند.

۱ـ چون بذله گوئی وخوشمزه گیهائی داشته کلماتش شیرین ومانند شیره چسبندگی داشته.

۲ ـ رنگ وروی اومانند شیره‌ای‌ها بود ولی خودش شیره کش نبوده.

۳ـ ممکن است یکوقتی شیره فروش بوده بواسطه اینکه پس از مرگ اوپسرش عسلی را برای خود انتخاب کرد وچندی معروف شد به کریم عسلی وخواست که عملیات بابارا دنبال کند.

اما بخوبی ازعهده برنیامد وکارش نگرفت و بالاخره آن را ول

کرد وتعقیب ننمود .

مقصود از ذکراین جملات وجه تسمیه شیره‌ای‌کریم بـود که پدر شیره‌ای وپسرعسلی شد . یکی از کارهای مضحك کریم شیره‌ای تشکیل انجمن فراموشخانه مسخره‌آمیز درمقابل انجمن فراماسونری (فراموش‌خانه) میرزا ملکم خان ناظم‌الدولـه پسر میرزا یعقوب ارمنی جلفائـی است میرزا ملکم خان سال‌های بین ۱۲۷۰ و۱۲۷۸ هـ . ق . انجمن ـ فراماسونری بنام فراموشخانه درتهران دائرکرد وجمعی از رجال وشاه‌زادگان درجه یك‌آن زمان عضو انجمن مزبور گردیدند ناصرالدین شاه درسال ۱۲۷۸ هـ . ق . امریه‌ای‌دایربانحلال وتعطیل انجمن مزبور صادر کرد و در آن حکم تذکر داده شده بود که در صورت تجدید این قبیل انجمنها مؤسسین‌آن به مجازات سخت خواهند رسید .

بعدها برای اینکه بمردم بفهمانند که فراموشخانه و انجمن‌های فراماسونری از چه قرار بوده رندان و درباریان برای سخریـه و تخطئه **فراماسونری میرزا ملکم خـان** ویا برای خوش‌آمد شاه‌کریم شیره‌ای‌دلقك دربار را وادارکردندکه اوهم انجمنی بنام فراموش‌خانه تشکیل دهد و اشخاص بخصوصی را به انجمن خود دعوت نماید .

انجمن‌کریم شیره‌ای عبارت بود ازچند اطاق تودرتوکه درهریك چراغ‌کم نوری روشن‌کرده بودندکسی‌که می‌خواست دراین فراموشخانه پذیرفته شود وعضویت آن را قبول نماید شبانه او را به‌اطاق‌اول وارد می‌کردند پس ازتأملی چند به اطاق دوم وهمینطور به‌ترتیب اطاق‌سوم وچهارم تا باطاق‌آخرکه می‌رسید در آنجا چراغی‌کم نورتراز اطاق‌های دیگرقرارداده و درآن‌آلات‌گوناگون بسیار زشت ـ قبیح ومستهجنی‌در

همه جای اطاق گذاشته ویاآویزان کرده وبرالواحی چند فحش‌های بسیار رکیك وزننده‌ای نوشته بودند .

مضمون‌عبارات نوشته شده این بودکـه ای شخص وارد و بینندهٔ آلات مستهجن این فحش‌ها بر توباشدآنچه راکه دراینجا بچشم‌دیده‌ای بخارج نقل وحکایت کنی .

بی‌چاره‌آن کسی که ازاین اطاق‌ها با حال بهت وخجلت وپشیمانی زیاد خارج می‌شد هرچه رفقاء وآشنایانش از اوسؤال می‌کردند که چـه دیده‌ای برای ما بگو چیزی درجواب‌آنان نمی‌گفت و گمان می‌کردندکه هرچه به چشم خود دیده تمام‌آنها را درموقع خروج‌بکلی فراموش‌کرده و این مسأله خود بیشتر مردم را به رفتن در این فراموش‌خانهٔ کذائی وادار می‌کرد» .

شیخ کرنا

دلقك معاصر ناصرالدین شاه

شیخ کرنا :
یکی از دلقکهای عهد ناصرالدین شاه ،
(فوت درسال ۱۳۳۱ ه - ق)
دکترمعین: فرهنگ فارسی، جلد پنجم

شیخ کرنا از دلقکهای مشهور زمان ناصرالدین شاه قاجار بودکه در نمایش‌های خنده‌آورشرکت میجست وبا دهانش صدای کرنا ۱ را تقلید میکرد غالباً چیقی بادستهٔ بلند یك‌متر تایك مترو نیم باخود داشت‌که‌انسان رابی‌اختیار به یادکرنا می‌انداخت وشاید هم به این سبب نام اوشیخ کرنا مانده است .

آقای بهرام بیضائی‌درکتاب نمایش درایران صفحه (۱۶۰) اشاره مختصری به شیخ کرنا می کند :

-«در عکسی که ازاجراکنندگان یك‌تعزیه‌ی مضحك بدست هست مسخره‌ی‌معروف‌عصرقاجاریه«شیخ کرنا» ومطرب‌معروف‌آن‌عهد «غلامرضا برقی» نیز دیده می‌شود» .

آقای دکتراشراقی‌استاددانشکدهٔ هنرهای تزیینی‌تعریف میکند :

۱ -کرنا (شیپوربزرگ - نای جنگی -کرنای به تشدید را وخرنای گفته شده) فرهنگ عمید - حسن عمید-صفحهٔ ۸۲۸

ـ «درزمانی که دردبیرستان‌دارالفنون درس میخواندم یکروزکه سرکلاس نشسته بودم دیدم شیخی عمامه بسر با یك چپق بسیار بلند به دبیرستان‌آمد وسراغ مدیردبیرستان راگرفت .

اولیای دبیرستان بمحض دیدن شیخ با عجله باستقبالش شتافتند واو را با احترام فراوان بدفتر بردند .

بعدها فهمیدیم این‌مردشیخ کرنا دلقك‌دربارناصرالدین‌شاه بودکه آن روزبرای شفاعت ازپسرش بدبیرستان‌آمده بود ازقراری‌که می گویند فرزند شیخ کرنا اکنون درارتش خدمت می کند» .

آقای مهدی بامداد درکتاب شرح‌حال رجال ایران درفصل‌دلقکها در مورد شیخ کرنا چنین می‌نویسد :

«شیخ کرنا مردی با استعداد بود وبرای لودگی هنرهای متعدد داشت وچون با دهنش‌کرنا می‌زد این نام را درمقابل شیخ شیپور برای خود انتخاب نمود وبآن شهرت پیداکرد» .

۱ـ شیخ کرنا
و داش بازارچه مروی

سال‌ها قبل یك روزکه شیخ‌کرنا ازمجلس مهمانی برمی‌گشت و از جلو خان مسجد، شاه می‌گذشت در هوای گرم بعد از ظهر یکی از داش‌های بازارچهٔ مروی را دید که زیر درختان نارون خوابیده بود .

شیخ‌کرنا ازآنجاکه مرد معممی بود پیش خود فکر کرد خوابیدن این داش مشدی باآن‌وضع زننده درانظارواقعاً زشت وخلاف ادب است وموجب ناراحتی زن وبچهٔ مردم خواهد بود . بهمین‌جهت جلو رفت و

با سرعصا چند باربه قسمت عاری از پوشش شکم مرد خوابیده کوبید و گفت :

ـ پاشو اینجا محل‌خوابیدن نیست .

مردك از آن داش‌های پاچه ورمالیده وبی‌حیای بازارچهٔ مروی‌بود (لای چشمهای درشت وسیاهش را بازکرد وهمانطورکه خوابیده بود) به شیخ گفت :

ـ عمو خیال می‌کنی طبل می‌زنی ، اگه جو زیادی خوردی بگو تاآدمت‌کنم !

شیخ بدون ادای کوچکترین حرفی سرش را پائین انداخت و دور شد .

شیخ کرنا درمحکمه

شیخ کرنا روزی از دست مستأجر خودکه مدتها به او کرایه نمیپرداخت‌بدادگاه‌که همان محکمه سابق‌است شکایت‌کرد . گویامراجعه به‌دادگاه‌آخرین تیرترکش این دلقك پررو وناقلا بود وبا سابقه‌ای‌که از کارهای او داریم بنظر بعید می‌رسد که او در مقابل یك مرد عامی درمانده باشد .

در روز معین بنا به امردادگاه موجر و مستأجررا حاضرکردند و رئیس دادگاه با اینکه‌کاملا شیخ را می‌شناخت طبق معمول دادگاه ها خطاب به او گفت :

ـ خودتان را معرفی‌کنید .

شیخ درجواب‌گفت :

ـ بنده خدا شیخ کرنا .

رئیس پرسید :

ـ خوب موضوع چیست وایشان چه ارتباطی با شما دارند ؟

شیخ در کمال خونسردی گفت :

ـ ایشان (نشین) بنده هستند !

رئیس دادگاه سخت برآشفت واخم‌ها را درهم کرد و با عصبانیت تمام گفت :

ـ پرت وپلانگوئید (نشین) بنده یعنی چه ؟! اینجا دادگاه‌است !

شیخ کرنا با قیافهٔ حق‌بجانبی جواب داد :

ـ آقابنده‌حرف بدی نزدم‌اینکه‌گفتم ایشان(نشین) بنده هستندعین حقیقت بود غرض این است‌که ایشان (کرایه نشین) بنده می‌باشند و مدتی است‌که (کرایه) را بالاکشیده‌اند وفعلا اثری ازآن نیست پس آنچه باقی میماند (نشین) است بنابراین ملاحظه می‌کنید که بنده عرض خلافی نکرده‌ام .

رئیس دادگاه پس ازشنیدن این حرف ازشدت خنده جلسه را تعطیل کرد وآنرا بروز دیگرمحول نمود .

۳ـ شیخ کرنا و سفیر

یکی ازدوستان صاحب‌قلم داستان جالبی از شیخ کرنا برای من تعریف کردکه اگرحقیقت داشته باشد نشانه‌ای ازبی‌پروائی وشجاعت و نمونه‌ای ازآزادی عمل دلقکهای درباری است .

بهرحال درستی ویا نادرستی‌این داستان بعهدهٔ راوی است .

بنابگفته ایشان درزمان ناصرالدین شاه سفیری به ایران آمدکه

خیلی بی‌تربیت وازخود راضی بود وبهیچ وجه رعایت ادب و نزاکت را نمی کردودرهرمحفل ومجلسی که ازطرف بزرگان ورجال دعوت‌داشت بعد ازصرف غذا بدون‌کوچکترین‌ملاحظه‌ای‌آروغ میزد وهمه رانا‌راحت می‌ساخت حالا اینکار را عمداً مرتکب می‌شد ویا سهواً‌کسی‌نمیدانست.

این عمل ناشایست سفیر که خلاف ادب و اصول بود واقعاً به ایرانی‌ها برخورد وآنها را بفکرتلافی وچاره‌جوئی انداخت.

یك‌شب‌که درمنزل **نایب‌السلطنه** باحترام‌سفیر یك‌مجلس خصوصی برپا بود وشام می‌دادند پنهانی ازشیخ‌کرنا هم دعوتی بعمل آمد تا از نزدیك شاهد شیرین‌کاری جناب سفیرباشد،

هنوزغذا تمام نشده بودکه سفیربنا بعادت زشت خود یك‌آروغ جانانه وپرسروصدا ازگلوخارج‌ساخت ومهمانان ونایب‌السلطنه راسخت عصبانی وناراحت‌کرد دراین موقع‌آنهاکه شیخ‌کرنا را به مجلس مهمانی دعوت‌کرده بودندبروی اونگریستند وبااشاره ازاوخواستندکه‌کاری‌بکند.

شیخ‌کرناکه منتظر این لحظه بود یکمرتبه ازجای جست و ازآن طرف مجلس تعظیم بلندبالایی به سفیرکرد وخطاب به او با صدای بلند چند بارگفت:

- راحت صاحب ! راحت صاحب !

سفیربا مشاهدهٔ تعظیم شیخ و شنیدن عبارت **(راحت صاحب !)** پیش خود فکرکرد حتماً این هم یکی‌ازآداب ورسوم متعدد وازتعارفات عادی ومعمولی ایرانیان دریك چنین مجالسی است وبراواست‌که جواب این احترام را با احترام بدهد بهمین مناسبت برای اینکه به حاضران درمجلس نشان بدهدکه اوبا این قبیل مراسم بیگانه نیست با وقار

مخصوص به خود ازجای بلند شد وتعظیمی به شیخ کرد وتشکرنمود و مجدداً مشغول صرف غذا شد .

اندکی بعد مجدداً یك آروغ دیگردرداد وبازشیخ از روی صندلی بلند شد وجلوی اوخم گشت وبا لحن تمسخرآمیزی گفت :

ـ راحت صاحب ! راحت صاحب .

باردیگر سفیر ازجای بلند شد و جواب تعظیم شیخ را داد و تشکر کرد .

مهمانان که آهسته آهسته می‌خندیدند دانستندکه شیخ کرنا قصد دارد سفیر را دست بیندازد بدین‌سبب زیرگوش مشغول زمزمه شدند و درانتظارپایان ماجرا ماندند .

برای خوردن دسرمهمانان اندکی جابجا شدند و شیخ کرنا از فرصت استفاده‌کرد ویواش یواش خود را به سفیرنزدیك ساخت و کنار دست او روی صندلی نشست ودرآن‌هنگام که همه چشم باودوخته‌بودند یکمرتبه بادی سخت ازپائین ول کرد وبطوری که براثرآن‌ناگهان سکوتی مجلس را فراگرفت وحاضران یك لحظه با حیرت و شگفتی بروی هم نگریستند وخیلی به خود فشارآوردندکه جلوی خندهٔ خود را بگیرند .

سفیربا شنیدن این صدای عجیب و غریب از جای بلند شد و تعظیمی به شیخ کرد و گفت :

ـ راحت صاحب ! راحت صاحب !

وبعد درحالی که فکرمی‌کرد رعایت حد اعلای ادب ونزاکت را کرده‌است دوباره سرجای خود قرارگرفت ومشغول خوردن شد .

شیخ کرنا بدون‌آنکه کوچکترین تغییری در قیافه خود بدهد از

جای بلند شد و به سفیر تعظیم کرد و ازاظهارمحبت او تشکرنمود .

چند لحظه بعد باردیگرشیخ ناقلا وپررویکی دیگرول کرد وسفیر مجدداًبلند شد وتعظیمی کرد و گفت :

- راحت صاحب ! راحت صاحب !

خلاصه این عمل‌چندین بار ازطرف شیخ وسفیرتکرارشد و حضار با دیدن‌آن وضع دیگر ازخنده روی پای خود بند نبودند و درحالی‌که ازشدت خنده به دل‌درد افتاده بودند همچنان قاه قاه به ریش سفیرکه مضحکه دست شیخ کرنا شده بود می‌خندیدند .

وضع مجلس کاملابهم خورده بودوهرکدام ازمهمانان درگوشه‌ای ازتالارغش خنده را سرداده بودند و سفیرمات و مبهوت به‌آنها می‌نگریست وعلت خنده را نمیدانست دراین وقت یکی از خارجیان هم وطن سفیرکه درمجلس بود متوجه جریان شد و موضوع را به سفیر حالی‌کرد وسفیروقتی از حقیقت ماجرا مطلع شد شرمگین و ناراحت مجلس مهمانی را ترک‌گفت وچندی بعد هم ازایران رفت !

بقول شیخ کرنا تا اوباشد دیگرازاین غلطها نکند .

شیخ شیپور

دلقك معاصر ناصرالدین شاه

شیخ شیپور دلقکی دردربار ناصرالدین شاه ،
(قرن ۱۳ هجری)
دکترمعین : فرهنگ فارسی ، جلد پنجم .

شیخ حسین معروف به شیخ شیپور دلقك معممی بودکه در زمان ناصرالدین شاه میزیست وبخاطر درستی - صداقت - رك گوئی - موقع شناسی وشیرین زبانی مورد توجه کامل ناصرالدین شاه ومردم قرارداشت ودرمسافرتهائی که شاه درداخل کشورمی کرد او نیزهمراه صدراعظم غالباً ملتزم رکاب بود .

می‌گویندشیخ بادماغ وشایدهم با دهان‌خودآن‌چنان صدای‌شیپور را تقلید میکردکه انسان‌را بحیرت‌وامیداشت وازهمینجاست‌که لقب شیپور روی او مانده است .

بقولی ناف این مرد را ازکودکی نبریده بودند وازاین وسیله‌جهت مسخرگی وخنده استفاده می‌کردوضمن متلکی شیرین‌آن را اززیرپیراهن درمی‌آورد وبهمه نشان می‌داد وبدینوسیله موجبات خنده و تفریح خاطر بینندگان را فراهم می‌آورد .

رقص شکم وصدای‌گاوی شیخ شیپور مشهور است .

شیخ شیپور ازجمله دلقکهائی بودکه از عهدهٔ انجام هرکاری

برمی‌آمدو باصطلاح همه فن حریف بودو بهرمجلس و محفلی که وارد میشد فوراً خود را با محیط هماهنگ میساخت ، اگرمجلس عروسی بود با صدای گاوی و متلك‌ها و حرکات و اعمال خنده آور خویش همه را خوشحال می‌کرد ودرمراسم عزا قرآن می‌خواند و وقتی کسی میخواست بمسافرت برود با صدای اذان اورا بدرقه می‌کرد .

شیخ شیپورهنرپیشه هم‌بود و گاه‌گاه بخاطرصدایش در نمایشهای مذهبی شرکت می‌جست ، شیخ شیپورمردی بی‌تکلف بود وبا هردسته و طبقه ازاجتماع رفت‌وآمد ونشست وبرخاست‌داشت واتفاقاً همه هم اورا دوست داشتند .

شیخ شیپور

از نظرعبدالله مستوفی

مرحوم عبدالله مستوفی نویسنده کتاب پرارزش(شرح‌زندگانی‌من) یادداشتهای جالبی در مورد شیخ شیپور دارد که ذیلا بنظرشما می‌رسد :

«انتخاب حرفه لودگی»

«پدرش ازخدام‌آستانه حضرت عبدالعظیم (ع) بود و می‌خواست پسرش جزء قراءآستانه بشود اورا نزد اهل فن بشاگردی فرستاد .

شیخ حسین تجوید وترتیل را بخوبی‌آموخت ولی چون بقول‌خود جسماً بی‌عار ولوده بود مشغول کارهای لازمه لودگی شده نبود مجلس عروسی‌که شیخنا درآن حاضرنباشد ، اهل طبع وتوقع هم نبود هرچه‌باو میرسید قانع وشاکرمی‌شد ودرشناسائی اشخاص دست عجیبی داشت .»

شیخ شیپور درمجلس عروسی

«پدرم [منظورپدرمرحوم عبدالله مستوفی است] نوادهٔ برادرخودرا برای پسرش بخانه می‌آورد بدین‌سبب یك مجلس زنانـه درخانـه میرزا شفیع‌خان مستشارالملك شوهرخواهرم که پدردوم عروس محسوب می‌شد تشکیل داده تمام خانمهای خانواده ودوستان به‌آنجا دعوت شده و یك مجلس مردانه هم درخانه میرزا جعفر برادرم ترتیب یافته بود .

ما درمجلس زنانه بودیم بعد ازشام‌که البته زودتر دادند صدای موزیك نظامی بلند شد معلوم شد پی عروس آمده‌اند من برای تماشا بحیاط‌آمدم ازشنیدن صدای نکره‌ای‌که فریاد می‌زد :

ـ (**آی عمه‌گرگه‌ها !آی عجوزه‌ها ! زودباشید !**) خیلی‌تعجب‌کرده با عجلهٔ تمام خود را به بیرون پرده دم دراندرون رساندم‌که بدانم این کیست‌که جرأت‌کرده درمجلس بدین محترمی سروصداهای نـاهنجار را دربیاورد وبخانم‌های محترم عمه‌گرگه خطاب‌کند ؟

همینکه پرده را بلندکردم ازدیدن‌آخوند جوان‌گردن‌کلفتی‌که در حضوربرادرها وبرادرزاده‌های بزرگترازمن این داد وقال را راه‌انداخته وآنها هم اورا به این‌کارتشویق میکنند خیلی‌مندك شدم این‌آخوندگردن کلفت شیخ شیپوربود .

شیخ حسین‌که خودش وسایرین این اسم شیپوررا روی اوگذاشته بودند درتمام مجالس عروسی اعیانی حاضرمی‌شد وبا بیانات بامزهٔخود حضار را مشغول میکرد ومخصوصاً او را دنبال عروسی میآوردنـدکـه صدای‌گاوی خود را ازپشت پرده باعماق اطاق‌های خانه عروس برساند وموجب تسریع جرکت‌دادن عروس شود مخصوصاً در این عـروسی‌کـه

خانمهائی باید همراه‌آقایان ازخانهٔ داماد پی‌عروس‌آمده باشند ازدیروز صبح دراین مجلس بوده وهمرنگ جماعت شده‌اند وجود شیخ شیپور و صدای‌گاوی اوخیلی ضروری بود ولی‌کجا این صداها بگوش خانمهاکه درآن روزها مثل همیشه‌کمتر منطق می‌فهمند فرومی‌رفت» .

«شیخ شیپور درحضرت عبدالعظیم (ع)»

روزی من [مقصود عبدالله مستوفی‌است] بحضرت عبدالعظیم(ع) رفته بودم سرمقبرهٔ خانوادگی‌با مرحوم میرزا محمود وزیروچندنفردیگر نشسته بودیم روز زیارتی بود اقلا هردقیقه‌ای دوسه نفراز جلوی مقبره برای رفتن به زیارت وبرگشتن ازحرم می‌گذشتند .

شیخ شیپور ازراه رسید وبعد ازتعارفات معموله در ایوان مقبره نشست هرکس می‌گذشت با صدای بلند اسم ورسم او را بـا مسخرگی می‌برد ومعرفی میکرد شاید دریکساعتی‌که درآنجا نشسته بـود دویست نفر را بقول خودش (پرزانته) کرد .

« شیخ شیپور بسیار موقع‌شناس بـود شوخیهایش نسبت به هیچکس زننده نبود ازاغنیا بـرای فقراگـدائـی میکرد ودر هیچ خانه‌ای بـرای او حاجب ومانعی نبود» .

«شیخ شیپور درترن»

«وقتی تازه راه‌آهن حضرت عبدالعظیم (ع) راه افتاده بود شیخ شیپور بی‌بلیط سوارترن شد ممیز وقتی پی به ماجرا برد از اوپول‌کرایه وجریمه مطالبه‌کرد ولی نتوانست ازاوبگیرد وکار به شهر ورئیس‌کـل راه‌آهن (مسیودنی) بلژیکی رسید .

شیخ را حبس کردند شیخ بقدری با تنهٔ سنگین خود بدرمجلس زد که نزدیك بود در را بشکند بالاخره مستاصل شدند و از حبس بیرونش آوردنـد .

مسیودنی اورا احضار کرد وبعد ازلودگی‌هائی که شیخ کرد رئیس کل نه فقط برای این سفر بلکه بـرای همیشـه او را از پرداخت کـرایـه معاف کـرد !» .

«لـوده مقدس»

«شیخ شیپوربعنوان دیدن امین‌السلطان بدربارهم میرفت حتی‌در مسافرت‌های شاهانه‌جزوحاشیهٔ صدراعظم ملتزم رکاب بود

با وصف تمام این لودگی‌ها بسیارمقدس ومبرا از هرآلایشی بود درمجالس ختم سی‌پاره‌ای راکه بدستش‌میدادند با صدای بلند وباتجوید وترتیل می‌خواند و واقعاً خوب قرآن میخواند آواز هم داشت بمکه‌هم رفت وحاجی شیخ شیپور شد .

با امیرحاج و امیرمدینه و شریف ملکه هم داستانهائی داردکـه نظیرداستان اوبا ادارهٔ راه‌آهن است لودهٔ مقدس‌گویا با او شروع وبـاو ختم شده باشد .

اذان‌گفتنش ولودرمجالس عروسی ونماز اول‌وقتش هیچگاه ترك نمی‌شد همیشه دم را غنیمت می‌شمرد و با هر طبقه کـه پیش مـی‌آمـد خـوش‌بـود .

سینه‌اش قبرستان اخباربود ازهیچکس غیبت نمیکردوحنجره‌اش بقدری قوی بودکه وقتی بقول خودش (بیات‌گـاو) می‌خواند از صـدای پیانو هم سبق می‌برد .

خیلی‌ها خواستندازاوتقلیدکنند ولی شیخ شیپورنشدند زیراصدق وصفا وبی‌اعتنائی بمادیات‌که دراوبود منحصربخودش بود» .

«مسافران روسیه وشیخ شیپور»

«... همگی بدورکالسکه راه‌که باید حامل ما باشد جمع شدیم روبوسی‌شروع‌شد بعدازآنکه مشیرالملك ومن درکالسکه نشسته عباس‌ـخان پهلوی سورچی قرارگرفت باگاژما هم باردوچرخه در عقب‌کالسکه بود . خداحافظی با سروگردن هم بعمل‌آمده ما براه افتادیم شیخ شیپور که جزء مشایعت‌کنندگان بود صدا را به اذان بلندکرد الله اکبر ، الله اکبر ، الله أکبر ، . .» برای اشخاص عقیده‌مند اذان بهترین تذکراست من هم باستجاب عمل‌کرده منتهی آهسته جمله‌های اذان را تا میشنیدم تکرارمی‌کردم .

دیانت اسلام بقدری ساده ودرعین‌حال محکم است‌که بدون هیچ تمثال ومحرابی همیشه پیروانش را بیاد خدا می‌آورد ودرهمان حین‌که انسان غرق ماده است یکمرتبه بعالم دیگرتوجهش می‌دهد» .

«مسافران کربلاوشیخ‌شیپور»

«برادرم‌آقا میرزا رضا ازمدتی پیش اجازه تحصیل‌کرده بودکه سفری بکربلابرود روزدوازدهم محرم ۱۳۰۶ با خان‌دائی مرتضی‌قلیخان ومیرزا محمودخان داماد تازه وآقای موسی رئیس و دو سه نفر حاشیه بداین مسافرت رخت سفربربست ماهم تاحضرت عبدالعظیم (ع)آنها را مشایعت‌کردیم دراین روزشیخ شیپورهم‌بود وحرکات‌وبیانات خنده‌آور اومایه تفریح همه می‌شد» .

«شیخ شیپور وملاحسینعلی عامره‌ای»

«درنزد اهالی‌آمره نمیشدکلمهٔ «ماست» را برزبان راند آقایان از شنیدن این لفظ بدشان می‌آمد. تاریخچهٔ کراهت ازکلمه چیزمهمی‌نیست اجمالا درزمان قدیم زنی خیك ماستی در دست داشته وازترس ریختن آن فریب خورده است مردم که خبردارشده‌اند قرارداد احمقانه‌ای بین خودگذاشته‌اندکه هرجا این لفظ را بشنوند داد وفریاد راه بیاندازنند بهمین جهت خودشان اسم ماست را بقاتق تبدیل کرده‌اند.

داستان ملاحسینعلی آمره‌ای با شیخ شیپور در دوسه ماه قبل که درهنگام اقامت شاه دردولت‌آباد ملایر اتفاق افتاده بود و در سرگرفتن ماست باهم کتك کاری کرده وهردودرحوض‌آب افتاده بودند درتمام‌عراق معروف شده بود. ملاحسینعلی اینقدرها متعصب نبودکه سر ماست شنیدن چنان‌د عوائی کند بلکه برای کسب شهرت درنزداولیای امربود.

آن روزهاآقایان از این بی‌مزگیها کیف می‌بردند مثل اینکه در تهران دیگری هم از شنیدن (برانی) بدش می‌آمد و درمحضر بزرگان کتك کاری راه میانداخت واین بزرگان با این قماش بی‌مزگی‌ها تفریح می‌کردندو الاشیخ شیپور دراردوی شاه چکاره بود؟

با اینکه‌آمره‌ای‌ها ازماست بدشان می‌آید درسر سفره کاسه‌های ماست فراوان بود میرزا آقا می‌خندید و می‌گفت سفره را پر از سفیدی کرده‌اند.

«تاریخ وفات شیخ شیپور»

مرحوم عبدالله مستوفی دربارهٔ تاریخ مرگ شیخ شیپور مینویسد،

«شیخ شیپور درسال ۱۲۹۶ شمسی مرحوم شد در این وقت شاید زیادتر ازپنجاه سال داشت.»

۲- شیخ شیپور

ازنظرمحمد حسن خان اعتمادالسلطنه

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه روزنامه خوان مخصوص ناصرالدین شاه که از نزدیك شاهد کارهای شیخ شیپور بوده است و در یادداشت‌های روزانهٔ خود چند جا به‌این‌مرد شوخ و بذله‌گو اشاره میکند که درنوع خود جالب وخواندنی است .

سه شنبه ۹ ذی‌حجه سال ۱۳۰۹ قمری

«امروزعید اضحی‌است ، تشریفاتی‌فراهم‌آوردند شترقربانی کردند اول بنا بود شاپورمیرزا نحرقربانی کند ، بعد مجدالدوله این شرافت را برای پسرش‌استدعا نمود ، نقاره‌چی‌های بروجردی آورده بودند ، من‌هم صبح دیدنی ازامین‌السلطان کردم ، بعد از ناهار شاه منزل آمدم امشب شیخ شیپور که‌آخوند دلخکی است در این سفرملتزم رکاب عزیزالسلطان است‌خودش‌را مهمان‌من کرد شامی‌خورد وپولی گرفت ورفت».

جمعه ۲۹ ذی‌حجه سال ۱۳۱۰ قمری

«امروزصبح منزل صدراعظم رفتم ، نقیب‌السادات واین سیدهای روضه‌خوان بدخوان بی‌سواد شیرازی‌آنجا بودند .

نقیب‌السادات بخیال اینکه صدراعظم بازمثل سابق با من لطفی

ندارد برخوردی بمن نکرد ، خـوشم از شیخ شیپور آمدکـه بطور مـزاح او را خفیف کرد» .

چهارشنبه ۱۳ شهر رمضان‌المبارك سال ۱۳۱۱ قمری

«دیشب اگرچه تحویل بایستی در اول مغرب می‌شدلکن محض رمضان وآسایش مردم زیج دیگری را منتخب کردند وقریب بـه سه تحویل حمل واقــع شـد .

مجلس تحویل امسال ازسال گذشته پرجمعیت‌تروبی‌نظم‌تربود مثلا در جرگه علماء شیخ شیپور دلقك وسید بـورانی (بـرانی) ملقك جـلوس نموده بـودنـد» .

سه‌شنبه ۱۱ رمضان سال ۱۳۱۲ قمری

«شنیدم این شبها درخانهٔ حضرت صدارت درها گشوده و بارعام است ، شیخ شیپور وشغال‌الدوله وسید بورانی (برانی) از این قبیل هم صدرنشین مجلس‌اند . اما هرکس سؤالی‌مینماید پولی‌میخواهد درنهایت سخاوت وگشادگی اعطاء می‌فرمایند نایب‌السلطنه هم جزشبهای جمعه ودوشنبه ملاها را دسته دسته پذیرائی می‌فرمایند ،

شبی‌که امام جمعه وجمعی از علماء بوده‌انـد شیخ شیپوری وارد میشود باطراف مجلس نگاه می کند می گوید :

ـ اگرمن می‌دانستم این‌مجلس اینقدرشلوغ پلوق است نمی‌آمدم!».

۳- شیخ شیپور

ازنظرمهدی بامداد

مهدی بامداد درکتاب رجال ایران جلد اول صفحهٔ ۳۹۴ دربارهٔ شیخ شیپور می‌نویسد :

« شیخ حسین مشهور بــه شیخ شیپور ملقب بــه امیرالعلماء از دلقکهای دورهٔ ناصری ومظفری وهمچنین در دورهٔ محمد علیشاه واحمد شاه نیزبود ومورد توجه میرزا علی‌اصغرخان‌اتابك اعظم واقع شده بود.

شیخ شیپورآخوندی بود بلند قامت ـ گردن‌گلفت ـ شکم گنده و با صدای نظیر صدای گاو ـ شکمش بشکل حلزون حلقه حلقه و بسیار بدریخت وازنشان‌دادن‌آن به اشخاص‌سخت اباء وامتناء داشت .

شیخ شیپور وحضرت گاو

می‌گویند یك‌وقتی ناصرالدین شاه به مجلسی‌وارد شد شیخ‌شیپور هم درآن مجلس حضورداشت به محض اینکه شیخ شیپوراورا دیدگفت: حضرت‌گاو تشریف‌آوردند تعظیم‌کنید یــا بــه این حضرت‌گــاو تعـظیـم‌کنید .

ناصرالدین شاه امرکرد فوراً او را ریسمان بیاندازند یعنی او را خفه‌کنند فراشهای غضب برای اجراء عمل برسراوریخته خواستندکه‌کار او را بسازند دراین بین میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان «اتابك» که درمجلس حضورداشت وساطت او را نزد شاه‌کرد و مؤرد عفو واقع شد واز مرگ رهائی یافت .

(شیخ شیپور وتن‌پوش مبارك)

می‌گویند روزی شیخ شیپور درحضورناصرالـدین شاه بازی در-
می‌آورد ومسخرگی میکرد ناصرالدین شاه دستور دادکه بعنوان خلعت
پالان الاغی‌آورده روی اوبگذارند . پالان را روی اوگذاشته مدتی خر
شد وصدای خر ازخود درمی‌آورد بعد باکمال خونسردی شروع کرد بـه
پاك‌کردن پالان ودرضمن تمیزکردن با خود میگفت :

«تن پوش مبارك است ، تن پوش مبارك است ۱

من او را دیده بودم آدم خیری بـود و از مساعدت بـا اشخاص
مخصوصاً فقرا و مساکین دریغ نداشت ، در ایام مبارك رمضـان مجلس
قرائت قرآن دایر می‌کرد و در حیاط اندرونی خود موزه مفصل و دیدنی
داشت‌که چیزهای‌گوناگون درآن موجود بود وبا هریك از اسبـاب‌هـای
موزه نوای مخصوصی درمی‌آورد وحضار را میخنداند و میرقصاند در
اواخرعمربه مکه رفت وملقب به امین‌العلماء شده بود ودرتهران فوت
نمود وجه تسمیه شیخ شیپور وشهرت وی باین نام برای این است‌که با
دهن خود بدون اسباب مانند شیپورزنها شیپورمی‌زد .

---

۱ ــ ناصرالدین شاه معمولش این بودکه‌گاه بگاهی به اعیان ورجال
که مورد توجه ولطف خاص او واقع می‌شدند لباس خود را به‌آنان میداد
وچون لباس شاه بودآنرا تن‌پوش مبارك می‌گفتند .

حاج شیخ شیپور عملیاتی داشت که ذکربعضی ازآنها ازنزاکت و در این کتاب مورد ندارد .

شنیدم که یکی ازعملیات آن جناب را یکی ازوکلای معمرمجلس شورای ملی درمجلس انسی درحضورعبدالحسین تیمورتاش وزیر دربار رضاشاه پهلوی برای تفریح وخوش آمد او انجام می‌داده است .

(برای آقا هم یك خــــر !)

از اوحکایتها نقل شده ازآن‌جمله می گویند :

پس از ورود حاج شیخ فضل‌الله کجوری معروف به‌نوری و شمس‌العلماء عبدالرب آبادی‌قزوینی وحاج‌شیخ علی‌اکبربروجردی وحاج میرزاهادی (پسرحاج‌شیخ‌فضل‌الله نوری) به‌تهران که باهم‌درسال ۱۳۱۹ ه . ق . به مکه رفته بودند .

یکی ازروزهای سال ۱۳۲۰ ه . ق حاج عبدالغفارخان نجم‌الدوله آنان‌را مهمان‌می کند حاج‌شیخ‌شیپورهم که درسفرمکه باآنان‌همسفربوده و از او دعوت می‌شود یا خودش بدون دعوت می‌رود و پس از حضور آقایان درمجلس صحبت ازسفرمکه ووقایع اتفاقیه‌که دزدان بـه قـافلهٔ حضرات زده وآنان را لخت‌کرده وپیاده در بیابانها سرگردان می‌مانندو بعد حکومت‌ازاین امرمطلع شده برای هریك خری حاضرمی کنندکه‌سوار شده براه خود ادامه دهند شیخ شیپور این حکایت را ازابتدا تا انتهانقل کرده وهنگامی‌که خرها را برای سواری حاضرمی کنند چنین به صحبت خود ادامه می‌دهد :

«خلاصه برای هریك ازماها خری‌آوردند برای آقا یك خر «و با دست اشاره بمرحوم شیخ فضل‌الله‌کرده» برای آقا هم یك خر - برای -

آقا هم یك خر .

ودرهرکدام ازاین آقاهابا دست اشاره بیکی ازآقایان حاضریعنی مرحوم شمس‌العلماء وآقا علی‌اکبربروجردی وغیره وغیره میکرده تا به جائی‌که به حاج میرزا هادی می‌رسد واشاره باوکرده می‌گوید :

برای آقا هم یك کره‌خر!

۴- خریت شیخ شیپور

و غضب ناصرالدین شاه

یك روز درموقعی‌که ناصرالدین شاه از اندرون بیرون آمده بود که درارك سلطنتی بکارهای جاری سلطنت رسیدگی‌کند .در حضورصدر اعظم و وزراء و رجال وامراءکه درمقابل قبله عالم بخاك افتاده بودند شیخ شیپور دلقك معروف شاه نیز به خاك افتاد ودرهمان حال با صدای رسای خودگفت:

- السلام‌علیکم اعلیحضرت‌گاو!

شیخ شیپور وسایردلقکهای شاه البته اجازه داشتندکه برای‌تفریح خاطرمهرمظاهرملوکانه همه نوح بذله‌گوئی وشوخی‌های خوشمزه بکنند ولی درمواقع مخصوص ودردقایق خاصی‌که شاه فراغت خاطرداشته‌باشد نه درساعات رسمی درحضورامراء ورجال وبزرگان‌کشور .

ناصرالدین شاه‌که پادشاه چیزفهم ومقتدر وآداب‌دان ودرعین‌حال به منتهی درجه خوش‌گذران بود مواقع تفریح و آزادی خود را از ساعت‌های رسمی‌که مخصوص‌کارهای اداری ومملکتی‌بود جداکرده‌بود وبسیاربدش می‌آمدکه‌کسی رعایت این مطلب را نکند .

شوخی شیخ شیپورچون بی‌موقع بودشعلهٔ غضب شاه رابرافروخت وبلافاصله دستوردادکه فراشباشی همانجا درمقابل حاضران شکم او را پاره کنند .

شیخ شیپورکه ابتدا این موضوع را شوخی تصورمیکردوقتی‌دید که فراشباشی با چند میرغضب مخصوص گریبانش راگرفتند واوراکشان کشان بطرف قتلگاه بردند براستی نزدیك بود ازترس قالب تهی کند ، با همهٔ شهامت وخویشتن‌داری چشمانش بی‌نور شد و زبانش که در تمام عمردمی ازمسخره کردن دیگران باز نایستاده بود بلکنت افتاد و عرق سردی سرتا پایش راگرفت ، شیخ شیپورهرگز انقدرنترسیده بود .

وقتی‌جلادها با این وضع اورا جلوآوردندکه امرشاهانه رانسبت باو اجراکنند ناصرالدین شاه فریاد زد :

ـ احمق ! چه چیز به تواجازه دادکه اینطورگستاخی کنی؟ !

شیخ بصدای شاه تکانی خورد وبا زبان نیمه‌لال فریاد زد :

ـ قربان خریت ، خریت !

شاه ازاین بیان پرازحقیقت‌که درحال احتضار ازدهان یك‌محکوم بمرگ شنید خنده‌اش گرفت وچهره‌اش باز شد وشیخ شیپور ازاین‌خنده شاه جانی گرفت ودردنبالهٔ سخنان قبلی خودگفت :

ـ **مست بودم اگرگهی خوردم !**

بار دیگرصدای خندهٔ شاه بلند شد ، براثرخندهٔ ناصرالدین شاه‌که (علامت‌عفوبود) مستوفی الممالك (صدراعظم) جرأتی بدست‌آورد و از حضور شاه استدعای عفو او را نمود وبدین وسیله شیخ شیپور ازخطر بزرگی جست .

شیخ شیپور

ومحتشم الممالك(الدوله)

محتشم‌الممالك اصلاآذربایجانی وازرجال مقرب وبسیار مورد توجه ومقتدر دربارناصرالدین شاه قاجار ودرعین حال مردی تندخو و غیرقابل انعطاف بود .

طبق یك رسم قدیمی تمام ولیعهدهای قاجار حکمران آذربایجان می‌شدند ومحتشم‌الممالك درمدتی‌که مظفرالدین میرزا حاکم آذربایجان بود سالها سمت پیشکاری ولیعهد را داشت وپس ازآنکه به تهران آمد ازآنجاکه شخصی امین وبا قدرتی بود مورد توجه ناصرالدین شاه قرار گرفت وپیشکاردربارو ناظر خرج ودرحقیقت وزیردربارآن عصرشد .

محتشم‌الممالك بعد ها بر اثر خوش خدمتی بدستگاه قاجار از (الممالك) به(الدوله) ارتقاء مقام‌یافت وبه‌لقب(محتشم‌الدوله) سرافراز گردید و بخاطر تغییر کلمه آخر لقبش دائم بر خود می‌بالید و افتخار می‌کرد وبزیردستان خود افاده‌ها می‌فروخت .

درهنگامی‌که محتشم‌الممالك یابهتربگوئیم‌محتشم‌الدوله دردستگاه سلطنت ناصرالدین شاه بود وسمت وزیر دربار را داشت روزی یك‌قواره پارچه ازفرنگ برایش سوغات‌آوردند واونیزبلافاصله استاد علی‌خان خیاطباشی را صداکرد وپارچه را باونشان داد وگفت :

این پارچهٔ عالی را ازفرنگ برای من هدیه‌آورده‌اندوتو باید با این پارچه یك جلیقه وشلوار برای من ویکی برای پسربزرگم ویکی‌هم برای پسردومی من بدوزی و اگر چیزی باقی ماند یك جلیقه وشلوارنیز برای پسرکوچکم بدوز .

استادعلیخان خیاط مخصوص ناصرالدین‌شاه و ازخیاط‌های بسیار معروف آن عصربوده که علاوه بردوختن لباسهای شاه ، سفارش شاهزادگان درباریان وبزرگان آن دوره را نیزقبول میکرد و در مقابل دست‌مزدهای گزاف هم میگرفت .

استاد علیخان ، ضمن گوش‌دادن بحرفهای محتشم‌الدوله پارچه را زیرورو کرد وبعد نگاهی به اندام چاق وقد بلند ایشان انداخت و با کلمات بریده گفت:

ــ قر . . . قربان این پارچه برای شخص فر. . . فربه وماشاالله تنو . . . مندی مثل حضرت عالی کافی ، کافی نیست ، تا چه رسد بسه نفر آقازاده‌ها !

محتشم‌الدوله اهل حرف حساب نبود وعمری را درآذربایجان به زورگوئی گذرانده بود وبقدرت چماق مأموران خود بمردم حکومت کرده بود زیر بار حرف‌های منطقی استاد علیخان خیاط‌باشی نرفت و با عصبانیت گفت :

ــ ایله ده !

خیاط باشی پس ازمشاهده صورت برافروخته محتشم‌الدوله بناچار اوامرحضرت اشرف را قبول کرد وازحضورایشان مرخص شد ولی متفکر بودکه چه کند وچگونه جواب این قلدرزبان نفهم را بدهد زیرا اگر تمرد می‌کرد ممکن بودگرفتارشعلهٔ غضب آن مردتهی‌مغز گردد واگرطبق گفته اوعمل میکرد چطور موفق به انجام این کار می‌شد .

موضوع از نظر خیاط‌باشی دربار بسیار حساس و در عین‌حال خطرناك بود استاد علیخان پس از مدتی تفکر به (شیخ شیپور) دلقك

معروف آن عصر که دوست صمیمیش بود متوسل شد و ازاو برای رفع این محظور کمك خواست .

شیخ شیپور که خوشمزگیهایش شهرت داشت و رقص شکم او با شکم گنده وعمامه وریش معروف وزبانزد خاص وعام بود وازدلقکهای خوب ومورد توجه دستگاه سلطنت بحساب می‌آمد پس از آنکه مدتی به حماقت محتشم‌الدوله خندید گفت :

ــ ناراحت نباش من جواب این حکم مستبدانه و احمقانهٔ او را خواهم داد .

خیاط‌باشی که ازعاقبت‌کار بیم داشت با تردید پرسید :

چطور این‌کار را می‌کنی ؟

شیخ شیپور گفت :

ــ تو با این پارچه چهاردست شلوار وجلیقه بدوز . . .

خیاط‌باشی با تعجب حرف او را قطع کرد وگفت :

ــ اهه . . . چطور ؟ . . . مگه میشه ؟!

شیخ شیپور لبخندی زد وگفت :

میدونم‌که نمیشه ناچار چهار دست لباس کوچولو برای بچه‌های دو یا سه‌ساله ازکاردرخواهدآمد !

خیاط‌باشی‌که ازاین حرف شیخ خنده‌اش گرفته بودگفت :

ــ کار خوبی نیست ؟ اولاکه پارچه بکلی ازبین میره ثانیا ممکنه وزیردربار تصورکنه‌که من میخواهم مسخره‌اش‌کنم ؟ !

شیخ شیپور او را دلداری داد وگفت :

ــ تا منوداری فکراین چیزها رونکن ، لباسهارو همانطورکه‌گفتم

بدوز باقی کارا با من .

خیاط‌باشی عاقبت دل را بدریا زد وبدستور دلقك شکم گنده دربار چهاردست لباس خوش دوخت که برای اندام چهارعروسك خیمه‌شب‌بازی متناسب بود تهیه کرد وآنها را دربقچه ترمهٔ زیبائی گذارد وبقچه را در سینی نقرهٔ گرانبهائی قرارداد ویك شال کشمیرملیله دوزی هم بروی‌آن کشید وآنگاه سینی را بدست شیخ شیپور سپرد .

یکروز که ناصرالدین شاه شنگول وخوش وسرحال بنظرمی‌رسیدبا صدراعظم وعده زیادی ازرجال مقرب‌شوخی‌میکرد واتفاقاً محتشم‌الدوله هم شرف حضور داشت ، شیخ شیپورسینی نقره را بحضور برد .

ناصرالدین شاه‌که ازدیدن سینی حدس می‌زد شیخ شیپورباردیگر میخواهد دسته‌گلی به‌آب دهد خنده ملایمی کرد وگفت :

ـ شیخ ! دیگه چه تحفهٔ تازه‌ای‌آورده‌ای ؟ !

شیخ شیپورتعظیمی کرد وگفت :

ـ قربان ! لباسهائی است‌که به دستورآقای وزیردربارخیاط‌باشی برای ایشان وپسرهایشان دوخته‌اند و الحق‌که خیلی عالی وتمیزدوخته شده است .

ناصرالدین شاه با همان لبخند سؤال‌کرد :

ـ چطور شده است‌که میخواهی‌آنها را بنظرما برسانی ؟ !

شیخ شیپورگفت :

ـ اینها را چاکر به‌این دلیل برای ملاحظه قبله عالم‌آورده‌ام‌که هم‌ازسلیقهٔ آقای وزیردربار وهم از هنر خیاط‌باشی مستحضرگردند .

محتشم‌الدوله‌که موقع را برای اظهاروجودمناسب می‌یافت بادی

درغبغب انداخت و مفتخرانه دست پیش برد و بقچه را بازکرد و بدون آنکه نگاهی به درون آن بکند لباس‌ها را به نظرملوکانه رسانید ومنتظر اظهار نظر شاه ایستاد .

وقتی بقچه باز شد و چشم ناصرالدین شاه به لباسها افتاد نگاهی به شکم برآمده واندام درشت وچاق وزیر دربارکرد و بی‌اختیار صدای قهقهه‌اش بآسمان رفت وبدنبال اوصدای خنده حضارنیز درفضا پیچید .

محتشم‌الدوله با یك نگاه که به لباس‌ها انداخت همه چیز را دریافت و چون‌گرگی تیرخورده به خود پیچید وروی بسمت خیاط‌باشی کرد وبا غضب تمام‌گفت :

ـ این چه جورلباسی‌است‌که برای من وپسرانم دوخته‌ای ؟ !

شیخ شیپور بازیگر اصلی این صحنه‌که از شدت خنده نزدیك‌بود که غش‌کند با دست اشاره‌ای به سمت محتشم الدوله و سپس لباس ها کرد و با حالت خنده‌گفت :

ـ با اونجورحکم‌کردن اینجورلباس هم درست میشه !

شاه وحضار بار دیگر بخنده درآمدند وبی‌اختیاربنفع شیخ‌شیپور شروع به‌کف زدن‌کردند .

ناصرالدین شاه‌که ازاین‌گفت وشنود بسر وجد آمده بود وکیف می‌کرد مثل بچه‌ای که‌به‌بازیچه تازه‌ای دست یافته باشد مشغول زیر و روکردن لباس‌ها شد .

شیخ شیپورنیز از فرصت استفاده‌کرد ومخصوصاً لباس‌کوچك و مسخره وزیر دربار را در دست گرفت و جلو رفت و آن را با اندام محتشم‌الدوله مقایسه‌کرد وبدین وسیله برای چندمین مرتبه شاه‌وحضار

را به خنده واداشت .

قیافهٔ عصبانی وتلخ محتشم‌الدوله نیزکه با صد من عسل شیرین نمی‌شد محیط را بیشتر مضحک می‌ساخت .

این داستان مدت‌ها درتهران پیچیده ونقل محافل آن عصر بود .

حاج کربلائی شوشتری

دلقك دربارناصرالدین شاه قاجار

خواهی که شوی قبول ارباب زمن
کنك آور و کنکری کن و کنکر زن!
عبید زاکانی

حاج کربلائی شوشتری یکی دیگرازدلقکهای دربارناصرالدین‌شاه قاجار بودکه حقیقتاً پا را ازدلقکبازی‌ولودگی‌فراترنهاده بود وبه‌وقاحت وهرزگی گرائیده بود .

دراینجا ناگزیر ازبیان این مطلب می‌باشم که در موقع تدوین و تنظیم کتاب کریم شیره‌ای از اینکه دلقك دربار قاجار در (نمایشنامه بقال‌بازی درحضور) مراتب ترقی **(آقا علی)** را با آن وضع شرم‌آور و خلاف ادب حکایت می‌کرد راستش درابتدا خجالت می‌کشیدم مطلب را درکتاب کریم شیره‌ای درج نمایم ودر بدوامرخیال میکردم‌که موضوع صرفاً ساخته وپرداختهٔ شخص کریم شیره‌ای است ولی بعدها با مطالعهٔ بیشتردر اطراف زندگی دلقکهای درباری دانستم‌که حق باکریم شیره‌ای است و واقعاً دربارقاجاربا چنین مسائلی روبرو بوده است .

مرحوم محمد حسن خان اعتمادالسلطنه ضمن یادداشتهای روزانهٔ خودکه با ناراحتی وتأثرآشکار از وضع دربار قاجار نوشته شده است

مختصراشاره‌ای به حاج کربلائی شوشتری می کند .

از طرف دیگر داستانی از حاج کربلائی شوشتری بقلم **استاد میمندی نژاد** همراه دوعکس جالب در دست است که مؤید نوشته‌های محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه ودلیل بارزی ازبی‌پروائی وهرزگی‌حاج کربلائی شوشتری است .

۱- حاج کربلائی شوشتری ازنظر

محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه

- سه شنبه ۷ شوال سال ۱۲۹۹ قمری

«. . . . شخصی خوزی موسوم به‌کربلائی‌که میگویند مکه هم رفته است وحاج هم شده‌که ازاخراف عالم است بسیارکریه منظر و بد تکلم وقبیح محاوره وبد لباس پاره‌کهنه دروسط مجلس جولان میزد و به زبان خوزی حرف می‌زد».

«ازقرار معلوم اعتمادالسلطنه اولین باربا حاج کربلائی شوشتری در مراسم آش‌پزان‌که هرسال ناصرالدین شاه در شهرستانك برپا می‌کرد آشنا شده است ».

یکشنبه غرهٔ شوال‌سال ۱۳۰۳ قمری

«صبح سلطنت‌آباد رفتم شاه بجهت سلام تشریف‌آوردند ، وزرا بودند ، امین‌الدوله ، امین‌السلطان،عضدالملك ، وزیربقایا ، مجدالملك وغیره گوش تاگوش دراطاقی‌نشسته بودند. حاج کربلائی‌دزفولی‌پدرسوختهٔ گداکه هرسال برای‌گوش‌بری طهران می‌آید آنجا بود .

صحبت‌های رکیك ، عبارتهای نامربوط شنیده شداین است وضع

دربارخلاصه شاه‌آمد ، ناهارخوردند من حسن‌آبادآمدم ، عصربا میرزا مهدی پدرسوخته میرزای خودم تغیر کردم ، چون پیرمرد است نمیشود او راکتك زد پیراهن خودم را پاره کردم» .

سه شنبه ۲۳ غرهٔ ذی‌قعده سال ۱۳۰۳ قمری

«امروز هم الحمدالله شاه سوارنشدند . صبح منزل امین‌السلطان رفتم . جمعی ازدبیران وپیران اردو مثل ساری اصلان ، شهاب‌الملك ، ساعدالدوله و غیره بودند . این وزیر بی‌نظیر متصل باکربلائی دلخك صحبت میداشت وتوی سراومیزد اوهم به سر او میزد وخنده‌ها میکرد . حضرات حضارگاهی به من نگاه می‌کردند من از ترس اینکه مبادا این جوان جانانه ملتفت شود سربزیر انداختم . خدائی شد به حضورهمایون احضار شد» .

سه شنبه ۲۳ غرهٔ ذی‌حجةالحرام سال ۱۳۰۳ قمری .

«. . . چون امین‌السلطان از شهرآمده بودند خدمت ایشان رفتم تماشای غریبی نمودم این جوان‌که وزیراعظم است‌کارهای عجیب میکرد مثلا حاج‌کربلائی نامی را لباسش را پاره‌کرد میان‌آب انداخت .

اوهم با عوریتین عریان بیرون‌آمد بعد باولباس پوشاندند،پهلوی خودشان نشانده خنده‌های خنك وبوسه‌های بی‌معنی از او می‌کرد من‌هم تملقاً خنده‌کردم» .

جمعه ۱۵ غرهٔ صفرالمظفر سال ۱۳۰۳

«حاجی‌کربلائی را برده بودند اندرون شرقی‌که معروف به بدر- الدوله است ریش او را بافته بود . . . وخنده‌ها بلند شده بود» .

پنجشنبه ۶ غرهٔ محرم سال ۱۳۰۶

«. . . ساعت چهار ونیم که مجلس تمام شد و به منزل مراجعت می‌کردیم صاحبخانه رادیدم [منظورامین‌السلطان است] که عمامهٔ حاجی کربلائی را به‌گردنش بسته با عزیزخان خواجه و درحضورپنج هزارنفر بازی ومزاح می‌کنند تعجب کردم وبروضع دولت افسوس‌خوردم» .

چهارشنبه ۲۵ غرهٔ صفر سال ۱۳۰۶

«. . . بعد ازناهار خانه‌آمدم ، چهار به غروب مانده شاه ازراه بیرون خانهٔ مجدالدوله رفته بودند .

حاج کربلائی معروف آنجا بود در مجلس روضه اقسام وقاحت را بجاآورده بود» .

دوشنبه ۷ غرهٔ ربیع‌الاول سال ۱۳۰۴ قمری

«. . . از چیزهای عجیب دنیا اینکه دیروز وزیر اعظم ما عکس حاجی کربلائی علی را برهنه وکشف‌العوره داده‌اند انداخته‌اند ، دیشب خودشان بحضور همایون‌آوردند «در دل دوست بهرحیله رهی باید کرد» اما قبیح‌ترین حیله‌ها آلت حاجی کربلائی است . خداوند سلطان ما را حفظ کندکه به بدترین وضع‌ها دولت گرفتار است» .

پنجشنبه ۵ غرهٔ جمادی‌الاولی سال ۱۳۰۷ قمری

صبح که برخاستم برف می‌آمد ، قریب یك چارك تا عصر بارید علی‌الرسم صبح منزل امین‌السلطان‌رفتم که دیدن کرده باشم جمعیت‌زیاد ازمتملقین بود و تمام صحبت مجلس هزلیات حاجی کربلائی» .

صفر سنه ۱۳۰۸ قمری

سه شنبه ۲۹ - امروزختم تعزیه خوانی بود . تعزیهٔ قاسم ثانی خواندندکه هیچ ندیده ونشنیده بودم وروایتش هم صحیح نیست برای عوام عیب‌ندارد .

حاجی‌کربلائی معروف تعزیه‌آمده بود ، اظهارکرامت ازخودش میکرد .

ربیع‌الاول سنه ۱۳۰۸ قمری

شنبه ۳ - صبح دربخانه رفتم تا وقت ناهار بودم . بعد خانهٔ امین‌السلطان‌که عصرشاه‌آنجا تشریف می‌برند رفتم. جمعی‌درسفره‌بودند ناهارصرف می‌کردند . من هم‌آنجا ناهارصرف نمودم ، بعد از ناهار من خانه‌آمدم ه ازقراری‌که شنیدم حاجی‌کربلائی رذالت‌هاکرده بود . پسر کوچك امین‌السلطان را به بغل شاه نشانده بود . طوری که متملقین امین‌السلطان هم بد می‌گفتند .

۲- حاج کربلائی وسلیمان قوشچی

روز جمعه نوزدهم ذیقعدهٔ سال ۱۳۰۳ قمری ناصرالدین شاه و امین السلطان و عده‌ای از درباریان برای شکار خرس به سیاه بیشه رفته بودند !

بعد از شکار دوخرس طبق معمول دستور دادند جوراب اعتماد - السلطنه را پای خرس بکنند وبعد ازاین شیرین‌کاری حضرت ظل‌الله به

حاجی کربلائی شوشتری امرفرمودندکه سربسرسلیمان قوشچی بگذارد . ۱
قوشچی هم کر وهم لال بود . حاجی کربلائی بدنبال دستورازعقب انگشتی به سلیمان قوشچی رساند سلیمان قوشچی یکمرتبه ازجادررفت وبا صورت برافروخته بطرف حاجی کربلائی برگشت .

جوراب اعتمادالسلطنه پای خرس

۱ ـ محمد حسن خان اعتماد السلطنه مطالبی در مورد شکار خرس می‌نویسدکه ما خلاصهٔ آن را دراینجا ذکرمی‌کنیم :

«امروز سیاه بیشه بزیر گردنهٔ کندوان می‌رویم . صبح در رکاب شاه سوارشدم درجنگل حوالی منزل شکارجرگه بود . امین‌السلطان هم آنجابود شاه‌با جمعیت مختصری بشکاررفته بودند . درهزارقدمی آفتاب گردان جرگه بسته بودند . هیاهوئی برخاست ، دوخروس وچند مرال بیرون آمدند شاه با تفنگ یك خرس بزرگ کشتند . بازچند دقیقه طول نکشیدکه باز همهمه شد تفنگ دیگرخالی شدوبازتفنگ دیگرفریاد زدندکه شاه خرس دیگرکشت .

هروقت شاه خرسی شکار می‌فرمایند، حالا بیست سال است جوراب مرا پای خرس می‌کنند و پای دیگرش را خلخال زهرا سلطان خانم از صیغه‌های شاه است می‌بندند وبه هریك پنجاه تومان انعام می‌دهند . من‌هم جوراب خود را فرستادم . آقا عبدالله خواجه پنجاه تومان انعام آورد . ده تومان به خود او دادم .»

مخبرالسلطنه هدایت نیز در کتاب خود دربارهٔ این شکار مطالبی می‌نویسد :

«سیاه بیشه‌دومنزل قبل ازشهرستانك‌است. خرس‌دارد خرسی شکارشد برحسب معمول جوراب اعتمادالسلطنه راکندند وپای خرس‌کردند . محمد حسن خان خیلی فربه وکوتاه قد بود من که آشنا به این رسومات نبودم تعجب می‌کردم الحق وجه شبه بین آن دو وجودقوی است . اعتمادالسلطنه مرد بد زبان وکج بین است ، زبانش به خیرنمی‌گردد» .

ناصرالدین شاه وبزرگان با دیدن این وضعیت زدند بزیر خنده ومدتی از ته دل خندیدند .

سلیمان قوشچی با دیدن سیمای خندان شاه وبزرگان فهمید که حاجی کربلائی طبق دستور باو انگشت رسانیده است روی این اصل فوراً جلوپرید وبا دست چپ ریش حاجی راگرفت وبا شدت هرچه تمامتر آن راکشید .

حاج کربلائی که میدانست آن صحنه مورد توجه شاه ورجال قرار دارد شکلك درآورد . قبلهٔ عالم واقعاً کیف کرده بود . بلافاصله به عکاس‌باشی فرمودند ازصحنهٔ جدال حاجی کربلائی وقوشچی‌باشی عکسی بیادگاربگیرد .

حاجی کربلائی دراین حال سلیمان قوشچی را لنگ کرد . قوشچی که میدید با یك دست حریف حاجی نخواهد شد پایه قوش را بزمین زد وقوش را روی آن گذاشت و با حاجی گلاویز شد . در یکلحظه هردو به جان‌هم افتادند . سلیمان قوشچی چون کر ولال بود مثل حیوانات نعره میکشید وصداهای گوشخراشی ازگلوی‌خود خارج میساخت .

قبلهٔ عالم از شنیدن غرش‌های او و دیدن صحنهٔ جدال آن دو لذت می‌برد دیگران هم با مشاهدهٔ سیمای خندان شاه همچنان متملقانه می‌خندیدند .

دراین وقت کلاه از سر سلیمان افتاد و چون قوی‌ترازحریف بود حاجی را خاك کرد ، حاجی که ازآن آدم‌های پاچه ورمالیده وبی‌پدر و مادرروزگار بود وقتی زمین خوردبدون‌هیچگونه مراعاتی‌پاچهٔ شلوارش را بالاکشید ودست برد و درحضورقبلهٔ عالم و همهٔ بزرگان ودرباریان را بیرون انداخت .

قبلهٔ عالم دیگر از خنده روده برشده بود و درحالی که به اتفاق همراهان میخندید و از شدت خنده اشك به چشم داشت به عکاس‌باشی دستور داد در آن حال نیز عکسی از حاجی و سلیمان بگیرد تا در آلبوم‌های سلطنتی نگاهداشته شود .

اعتمادالسلطنه در این شکار همراه ناصرالدین شاه بوده است و ماجرای شکار خرس را هم در روزنامه خاطرات خود ذکرکرده است ولی موضوع حاج‌کربلائی شوشتری را مسکوت‌گذارده است .

مهدی خان کاشی

دلقك دربار ناصرالدین‌شاه

ناصرالدین شاه برای سرگرمی‌خود واهل اندرون دست به‌کارهای عجیبی میزد و درواقع از هر چیزکه در اختیارش بود یك وسیلهٔ تفریح می‌تراشید.

دوستعلیخان معیرالممالك درکتاب یادداشتهائی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه می‌نویسد :

(شیخ اسدالله حافظ قرآن‌که دراثرابتلاء به‌آبله نابینا شده و بر مسائل دینی احاطه داشت وقرائت را نیکومی‌دانست هرروز به اندرون میآمد وزنهای شاه بدورش گردآمده مجلس تماشائی تشکیل میدادند. شیخ مزبور شوخ و لطیفه‌گو بود و هنگام صحبت‌کنایه‌های قشنگ بکار می‌برد.

گاه‌که شاه اطراف‌اندرون‌درگردش بود به‌مجلس‌آنان واردمیشد و قدری ایستاده به بیانات شیخ‌گوش میداد و انعامی به وی مرحمت‌کرده و از پی‌کار خود می‌رفت.

کوردیگری بود از اهل‌کردستان‌که‌کمانچه‌کوچکی داشت وآن‌را بروی زانو نهاده خوش مینواخت وچون امینه اقدس نیزکرد بود اغلب

نزدوی میآمد بعضی روزهاکه شاه سرکیف بود بنوازنده نابینا میگفت:
«بمجلس شیخ اسدالله درآمده کمانچه بکش‌وبوی ایرادهای‌مذهبی بگیر اوهرچه بدگوئی کند توبکار خود مشغول باش.

یکی‌ازروزهاکه شیخ گرم مسئله‌آموزی‌بود ناگهان صدای‌کمانچه برخاست ، او ابروان درهم کشیده گفت :

این ملعون ازشیاطین است ومحضر ما را نجس می کند ، به او بگوئیدکه ازاینجا دور شود .

رفته رفته از طرفین کار بناسزاکشید و هردوکورکورانه نزدیك یکدیگرشده بهم درآویختند، نوازنده به شیخ بی‌نوا غالب‌آمد ومشتهای درشت بکارش می‌برد ، بالاخره بامرشاه خواجه سرایان پیش دویده‌آنها را ازهم جدا ساخته وبه هردو انعامی شایان مرحمت‌شد .)

دوستعلیخان معیرالممالك درجای دیگر ازکتاب خود مینویسد :

«بعضی ازشبهاکه شاه را میل رفتن بیرونی نبود امرمیکردچشم نوکرهائی راکه‌لازم بود باآنها صحبت بدارد با دستمالی محکم بسته بحضور بیاورند . این کار طرز مضحکی بخود میگرفت و خواجه سرایان دست پیشخدمتها راگرفته مانندکوران‌آنها را اطاق به اطاق و دالان به دالان‌آورده روبه شاه بازمیداشتند تقریباً نیم ساعت پرسشهای‌لازم‌نموده دستورات بایسته باو میداد وخانمها هم دور طالار و سرها بزیر افکنده ایستاده بودند پس‌از پایان فرمایشات اشخاص را بهمان ترتیب‌که آورده بودندبیرون‌می‌بردند» .

ناصرالدین شاه به همین ترتیب‌گاهی امر می‌کرد چشم دلقکهای درباری را بسته و به اندرون ببرند و درآنجا در حضور زنهای شاه و

شاهزاده خانم‌ها ودیگر زنان اندرون بمسخره‌بازی مشغول شوند .

یکی از این دلقکهای درباری‌که درضمن سمت ندیمی شاه را نیز داشت مهدی‌خان کاشی‌بود .

محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه روزنامه خوان مخصوص شاه در دوقسمت از روزنامه خاطرات روزانه خودبه اواشاره‌کرده است :

جمادی‌الاولی سنه ۱۳۰۷ قمری

شنبه ۱۲ - صبح دارالترجمه رفتم بعد سردرشمس‌العماره‌که شاه ناهارصرف فرمودند رفتم بعد ازناهار خانه‌آمدم امروزشنیدم بعضی‌شبها چشمهای مهدی‌خان کاشی را می‌بندندباندرون می‌برند خدمت شاه دروقتی که تمام خواتین حرم حضور دارند مهدیخان دلخکی می‌کندکه خانم‌ها بخندند . درصورتیکه هیچ مناسب شأن شاه نیست .

صفر سنهٔ ۱۳۰۸ قمری

پنجشنبه ۲۴- امروزبعد ازاتمام تعزیه میل نکردم دربخانه بروم خانه ماندم عصر سوارشدم دیدنی ازحکیم طلوزان نمودم ازآنجا بطرف پارك امین‌السلطان رفتم ، بسیار جای خوب وبا صفائی است ، بمحض اینکه نشستم امین‌السلطان با مهدی خان‌کاشی که ندیم و دلقك ایشان است ورودکردند . من فی‌الفور از باغ بیرون‌آمدم پیاده خانه‌آمدم .

علی ُ

مسخره دربار ناصرالدین شاه قاجار

آقای مهدی بامداد در کتاب شرح حال رجال ایران جلداول صفحه ۴۰۱ ضمن شرح احوال دلقکهای درباری اشاره مختصری نیزبه مسخره‌ای باسم علیُ می‌کندکه با یابو به دربارمیرفته‌است ، مینویسد :

«غیر ازاین چند نفرمذکور افراد دیگری نیز بوده‌اند که با شاه ارتباط داشته وباصطلاح شاه شناس بوده‌اند ازآن جمله کربلائی دزفولی بوده که ناصرالدین شاه سربسراومی گذاشته است ودیگری بنام علیُ.

این علیُ یابوئی داشته واغلب اوقات که شاه را میخواسته‌است ببیند با یابوی خود به اندرون شاه برای ملاقات وارد می‌شد وکسی هم مانع ورود اوبا یابویش نمی‌شده است» .

دستگاه‌ها و دلقک‌ها

درعصر قاجاریه درمملکت ماکار دلقک‌بازی آنقدر بالاگرفته بود که هرمقام ودستگاهی‌برای خودیك دلقك داشت دليل اين‌کارهم خیلی‌روشن بود زیرا وقتی شخص شاه در دربارخود باندازهٔ یك لشکر دلقك وملقك ومسخره ودیوانه وندیم ولوطی‌ونوازنده و رقاص وآوازه‌خوان ومطرب وغیره داشته باشد دیگران که نایب‌السلطنه ووالی‌وحاکم ونایب‌الحکومه و غیره باشند چرا برای نشان دادن جلال و جبروت دستگاه خویش دلقك نداشته باشند

براستی مثل‌آنکه داشتن دلقك و مسخره دلیل بزارگی وافتخار و نشانهٔ مال و قدرت بود .

کثرت تعداد دلقکها غالباً موجب برخوردهای خنده‌دار و در عین حال مضحکی بین دلقك‌ها با هم و دلقکها و بعضی از مهمانها می‌گردیدکه برای حاضران درمجلس جالب وسرگرم‌کننده بود .

دلقك بیگلربیگی ودلقك‌خان حاکم

می‌گویند **بیگلربیگی دلقکی** داشت‌که هرکجا میرفت او را نیز با خود می‌برد . روزی بیگلربیگی به بازدید خان حاکم میرفت ، درضمن راه به دلقك خودگفت :

مبادا به‌دلقك‌خان حاکم حرفی بزنی‌که موجب شرمندگی ما و سبب خجلت توگردد .

دلقك بیگلربیگی که به متلکهای خود اطمینان داشت به سفارش ارباب و ولینعمت خویش اعتنا نکرد و همینکه وارد مجلس شدند در حضور همه بخان حاکم گفت :

- دلقك شماکیست ؟

مرد ژولیده وکوسه و کوتاه‌قامه‌ای را نشانش دادند و همینکه چشمش به‌قد وقوارهٔ مضحك دلقك‌خان‌حاکم افتاد پوزخندی زد و گفت:

- من با یك اشرفی هم توی دهان این مردکثافت نمی‌کنم!

همه از این حرف دلقك بیگلربیگی حیرت کردند وبصورت خان حاکم ودلقك نگریستند ومنتظرعکس‌العمل وجواب دلقك حاکم شدند .

دلقك وارفته وژولیدهٔ حاکم به‌آرامی سربرداشت وچشم درچشم دلقك بیگلربیگی دوخت و گفت :

- من مردی فقیر وکاسبم وبا یك فلوس اجرت هم بدهان توو‌هم بدهان پدر ومادرتو وبلکه‌آباء واجداد تونجاست میکنم و در حضور این جمع شرط می‌نمایم‌که ادعای غبن هم نداشته باشم !

خان حاکم واطرافیان اوبا شنیدن لطیفهٔ جگرسوز دلقك خویش قاه قاه خندیدند ودلقك بیگلربیگی سخت خجل وسرافکنده شد .

میرزا احمد دلقك

و نایب غلام

کامران میرزا «نـایب‌السلطنه» پسرعزیزکرده ناصرالدین شاه‌که از سایرفرزندان شاه قاجاربیشترمورد توجه (شاه بابا) بود مدت‌هاسرپرستی حکومت تهران را داشت ، در آن ایـام دارالحکومـهٔ تهران‌کـه امروز استانداری نامیده می‌شود عده‌ای نایب داشت‌که مأموران اجراء استاندار بودند واین نایب‌ها برای‌آنکه جلب توجه نایب السلطنه را بکنند و هم بتوانند زهرچشمی ازمردم بگیرند هـریك خـود را به قیافـه مخصوصی درمیآوردند ، مثلا یکی سبیل چخماقی سربالا میگذاشت دیـگری سبیل بلند آویخته انتخاب می‌کـرد سومی سبیل‌کلفت و از بناگـوش دررفته برای خود درست می‌کرد و درعوض بکلـی ریشش را میتراشید چهارمی ریش توپی انبوه وسبیل‌آخوندی میگذاشت .

ازنظرلباس‌نیزعده‌ای سرداری ماهوت‌آبـی را انتخاب میکردند و جمعی سرداری ماهوت مشکی باگلدوزی مخصوصی می‌پوشیدند وخلاصه هرکدام به شکل و قیافه‌ای درمی‌آمدنـد و بـا چماق‌های نقره مـردم را سرکیسه می‌کردند .

نایب غلام، معروف به نایب عنتری‌که میگفتند یکروزلوطی بوده وعنتر داشته یکی ازنایب‌های دارالحکومه‌کامران میرزا بـود کـه سینهٔ فراخ ـ هیکل‌درشت ـ ریش مشکی بسیارانبوه وبلند وسبیل‌کلفتی‌داشت ودرمیان صف نایب‌های دارالحکومه بیش ازهمه جلب نظرمیکـرد ولـی این نایب غلام با این مزایا یك نقص بـزرگی داشت و آن اینکه فـاقـد (یك تای) سبیل بود واز این نقص دائماً رنج میبرد .

یك روز کامران میرزا وقتی از مقابل صف نایب‌های دارالحکومه میگذشت ولباس‌های براق وچماق‌های نقره وقیافه‌های آنها را برانداز می‌کرد ناگهان نگاهش به سبیل یك‌تائی نایب غلام افتاد و از دیدن‌آن خنده‌اش گرفت و گفت:

- نایب غلام یك تای سبیلت راکجاگذاشته‌ای ؟

ازاین کلام‌حضرت اقدس والا حضار یا بطورطبیعی یا برای‌تبعیت وتملق ازشاهزاده همه خندیدند .

این موضوع به‌نایب غلام برخورد وتصمیم‌گرفت تا مراجعه شاه‌زاده این نقص را برطرف‌کند وبرای این منظور وقتی شاه‌زاده ازآنجا گذشت اوبا عجله خود را بیك سلمانی که‌با اوآشنا بود رسانیده‌وگفت:

- باید فوراً یك طرف سبیل‌مراکه جایش‌خالی است پرکنی !

سلمانی هرچه فکر کرد چگونه و با چه موئی جای خالی سبیل نایب غلام را پرکند عقلش بجائی نرسید وهرچه از خان نایب خواهش و تمناکردکه این‌کار را به وقت دیگری محول‌کند تا او سبیل مناسبی پیداکند وبه پشت لب نایب بچسباند اوزیربار نرفت ودرعوض شوشکه را ازکمرکشید وسلمانی را تهدیدکرد وگفت :

- اگر یك تای سبیل برای من تهیه نکنی همین الان شکمت را سفره خواهم‌کرد.

سلمانی بیچاره ازترس بگریه افتاد و نایب غلام دلش بحال او سوخت وسلمانی را رهاکرد وخود نگاه عمیقی‌درآیینه انداخت وبادیدن ریش‌انبوه خودناگهان فکری بخاطرش رسید وگفت :

- خوبه مقداری از ریشم را قیچی‌کنم وبه سبیلم بچسبانم !

بدنبال این فکرروی به سلمانی کرد و گفت :

دسته‌ای از ریش مرا قیچی کن و به محل خالی سبیلم بچسبان .

سلمانی با ترس ولرزقیچی را حاضرکردکه شروع بکارکند ولی از بخت بد دستش شروع به لرزیدن کرد .

نایب غلام که خیلی عجله داشت با غضب‌آمیخته به خشم قیچی را ازچنگ سلمانی بیرون‌آورد وخود را به‌آئینه رسانید و مقدار زیادی از ریش خود را قیچی کرد وتحویل سلمانی داد ، سلمانی هم برای‌اینکه از شر نایب راحت شود فوراً آن را به محل خالی سبیل نایب غلام چسبانید .

خان نایب بعد ازاتمام‌کاردوان دوان بطرف دارالحکومه براه‌افتاد غافل از اینکه با بریده شدن مقداری از ریشش قیافه وشکل مضحکتری پیداکرده بود .

با این قیافه نایب غلام خوشحال و خندان وارد دارالحکومه شد وازهمان قدم اول هرکس او را دید زیرلب خنده‌کرد ، بزودی این خبر مضحک میان همکاران او ومستخدمین ورؤسای دارالحکومه پیچید و چند دقیقه بعددسته‌های دویاسه نفری این‌طرف وآن طرف بدور هم‌جمع شده بودند وبا بیان وضع مسخره نایب می‌گفتند ومی‌خندیدند ولی‌کسی بروی نایب غلام نمی‌آورد تا آنکه صدای سم اسب‌های‌کالسکه شاهزاده بگوش رسید وتمام نایب‌ها وحاضران در دارالحکومه صف‌کشیدند تا برای تعظیم آماده شوند ،

نایب غلام بیش از همه سینهٔ خود را جلو می‌داد و سعی داشت سبیلش را به حضرت والا نشان دهد ، نایب‌السلطنه وقتی نگاهش بچهرهٔ

نایب غلام افتاد ومحل خالی ریش اورا دید بار دیگر خنده‌اش گرفت و گفت :

- نایب غلام این چه شکل مضحکی است ؟ این دفعه چرا ریشت یکتا شده است ؟

میرزا احمد دلقک که حاضر بود تعظیمی کرد و گفت :

- قربان نایب غلام ازریش گرفته به سبیل پیوندکرده است !

صدای خنده نایب‌السلطنه بار دیگربلند شد وحضاربخنده‌افتادند واین موضوع درآن روزها مدت‌ها نقل محافل تهران بود و از آن روز به بعد این ضرب‌المثل معروف شدکه می‌گویند :

- فلانی از ریش گرفته به سبیل پیوندکرده است .

شیخ حمدالله

دلقک ظل‌السلطان

هزل در کلام چون
نمک در طعام است .
عبید زاکانی

ظـل‌السلطان [1] حاکم معروف اصفهان چون پدرتاجدارش ناصر ـ الدین شاه قاجار مرد شوخی بودکه درعین اقتداروسنگدلی‌با اطرافیانش شوخی‌های زیادی می‌کرد .

اطرافیان حضرت والا باآنکه فـوق‌العاده ازاو وحشت داشتند و

۱ـ ظل‌السلطان ـ سلطان مسعود میرزا، بزرگترین پسران ناصرالدین شاه، درسال۱۲۶۷ ه . متولد شد وچون مادرش عقدی‌نبود بولیعهدی‌انتخاب نشد ، درجوانی حکومت اصفهان و شیراز را داشت بعدکردستان ولرستان و خوزستان وکرمانشاه وهمدان هم برقلمروحکمرانی او افزوده‌شد .

بواسطهٔ مظالم وخرنریزی‌هائی‌که مرتکب شد مردم برضد او شورش کردند وناصرالدین شاه درسال ۱۳۰۶ ه . او را به تهران خـواست و ازتمام مناصب خلع کرد ، پس از مدتی فقط حکومت اصفهان را باو داد . در زمان محمد علی شاه در سال ۱۳۲۵ ه . در اثر شورش و قیام مردم اصفهان بحکم مجلس شورای ملی معزول گردید اما در سال ۱۳۲۶ ه . محمد علی شاه او را بحکومت فارس منصوب‌کرد .

هر لحظه امکان داشت که جلادهای شاهزاده با یك اشاره اوسرازبدنشان جداسازد ، متلکهای پرمغز وعمیقی بارش می کردند وایشان ازاین متلکها وجواب‌های بموقع لذت می بردندو گاهی بگوینده انعام‌های خوبی هم میدادند ولی چون همه باصطلاح ازاخلاق سگ اوباخبربودند وبه خنده‌ها وبه قهقهه‌های خان حاکم اطمینانی نداشتند ازترس جان خود پیش او کمتر متلك می گفتند وبندرت بساحت‌مقدس ایشان جسارت میورزیدند .

با همهٔ کج خلقی وسنگدلی‌ظل‌السلطان، همواره دلقکهای مختلفی بقصر خان حاکم رفت و آمد داشتند که موجبات انبساط خاطر او و اطرافیانش را فراهم میساختند .

ازجمله معروفترین این دلقکها **شیخ حمدالله** دلقك مشهوراصفهان بودکه هیکلی درشت وفربه وشکمی گنده داشت وبا حرف‌ها و حرکات خنده‌آورش همه را به نشاط می‌آورد .

رقص شیخ حمدالله

روزی دریکی از مهمانی های شاهزاده‌که جماعتی از رجال و شاهزادگان بزرگ قاجار ازتهران به اصفهان رفته ومهمان حضرت والا بودند، شیخ حمدالله دلقك بدون مقدمه ازجای پریدورقص مفصلی کرد.

در این رقص شیخ چنان مهارتی بخرج داد که صدای خنده مهمانان شاهزاده به‌آسمان رفت ومجلس مهمانی مبدل به یك پارچه تفریح وسرورشد چیزی که بیش ازهمه بگرمی بازارشیخ حمدالله کمك میکرد اندام بزرگ وشکم گندهٔ او بودکه مرتباً بالا وپائین می‌رفت و چرخ می‌خورد ومنظرهٔ مضحکی ایجاد می‌نمود .

ظل‌السلطان که از شدت خنده اشك بچشم آورده بود وبعلت گرمی مجلس وخوشی مهمانهای عزیزش خیلی سرکیف بود پس‌ازآنکه رقص شیخ حمدالله تمام شد روبه او کرد و گفت :

ـ مرتیکه تو با این هیکل چاق و شکم‌گنده خجالت نمی‌کشی اینطور میرقصی ؟

شیخ حمدالله دلقك بدون ملاحظه ازظل‌السلطان ومهمانها گفت:

ـ خود اقدس حضرت والا هم اگرپاش بیفتد میرقصید !

جواب دلقك اصفهانی بیشتربگرمی مجلس کمك کرد وباعث‌خنده حضارگردید ولی ظل‌السلطان ناگهان بغضب فرو رفت و گفت :

ـ احمق مزخرف نگو .

دراثرغضب شاهزاده حضاربوحشت افتادند زیرا هرآن ممکن بود شاهزاده میرغضب را صداکند وبزندگی دلقك بیچاره خاتمه دهد ولی شیخ حمدالله باکمال شهامت وخونسردی گفت :

ـ مزخرف نمی‌گویم بلکه حقیقتی را عرض‌کردم !

ازاین‌کلام دلقك شاهزاده بیشترمتغیر شد و گفت :

ـ این‌حقیقت را باید ثابت‌کنی والاالساعه دستورمیدهم این شکم گنده‌ات را جلوی روی همه پاره‌کنند !

شیخ حمدالله گفت :

ـ ثابت می‌کنم ، آیا اگرکسی صد تومان بشما بدهد حاضرمیشوید مثل من رقص شکم بکنید ؟

ظل‌السلطان گفت :

ـ نه !

- اگر هزارتومان بدهد ؟

- نه !

شیخ حمدالله که شکار را بدام نزدیك می‌دید مجدداً پرسید :

- اگریك کرورتومان بدهد ؟

در اینجا شاهزاده بفکرفرورفت وسکوت کرد واین سکوت موجب شدکه مهمانها بخنده افتادند وخود شاهزاده هم قاه قاه خندید !

درآن ایام که مالیات یکسالهٔ کشورایران به چهارصد هزارتومان نمیرسید ویك کرور تومان قیمت یکصد پارچه ده‌آباد بود البته برای شاهزاده ارزش داشت که درمقابل چند دقیقه رقص شکم این پول هنگفت را بگیرد !

سکوت وخنده شاهزاده که دلیل رضایت ومجاب شدن اوبود جان شیخ حمدالله را نجات داد ، ظل‌السلطان گفت :

- مگر توهردفعه یك کرور تومان برای رقص شکم می‌گیری ؟

شیخ حمدالله دلقك گفت :

- قربان صد تومان مرحمتی شما برای من همانقدر ارزش دارد که یك کرور تومان برای شما !

باردیگرشاهزاده وبدنبال اوتمام حضاربخنده افتادند .

سید برانی (بورانی)

دلقك معاصر ناصرالدین شاه

هزل پوسته‌ای است که
در درون خودواقعیت‌ها
را پنهان کرده است

دنیای مسخره‌ای است هر کسی برای جلب نظر دیگران سعی می‌کند بیك وسیله‌ای متوسل شود یکی از عجب‌ترین این وسائل تظاهر به تنفر ازچیزی است مثلا یك‌نفر دربین مردم شایع می‌کند که فرضاً از (کدوحلوائی) بدش می‌آیددیگری باشنیدن لفظ (دنبه) آتشی میشودسومی از (سیب‌زمینی) متنفر است واگرکسی اسم آن راجلوی او بیاورد وای بروزگارش، چرا راه دور برویم موقعی که با خانواده خود در (تهران محله عرب‌ها) سکونت داشتیم جوانی‌بودکه بمحض شنیدن اسم (گوجه فرنگی) با عصبانیت سردرپی گوینده می‌گذاشت ومدتی وقت وکارخود را صرف این‌عمل می‌کرد، عاقله مردی بود که شغل کفاشی داشت و از (زیتون) بیزار بود وقتی اسم (زیتون) پیش او برده میشد هرچه فحش بود نثار گوینده می‌کرد و اگر زورش میرسید یك کتك حسابی هم باو میزد - پیرمرد دوره‌گردی بودکه می‌گفتند نام فامیلش (تك‌سوار) است وبچه‌هاهروقت اورا می‌دیدندگردش را می‌گرفتند ویك‌صدا(سگ‌سوار)

صدایش میزدندوپیرمرد بینواراکه در آستانه‌کوری بود بسختی منقلب می‌کردند - مرد تهیدستی بود که به (کلکه) شهرت یافته بود و ظاهراً دیوانه هم بود و یا شاید دیوانه‌اش‌کرده بودند! بیچاره هر موقع وارد محله میشد بچه‌ها بدنبالش می‌افتادند وباگفتن (کلکه!.. آی‌کلکه -!) او را بسرحد جنون می‌کشانیدند و او نیز رو درروی همه می‌ایستاد و نیم‌ساعت تمام باحرارت خطاب به‌آنها می‌گفت:

- پدرتون کلکه - مادرتون کلکه - وجودتون کلکه - دینتون کلکه - ایمونتون‌کلکه (وبالاتر از این حرف‌ها). از این‌قبیل افراد در هرکوی وبرزن فراوان یافت میشود درگذشته هم بودند، این‌نکته‌مسلم است‌که عده‌ای از ایشان واقعاً از شنیدن بعضی از الفاظ وکلمات‌آتشی میشوند و نسبت بآن حساسیت دارند ولی جمع دیگر تظاهر می‌کنند و قصدشان جلب نظر دیگران و احیاناً خنده و تفریح و بالاخوه شوخی و مسخرگی است.

• • •

سید ابوطالب معروف به‌برانی (بورانی) سیدی بود چاق - خوش هیکل- خوش‌صورت باریش بلندوچهره‌نورانی وحرکات وکلمات‌بامزه.

سید ابوطالب از دلقک‌های عصر ناصری بود که براست یا دروغ از برانی (بورانی) بدش می‌آمد واین تنفر را سرمایه خودش قرار داده بود .هرکس جلو اوکلمه برانی راتلفظ می‌کرد رنگش سیاه می‌گشت و رگهای‌گردنش بلند میشد و بدون ترس ازموقعیت ومقام‌طرف باوحمله می‌کرد وتا می‌توانست اوراکتك میزد.

ظل‌السلطان وجماعتی ازرجال‌که سید را می‌شناختند غالباً ازاین

وضع تفریح می کردند و کلمه (برانی) راضمن عبارت خود جلو سید می گفتند وازعصبانیت سید وحمله وکتك زدن اومی خندیدند.

۱ـ محمدحسن خان اعتمادالسلطنه وسید (بورانی)

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه باوجود آنکه از دلقك های درباری خوشش نمی آمده است معهذا درچند قسمت از روزنامه خاطرات خودبآنها اشاره کرده است که برای اثبات وجود دلقك ها ویا بقول روزنامه خوان مخصوص شاه (ملقك ها) مدارك جالب توجهی است اعتماد السلطنه در در تاریخ چهارشنبه **۱۳ رمضان سال ۱۳۱۱ قمری می نویسد:**

« .... مجلس تحویل امسال ازسال گذشته پرجمعیت تر وبی نظم تر بود مثلا در جرگه علما شیخ شیپوردلقك وسید بورانی(برانی) ملقك جلوس نموده بودند.».

۲ـ سید ابوطالب برانی (بورانی) و ناصرالدین شاه

در زمان ناصرالدین شاه **ظل السلطان حاکم مقتدر اصفهان** بجهتی مورد غضب شاه بابا قرارگرفت ومدت ها معزول و منکوب و تحت نظر بود تا اینکه عده ای ازرجال و بزرگان قاجار از او وساطت کردند وشاه هم بشرائطی ازتقصیرش گذشت واو را عفوکرد. (۱)

۱ـ **مرحوم عبدالله مستوفی** درکتاب (زندگانی من) جلد اول صفحه ۳۷۶درمورد عزل ظل السلطان چنین می نویسد:(معلوم نیست[امین السلطان] با چه مقدماتی شاه را برای این کارحاضر کرد شاید کثرت توجه رجال کشوررا

بقیه پاورقی درصفحه بعد

ظل السلطان برای اینکه جای سابق خود را نزد پدرش بگیرد و دوباره فرمان‌حکومت اصفهان وفارس را بدست آورد روزی‌ناصرالدین شاه وصدراعظم وجمعی از شاهزادگان درجه اول دربار را بمنزلش که در (...ل) پارك مسعودیه (وزارت فرهنگ سابق) بود به مهمانی دعوت کرد. مهمانی بسیار باشکوهی بود ودرآن‌مهمانی اشیاء گرانبهائی‌تقدیم خاك پای همایونی نمودکه از جمله آنها یك‌قاب وقدح بزرگ اززرناب بود که قاب آن پر از انواع جواهرات قیمتی و قدح آن مملو از اشرفی بود.

بقیه پاورقی ازصفحهٔقبل

بظل‌السلطان بازیرکی درنزدشاه جلوه داده باشد. درهرحال دراواخر پائیز ۱۳۰۴ درحالیکه شاهزاده برای کارهای سال بعد خود بتهران آمده ودر عمارت‌مسعودیه باحول وحوش خود متوقف‌گشته بود،دستخط شاه رانسبت بانفصالش ازحکومت‌های خود دریافت‌کرده وبعدازچندی بمقر قدیمی خود اصفهان‌که تنها حکومتی بودکه برای اوباقی‌گذاشته بودند مراجعت‌نمود. این‌نقل وتحویل، درخارج پایتخت سروصدائی برپا نکرد. نایب‌الحکومه‌ها که اکثر ازرجال درباری بودند درمحل‌های خودباقی ماندند. تنها سروکار آنها مستقیماً با مرکز شد امامردم پایتخت ازاین‌کار بی‌اندازه‌خشنود شدند بدرجه‌ای‌که‌اشعاری هم برای این‌عزل وانفصال ساخته وبچه‌ها درکوچه‌و بازار خواندند،ازاین‌قرار:

ستاره کوره ماه نمیشه
شاهزاده لوچه شاه نمیشه
توبودی که‌پارك میساختی؟
سر درولاك میساختی ؟ !
پشتتا دادی به پشتی
صارم الدوله را تو کشتی
کفشاتا گیوه کردی
خواهر تا بیوه کردی!

در این‌مجلس برای مسرت خاطر ملوکانه انواع وسائل تفریح را فراهم‌کرده بودند وچون‌ناصرالدین شاه شوخ‌طبع بود وازخوشمزگی‌های دلقك‌ها خیلی خوشش‌می‌آمد ظل‌السلطان مخصوصاً سیدبرانی (بورانی) دلقك شیرین ومعروف راهم دراین مهمانی دعوت‌کرده بود.

وقتی ناصرالدین‌شاه و همراهان وارد پارك مجلل مسعودیه شدند شاه در جایگاه مخصوص قرار گرفت ومدتی استراحت‌کرد ناگهان سید ابوطالب وارد شد.

تاآن زمان ناصرالدین‌شاه سیدراندیده بود واصلااورا نمی‌شناخت عمامه بزرگ، قیافهٔ موقر وهیکل برازنده سیدکه بنظر میرسید یکی از علمای بزرگ‌اسلام است درشاه تاثیرکردونگاه عمیقی بجانب اوانداخت وهرلحظه انتظار داشت‌که سید راباو معرفی‌کنند.

ظل السلطان وقتی مجلس را آرام یافت یکی یکی مهمان‌ها را معرفی‌کرد تارسید بسید ابوطالب، در این هنگام مکثی‌کرد وپس ازچند لحظه چنین‌گفت:

ـ ایشان‌آقای سیدابوطالب‌معروف به(سیدبورانی) میباشندکه بخاك پای مبارك معرفی می‌کنم! هنوز این‌جمله درفضا محو نشده بودکه‌سید از جا در رفت و رنگش مثل قیر سیاه شد و بدون ملاحظه از ناصرالدین شاه بطرف ظل‌السلطان حمله برد.

ظل‌السلطان وقتی دید سید بطرف اومیدود از طرف مقابل فرار کرد. سیدعبارابیك‌طرف انداخت وبه‌تعقیب‌اوپرداخت. ظل‌السلطان‌چون

راه فرار را هر طرف مسدود دید خودرا باستخر بزرگ پارك رسانید و ودرحالی که خنده‌کنان استغاثه‌می کرد وازسیدمعذرت میخواست‌همچنان بدور استخر مشغول دویدن شد.

سید درحالی که شکم گنده‌اش بالا وپائین میرفت ووضع مضحکی بخودگرفته بود (هن‌وهن) کنان بدنبالش میدوید تاآنکه درنزدیکی شاه ظل‌السلطان راگرفت وبدون ترس ازمقام وموقعیت شاهزاده و باملاحظه ازشاه اورابزمین خوابانید وبامشت‌ولگد شروع بزدنش کرد!

ناصرالدین شاه‌که بعد ازچند لحظه متوجه جریان شده بود مرتباً می‌خندید واز شدت مسرت روی صندلی خود بندنبود.

ظل السلطان در حالی که روی زمین افتاده بوذ و کتك میخورد برای تکمیل خوشمزگی دائم فریاد میزد:

-مگر من‌چه‌گفتم؟ مگراین‌کلمه چه‌عیب‌داره؟!

سید باشنیدن این‌حرف بیشتر عصبانی شده‌گفت:

- آن‌غلطی که‌کردی باز یادآوری می کنی؟!

بالاخره ظل السطان به‌شاه پناه برذ تا او را از دست سید خلاص کند وشاه بااشاره دست فرمان داد وسیدچندقدم‌عقب رفت وظل‌السلطان که شوخی شوخی مقداری‌کتك نوش جان‌کرده بود از چنگ سید جوشی نجات یافت و بسرعت از جا برخاست و به مرتب کردن سر و وضع خود پرداخت.

آن روز بازارسید خوب‌گرفت ووقتی حضار دیدند شاه از دلقك-

بازی سید خوشش آمده است هر یك بفکر افتادند که از این وضع استفاده کنند و بیشتر موجبات تفریح خاطر خطیر قبله عالم را فراهم سازند.

دراین موقع شاهزاده امیر کبیر که از پسران خوب و عزیز کرده ناصرالدین شاه بود خطاب بسید گفت:

- آقا مگر (برانی) چیز بدی است که اوقات شما را اینطور تلخ می‌کند؟

هنوز آخرین کلمات از دهان شاهزاده بیرون نیامده بود که سید بطرف او حمله کرد وشاهزاده پا بفرار گذارد و پس از آنکه یك دوراطراف استخر بزرگ پارك دوید پشت سرپدرش ایستاد وبشاه پناه برد وسیدبه رعایت حریم سلطنت دیگر پیش نرفت در این موقع ناصرالدین شاه گفت:

- عجیب است! برانی چیز بسیار خوبی است و ما هرروز درموقع ناهار می‌خوریم.

باز ابروان سید درهم رفت و رگ‌های گردنش بلند شد و از زیر چشم نگاه غضب‌آلودی بجانب قبله عالم انداخت وغرش کنان گفت:

- بتو یك نفر جسارت نمی‌کنم!

- چرا بمن جسارت نمی‌کنی؟

سید ابوطالب (برانی) گفت:

- برای آنکه هم‌عقلت ازمن کمتره وهم‌زورت بیشتر!!

این جواب بموقع صدای قهقهه ناصرالدین‌شاه بلند شد و حضار

نیز از خنده روده‌بر شدند وشاه امر کرد انعام خوبی بسید بدهند. [۱ و ۲]

۱- بورانی (بضم باء) خوراکی است از اسفناج یا بادمجان یا کدوسرخ‌شده تهیه میشود. (فرهنگ امیر کبیر).

۲- ادیب‌الممالک فراهانی قائم‌مقامی درباره وجه تسمیه بورانی چنین گفته است:

شنیده‌ام که زکشك وکدو برانی را — کنیز مطبخ (بوران) برای مامون پخت
هرآنکه زان پس آمخت وپخت بورانی — ز دست پخته خالیگران وی آمخت
کنون سزد که برانی خوران ترانه کنند — که شاد باد به مینوروان بوراندخت

نواب سنطور زن

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه در روزنامه خاطرات خود نواب سنطور زن را اینگونه معرفی کند :

جمادی الاولی سنه ۱۳۰۳ قمری .

یکشنبه ۱۶ ـ دربخانه آمدم . تا ساعت چهار خدمت شاه بودم تفصیلات امشب و امروز اینکه نواب سنطور زن که این‌شخص محمدعلی نـامی است اصفهانـی میگوید سید و از اولاد صفویـه است این شخص چندسال قبل تهران بود سنطور میزد و درخانه‌ها دلخکی (دلقکی) میکرد ودرمحفلی چنانچه باین‌سمت باخود من‌آشناشد ، اوقاتی‌که جوان بودم در بیست و سه‌سال قبل زنی را سه تومان‌گرفت به اسم دختر آقا محمد۔حسن‌رضا قلی بیك‌که ازجنده‌های‌مشهورمشهد وطهران بود برای‌من‌آورد ومن‌رغبت باو نکردم به‌میرزا محمد علی محلاتی‌که با من بود بخشیدم.

حالا چند سال است اصفهان رفته درخدمت ظل‌السلطان است من شنیده بودم خیلی معتبر شده اما نمیدانستم چطور شده . الحال شاهزاده او را طهران آورده و قبل از ورودش به‌طهران خدمت شاه تعریف زیاد کرده بودکه شخص معتبری است. درسال هزارتومان حاصل املاك دارد و ندیم خوبی است .

امروز او را حضور شاه آورده بــود . بعضی عبارات رذل وهزل عرض کرده بود . من جمله گفته بود :

«من ده دوازده زن دارم با وجود ایــن جلق میزنم و کبوتر بازی میکنم و بادبادك هوا میکنم . این شاهزاده دیوانه است :

متصل کار میکند میخواند و مینویسد ، با من کبوتربازی نمیکند!

از این حرف‌های ناقابل، شاهنشاه مفتون حالت او شده بــودکه دربخانه رفتم، در اطاق انتظار صحبتی از او شد، بعد در حضور همایون تعریف زیاد از اوکردند . محقق‌که او را خوب میشناخت گفت :

این نواب سنطوری معروف است . اینقدرها نقل ندارد .

حکیم‌الممالك عرض کرد :

ـ اگر شما طالب این قبیل مردمان هستید من حاضرم‌که بهتر از او دلخکی‌کنم.

خلاصه شاهزاده ظل‌السلطان اگر هزار دشمن میداشت بقدری که معرفی نواب سنطوری او را نزد والد ماجدش بی‌اعتبار کرد و در انظار مردم او را خفیف العقل جلوه داد معاندین او نمی‌توانستند بکنند .

یوزباشی و ظل‌السلطان

می‌گویند دریکی‌از زمستان‌های خیلی سرد که برف سراسر دشت وهامون‌را درخودگرفته بود یك‌روز ظل‌السلطان سوارکالسکه مخصوص خودشد و عازم اصفهان گردید .

در ایـن سفر یوزباشی (بنا بـه‌قولی یـوسف جبلی پدر یوزباشی- اصفهانی) نیز همراه او بود و در عقب کالسکه که‌کوچکتر از محل خان بود وبوسیله پنجره‌کوچکی با قسمت جلو ارتباط داشت بین وسایل سفر حاکم نشسته بود و ضمن مـراقبت از ظل‌السلطان ، گـاهی سرش را از پنجره به‌قسمت خان حاکم آورد وبا لطیفه‌ای شیرین و حکایتی مناسب سر او را گرم می‌ساخت.

یوزباشی در حقیقت دلقك ومسخره مخصوص ظل‌السلطان بـود و در اغلب مسافرت‌های داخلی خان حاکم را همراهی‌می‌کرد .

داخل‌کالسکه بخصوص در قسمت ظل‌السلطان خیلی‌گرم ونرم بود ظل‌السلطان در حالی‌کـه قلیانی زیـر لب داشت از پشت شیشه کالسکه به‌بیرون و ریزش برف می‌نگریست. سورچی بیچاه هم آن بالا و در زیر برف نشسته بود و از شدت سرما بخود مـی‌پیچید و اسبهای بینواتر از خود را بضرب شلاق بجلو میراند .

دراین بین ظل‌السلطان سر از کالسکه‌بیرون کرد وخطاب به‌سورچی گفت :

«آهای سورچی؟

«بله خان حاکم؟

«هوا چطوره ؟

«خیلی سرده حضرت اجل ؟

ظل‌السلطان لبخندی زد و سر را بـدرون بـرد . چنـد دقیقه بعد پس‌از اینکه پکی به‌قلیان زد دوباره سر را بیرون آورد و گفت :

«سورچی!...... به سرما بگو هـرچه دلت مـی‌خواهد سردکـن و همه‌جا را زیر برف ویخ بپوشان ولی بـدان‌که ظل‌السلطان جایش راحت است و باو کاری نمی‌توانی بکنی !

سورچی‌که ازسوز سرما نای حرف‌زدن نداشت درحالی‌که همچنان می‌لرزید از آن بالا با حیرت به ظل‌السلطان نگریست و گفت ـ چ ـ چ، چشم قربان بهش‌می‌گم!

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، بار دیگر ظل‌السلطان بلندتر از هربار فریادکشید:

ـ آهای‌مردك سورچی!...... چه شد؟.بـ.. باو گفتی ؟

سورچی‌که ازفریاد ظل‌السلطان یکه خورده بود، برف‌ها را از روی پیشانی و ابروان خود بکناری زد و گفت :

ـ بله خان حاکم بهش‌گفتم .

ـ چه‌جواب داد ؟

سورچی چه می‌توانست بگوید ، در این وقت یـوزباشی سرش را

ازپنجره عقب کالسکه بدرون‌آورد و گفت:

- از من بپرسید خان، گفت، حالاکه زورم به‌حاکم گردن‌کلفت وپولدار اصفهون نمیرسه ونمی‌تونم باو کاری بکنم پس پدر، پدر سوخته سورچی او را که درآن بالا زیر برف نشسته‌است درمی‌آورم!

ظل‌السلطان ازاین‌حرف بموقع یوزباشی بشدت خندید وبالاپوشی جهت سورچی پرت‌کرد تا بتن‌کند وخودرا از سرما محفوظ بدارد.[۱]

۱- درفصل دلقک‌های دوره‌گرد، چند داستان از یوزباشی اصفهانی نقل شده است که می‌گویند پسر یوزباشی زمان ظل‌السلطان است.

حـاج میرزا زکـیخان

دلقك دربار احمدشاه قاجار

حاج‌میرزازکیخان دلقك کوتوله وخوشمزه دربار احمد شاه قاجار آخرین پادشاه سلسلهٔ قاجاریه بودکه دربین مردم به چلغوز میرزاشهرت داشت وبا وجود بینی دراز و قدکوتاه و صـورت‌کشیده و زشت دارای شجاعتی بی‌مانند وقلبی رئوف ومغزی متفکربود .

معروف است که حاج میرزا زکیخان وقتی دید رجال مملکت نام باغهای خود را باسم خویش (احتشامیه) ـ (زعفرانیه) ـ (داودیه) و از این قبیل‌گذارده‌اند اوهم نام باغ شهری خود را (چلغوزیه)گذاشت !

با برچیده شدن سلسلهٔ قاجاریه موضوع دلقکبازی نیزبـه یکباره ازبین رفت واز این زمان دیگر پای دلقکها به دربار ایران راه نیافت و بساط مسخرگی با همهٔ خوبی‌ها و بدیهایش از دربار ایران بـرچیده شد چراکه دوران مسخرگی بپایان رسیده بود وزمان کـار و کوشش آغـاز گشته بـود .

شوخی دلقك دربار با اهالی قم

حاج میرزا زکیخان دلقك دربار احمد شاه قاجار روزی شیطنتش گل‌کرد ودست به تلفن برد وازمحل دربار بتولیت قم تلفن زد و خیلی

جدی گفت :

- توجه داشته باشید که اعلیحضرت همین روزها به قم تشریف فرما می‌شوند .

بدنبال این تلفن روزبعد وروزسوم هم به قم تلفن زدوتأکیدکرد:

- قبلهٔ عالم بزودی عازم قم خواهند شد .

عصرهمان روز مجدداً تلفن را برداشت و به نایب‌التولیه بیچاره که خیال میکرد طرف صحبت اوحتماً وزیر دربار و یا یکی از نزدیکان شاه است گفت :

- مواظب باشید تشریفات کاملا رعایت شود و در خرج نیز مضایقه نکنید .

وبالاخره درآخرین تلفن خود به نایب‌التولیه گفت :

فردا اعلیحضرت‌وهمراهان ایشان‌به قم نزول‌اجلال خواهندفرمود و پیش از آنکه نایب‌التولیه فرصت سؤال کردن پیدا کند تلفن را قطع کرد .

دلقک نیم وجبی درباربعد ازهرتلفن با خوشحالی دست‌ها را بهم مالیده ومثل بوزینه‌ها به جست و خیزمی‌پرداخت و دیوانه وار مشغول خندیدن می‌شد .

ازآن طرف بشنوید خدام‌آستانه ؛ بزرگان ومردم شهر به محض شنیدن این خبرتمام شهر راآب وجاروکردند وبازار قم و صحن مطهر حضرت معصومه راآذین بستند وهمه‌جا را فرش وقالیچه‌گستردند و وچلچراغ‌های متعددی به‌در ودیوارآویخته و روز مقرر غذاهای مختلفی پختند وبین فقراء ومستمندان شهرتقسیم کردند وبعد ازخاتمه این کارها

خدام ونایب‌التولیه و علماوعده‌ای ازمردم تا چند فرسخی قم به پیشواز آمدند ، یك ساعت ، دوساعت ، سه ساعت ، همچنان ایستادند وانتظار کشیدند وچشم براه دوختند ولی ازشاه وهمراهان اوخبری نبود .

کم‌کم همه نگران شدند وبالاخره با صلاحدید نایب‌التولیه بعداز چندین ساعت معطلی‌وناراحتی دست ازپا درازتربمنزل‌های خودبازگشتند وهرآن‌گوش بزنگ خبر ورود شاه وهمراهان او بودند و تا صبح خواب به چشم‌آنها راه نیافت .

روزبعد وروز سوم وچهارم نیزبا همان تشریفات از شهر خارج شدند ودرچند فرسخی منتظر رسیدن شاه ماندند وعاقبت بعد از ۵ روز انتظارکشیدن ودادن غذای مفت و مجانی به مستمندان تازه فهمیدندکه شاه اصلا قصدآمدن به قم را نداشته است وبدنبال این خبر وسائل‌جشن وچراغانی را جمع‌کردند ودنبال‌کاروکاسبی خود راگرفتند .

نایب‌التولیه دراین میان ازهمه بیشترصدمه‌کشیده بود و مردم آنهمه ناراحتی را ازچشم او می‌دیدند قضیه را محرمانه توسط وزیر دربار بعرض شاه رسانید .

احمد شاه بمحض شنیدن این خبر سخت عصبانی شد وفریادکنان گفت :

- کی این فضولی راکرده ؟

حاضران با ترس ولرزبعرض رسانیدند :

قبله عالم بسلامت باشدگویا این‌کارحاج میرزا زکیخان باشد !

احمد شاه دستوردادکه حاجی میرزا زکیخان راکه ازترس غضب شاه مخفی شده بود پیداکرده وبحضورآوردند . وقتی‌که حاجی میرزا

زکیخان بحضوراحمد شاه شرفیاب‌شد شاه سخت‌بوی پرخاش کردو گفت:

- این چه فضولی بود که کردی ؟ !

دلقك ناقلای دربار که مانندکودکان ده دوازده ساله جثه‌ای ریز وکوچك داشت تعظیمی کرد و گفت :

قربان عقل هرکس باندازه جثه‌اش می‌باشد .

احمد شاه فریاد زد :

- توآبروی ما را بردی .

حاج میرزا زکیخان بار دیگر تعظیمی کرد و گفت :

- جون شما سلامت باشد لااقل یك مشت فقیر وبیچاره به نـون و نوالی رسیدند وشهربـرای چندروز آب وجارو شـد همین خودش کلی ثـواب داره !

وچون دید هنوز شاه درغضب است گفت :

- من بجبران این بی‌ادبی حاضرم اعلیحضرت را با تمام همراهان در (چلغوزیه) خودم بضیافتی دعوت‌کنم !

غضب احمد شاه از شنیدن (چلغوزیـه) بیشتر شد و درآن حـال فریادکنان روی به اطرافیان کرد و گفت :

- این پدرسوخته چه می‌گوید ؟ !

مرحوم نظام‌السلطنه که درآنجا حضور داشت ازدلقك دربارشفاعت کرد وبعرض رسانید .

- اعلیحضرتا. . . چلغوزیه اسم‌باغ بزرگی‌است‌که حاج میرزازکیخان در خیابان فخرآباددرست‌کرده وماننـد باغ‌های سلطنتی زیبا وجالب است .

احمد شاه از این حرف خندید و اشاره‌ای بسمت دلقك دربار کرد و گفت :

- بروگم شو تا هیکل نحس تو را نبینم وزبان فضول تو رانشنوم نه شوخی تومثل انسان است نه باغ تو ! ۱

۲- حاج میرزا زکیخان وحاج نایب چلوئی

حاج‌میرزا زکیخان یکروزبه‌چلوکبابی‌حاج نایب تلفن زدو گفت:

- الو . . . چلوکبابی حاج نایب ؟ . . .

- بله بفرمائید ،

- اینجا منزل امیر اسعد است‌آقا امروز عدهٔ زیادی مهمان دارند خواهش می‌کنم پنجاه ظرف چلوکباب سلطانی با دوغ وماست وتخم‌مرغ وسایرمخلفات سرظهربفرستیدمنزل .

حاج نایب‌که خودش تلفن را برداشته بود پرسید :

- جنابعالی ؟

دلقك مردم‌آزاردربارکه‌میدیدالان کارخراب میشود بلافاصله‌گفت

- آقا می‌فرمایند آبروی مـا را جلوی مهمانها نبری غـذا خیلی خوب باشد سرظهر هم به منزل برسونی !

حاج نایب‌که امیراسعد را بخوبی میشناخت دیگرکنجکاوی‌نکرد ودستورداد ظرف‌های‌آماده غذا را به منزل امیرببرند خودش هم نظارت کرد تا ظرف‌ها تمیزوچلوکباب خوب باشد .

سرظهربودکه خانم امیراسعد شنید درمیزنند وچـون درمنزل را

۱- عبید زاکانی‌داستانی‌ازیك مرد قزوینی‌داردکه نزدیك به مضمون حکایت فوق است .

گشودددید ظرف چلوکباب است که به داخل منزل می‌آورند نوکروکلفت منزل با دیدن سینی‌های غذا تعجب کرده وازخانم پرسیدند :

ـ خانم مگه امروز مهمان دارید ؟

خانم خانه بتصوراینکه امیراسعد آن روز عده‌ای را دعوت کرده و چون فرصت سفارش غذا نداشته دستور آوردن چلوکباب داده در جواب آنها گفت :

ـ منهم نمیدونم گمان می‌کنم آقا مهمان داشته باشند غذاها رابه اطاق مهمان‌خانه ببرید ومرتب روی میز پذیرائی بچینید .

چند دقیقهٔ بعد امیراسعد به منزل آمد وقتی خانم ماجرای آوردن ظرف‌های غذا را برای اوتعریف کرد امیراسعد به تعجب شدیدی دچارشد و گفت :

ـ من کسی را بمنزل دعوت نکرده‌ام و سفارش چلوکباب نداده‌ام حتماً اشتباه شده الان به حاج نایب تلفن میکنم بفرستد ظرف‌های غذا را ببرند .

دراین لحظه که آقا وخانم باهم صحبت می‌کردند در منزل بصدا درآمد ، نوکرها دویدند ودر را بازکردند .

بمحض بازشدن درمنزل یکمرتبه حاج میرزا زکیخان وچهل ونه نفرگدای گرسنه وسروپا برهنه مثل لشکر سلم وتور پشت سرهم‌وارد خانه شدند مگرکسی جرات میکرد جلوی آنها را بگیرد !

امیراسعد تا چشمش به حاج میرزا زکیخان افتاد فهمید که این دسته گل را او به آب داده است و چون می‌دانست که این کوتوله انساندوست طرف توجه شاه است با لحن آرامی ازاوپرسید :

ـ حاجی میرزا زکیخان این چه بازی است که درآورده‌ای ؟

دلقک دربار درجواب گفت :

ـ قربان اولاکه سلام عرض‌می‌کنم ثانیاً اینکه شام وناهارسرکارعالی راکه نباید همه‌اش رجال و اعیان بخورند آخه این بدبخت‌ها هم حقی دارند !

حاج میرزا زکیخان بدنبال این حرف گداها را به اطاق پذیرائی راهنمائی‌کرد وچون همه پشت میزقرارگرفتند خطاب به‌آنهاگفت :

بچه‌ها بنشینیدویك شکم سیربخورید ودعاشو بجون امیراسعدبکنید

بعد درمقابل چشمان متعجب امیراسعد و خانم منزل وکلفت و و نوکرهای متعددکه با حیرت‌باین صحنه می‌نگریستند هرکدام یکظرف چلوکباب را پیش‌کشیدند ومشغول خوردن شدند .

دماغ حاج میرزاکیخان

روزی‌دلقک‌دربار بعلت بدهکارهای زیادی‌که بالا آورده بود خانه خودرا فروخت وقسمتی‌از دین خود را پرداخت ولی چون پول حاصل از فروش‌خانه‌کفاف تمام بدهی اورا نمیداد بدیدن یکی‌ازدوستانش‌رفت و باو گفت :

ـ قرض تا خرخره‌ام را گرفته وبرای پرداخت مازاد بدهی خود باید ازمردم‌کسب اعتبارکنم ولی چون‌شهرت‌یافته‌که بدهکارم دیگه‌کسی بمن قرض نمیده باید هرطور شده یکی را پیداکنم وگوشش را ببرم و فعلا چند تا طلب‌کارسمج راواکنم‌تابه‌بقیه برسه .

دوست دلقك دربار لبخندی زد و گفت :

ـ مرد مؤمن تو که با دربار رفت و آمد داری و باید کار و بارت از اینها بهتر باشد ؟

پس پولهائی را که از اعلیحضرت و درباریان میگیری چکار می‌کنی ؟

حاج‌میرزا زکیخان هیکل‌مضحك خودرا قدری جابجاکرد و گفت:

ـ ای بابا مگه زن و بچه میگذارند پولی برای آدم بمونه الان مدتی است که هرچی پول درمیارم خرج تحصیل پسر بزرگم می‌کنم تا بلکه اقلا او بعدها برای خودش آدمی بشه ومثل من برای بدست‌آوردن يك‌لقمه نون آنقدر باین دروآن در نزنه و در عذاب و زحمت نباشه ، تو غافلی الان من‌چقدر دشمن دارم همین روزهاست‌که جل وپلاس ما را جمع‌کنند و با يك اردنگی از دربار بیرون بیندازند الان دیگه مثل‌سابق نیست ودلقك‌های دربارارج وقرب‌گذشته را ندارند من باید فکری برای آینده اهل و عیالم بکنم خدا سایه شاه را از سر ما کم نکنه زبونم لال گوش شیطون کر اگر يك روز شاه نباشد حساب من یکی‌که پاکه .

این‌گفتگوی دوستانه مدتی بطول انجامید سرانجام دوست دلقك دربار خطاب باو گفت :

ببینم حاجی‌راستی اگرکسی پیدا شودکه صدهزار تومن بتو بدهد و در عوض بینی تو را ببره آیا حاضر بقبول این پول می‌شی ؟!

دلقك دربارکه از این پرسش نابجا وچندش‌آور ناراحت شده بود از دوستش برسید :

ـ آدم حسابی این چه سئوالیه که از من می‌کنی البته که

حاضر نمی‌شوم .

دوستش گفت :

ـ پانصد هزار تومن چطور ؟

حاج میرزا زکیخان گفت :

ـ نه بابا . نه اگر یك میلیون تومن هم بدهند حاضر باین کار نمی‌شوم خوب حالا بگو منظورت از این سئوالات بی سر وته چیه ؟

دوست دلقك دربار لبخندی زد و گفت :

ـ ها .... منهم همین را میخواستم پس مسأله حل شد از فردا در شهر شایع می‌کنم که حاج میرزا زکیخان دلقك دربار چیزی داره که حاضر نیست آن‌را حتی بیك‌میلیون تومن هم بفروشه دروغ هم نگفتم و این خود کسب اعتبار فراوانی برای تو خواهد کرد زیرا همه تصور می‌کنند که تو ملك گرانبهای دیگری در اختیار داری که باین قیمت‌ها حاضر بفروش آن نیستی !

حاج میرزا کیخان که عمری مردم را دست انداخته بود حیرت‌زده بروی دوستش نگریست و بعد با خوشحالی گفت :

ـ بنازم باون کله‌ای که تو داری و قربون این دماغ گنده‌ام برم که اینهمه ارزش داره !

۴ـ حاج میرزا زکیخان با بمب وارد مجلس میشود!

حاج میرزازکیخان پسری داشت که تحصیلاتش را در ایران تمام کرده بود و خیلی دلش می‌خواست همراه پسران بزرگان ومتنفذین برای تکمیل معلومات خویش بخارج ازکشور سفر کند ولی آرزوی محالی درسر می‌پرورانید وخیال خامی در دل داشت زیرا تا جائی که آقازاده‌ها

و نورچشمی‌ها بودند چه‌کسی به‌پسر دلقك کوتوله و بدقواره‌ای میدان میداد اصلا او چه حقی داشت برای تحصیل بخارج برود!

طفلکی به‌خیلی‌ها مراجعه‌کرد، ولی سرانجام نا امید و سرافکنده برگشت وبالاخره دست بدامان بابا شد.

حاج میرزا زکیخان که خود را مسئول حقیقی ناکامی فرزندش میدانست او را دلداری داد وگفت :

ـ غصه نخور اگر شده مجلس را زیرورو کنم تو رو بفرنگ می‌فرستم .

پسر با ناامیدی نگاهی به‌قد وقواره نیم وجبی بابا انداخت و در دل گفت :

ـ بااین همه افراد با نفوذی‌که میخواهند فرزندشان‌را بزور بخارج بفرستند چه‌کسی توجهی به بابای ناقص‌الخلقه من می‌کنه !

حاج میرزا زکیخان‌که از نگاه پسر پی به‌مکنونات قلبی او برده بود با دستمالی‌که درآن شیئی‌مدور ونسبتهٔ‌سنگینی باندازه کله بزرگ خودش‌گذاشته بود بطرف مجلس شورای ملی براه افتاد از قرار معلوم کمیسیون اعزام محصل در مجلس تشکیل می‌شد.

دلقك دربار وقتی به در مجلس رسید دید عده زیادی از جوانان داوطلب تحصیل در خارج با پدرانشان قصد ورود به‌مجلس را دارند و براثر ازدحام بیش‌از اندازه‌کسی نمی‌تواند وارد مجلس شود .

حاج‌میرزا زکیخان با مشاهده این وضع دست درجیب لباس خود کرد و چندتا نارنجك کوچك که معمولا در عیدها و جشن‌ها ازآن‌ها استفاده می‌کردند درآورد و بدون ترس از عاقبت‌کار پشت سر جمعیت

بر زمین زده ناگهان صدای انفجار مهیبی برخاست و ولوله‌ای در جمع افکند.

آنقدر این صدا غیر منتظره وناگهانی بود که همگی را بوحشت انداخت جمعیت بتصور آنکه بمبی منفجر شده و یا عده‌ای به مجلس حمله کرده‌اند هر کدام بطرفی گریختند دلقك دربار نیز از فرصت استفاده کرد و جلوی چشمان هراسان و وحشت زده نگهبانان مجلس بسرعت یك چشم بهم‌زدن خودرا باطاق (کمیسیون اعزام‌محصل) رسانید و در را بر روی خود بست و درحالی‌که دستمال محتوی جسم مدور را باعضاء کمیسیون نشان میداد گفت:

- این دستمالی که در دست من می‌بینید یك بمب بزرگه!

اعضاء کمیسیون که براثر شنیدن‌صدای‌انفجار ناراحت‌و رنگ‌پریده بنظرمیرسیدند باادای‌این‌حرف ازطرف‌حاج میرزا زکیخان براضطرابشان افزوده گشت و با ترس ولرز به دلقك دربار نگریستند و التماس‌کنان گفتند:

- تو را بخدا حاجی جون مواظب باش؟

- مبادا بمب را رها کنی!

- اگه خدای نکرده از دست دربره در عرض یك ثانیه مجلس زیرورو میشه!

دلقك نیم‌وجبی دربار سینه را جلو داده با غرور تمام قدمی پیش گذارد و لبخند زنان گفت:

- خوبه که خودتون اینهارو میدونید پس گوش بدید ببینید چی‌می‌گم

اعضاء کمیسیون که واقعاً ترسیده بودند بتندی گفتند:

- جلو نیا ... جلو نیا .... از همانجا که ایستاده‌ای حرفت را بزن .... مواظب باش .... هرچی بخواهی بهت میدهیم !

حاج میرزازکیخان گفت :

همین الان بهتون می‌گم که چی میخوام ، میدونید که من دیگه عمر خودمو کردم و برام اهمیتی نداره که بعداز انفجار بمب چی بسر کی میاد روی این‌اصل ترسی‌از انفجار بمب‌ندارم اگه میخواهید زنده بمونید همین الان اجازه خروج پسرم را از ایران بفرانسه بنویسید تقاضای غیر مشروعی هم ندارم و پسرم برای ادامه تحصیلاتش بفرانسه میره و از هر لحاظ هم‌واجد شرایطه !

اعضاکمیسیون که براثر شنیدن‌این‌حرف پکر شده‌بودند پشت‌سرهم گفتند :

- امکان نداره .

- اینکار از عهده ما خارج است .

- برای ما مسئولیت داره .

- اصلا نمیشه.

- اگر خلاف دستور رفتارکنیم پدر ما را درمی‌آورند!

- میخواهی ما را از نان خوردن بیندازی؟!

دلقك كلك دربار که سماجت آنها را دید آهسته آهسته بعقب رفت و خود را به در اطاق رسانید و گفت :

- بسیار خوب حالا که شما با این امر موافقت نمی‌کنید منهم میدونم چکار بکنم .

بدنبال این حرف دستمال محتوی بمب‌را بالا برد تا با یك حرکت سریع آن را بـوسط اطاق پرت‌کند ولـی درست در همین لحظه خطرناك وبحرانی فریاد اعضاء کمیسیون بآسمان رفت :

- اینکار را نکن .

- دست نگهدار .

- همین الان می‌نویسیم .

و بعد بسرعت برق با اکثریت آراء اجازه‌نامه تحصیل در خارج ازکشور را بنام پسرحاج میرزا زکیخان نوشته مهرکردند و آن‌را بدست او دادند .

دلقك دربار اجازه‌نامه را گـرفت و نگاهی بروی آن انـداخت و وقتی خاطرش از درستی مندرجات بـرگ خروج آسوده‌گشت آن را در جیب لباسش‌گذاشت وآرام جلوآمد ولبخندزنان دستمال محتوی بمب‌را روی میز گذارد و گفت:

- توی دستمال بمبی وجود ندارد بلکه یك طالبی شیرین وخوشبو است و حالا بیائید بسلامتی این موفقیت بزرگ طالبی‌را باتفاق نوش‌جان کنیم !

اعضاءکمیسیون کـه سرشان کلاه رفته بود از دیدن این وضع بخنده افتادند وهرکدام قاچی از طالبی را خوردند !

مسخره

دلقك دوره‌گردی که به‌دربار راه یافت

ضمن مطالعات خود به داستان جالب دلقك دوره گردی به اسم «مسخره» برخوردم که با کارهای خنده‌دار وسخنان شیرین و با مزه خود مردم کوچه وبازار را به‌نشاط در می‌آورد وزندگانی را بکامشان گوارا می‌ساخت تا اینکه یك‌روز پادشاه مملکت ضمن گردش‌های معمولی خود که‌غالباً بطور ناشناس انجام می‌گرفت با مسخره روبرو شد و مدتی از دور به تماشای او ایستاد.

ظاهراً حرف‌ها وحرکات مسخره‌شاه راسخت تحت تأثیر قرارداد. چه وقتی پادشاه بقصر خویش بازگشت بلافاصله امر به احضار دلقك دوره‌گرد نمود واو را ازهمان روز رسماً مسخره دربار خویش کرد.

مسخره وپادشاه

درروزگار پیشین پادشاه عادلی بود که همیشه بالباس مبدل در کوچه وبازار شهر براه می‌افتاد و از نزدیك به اوضاع واحوال رعیت خود رسیدگی می کردروزی‌برحسب اتفاق‌عبورش‌بمیدان بزرگ شهرافتاد ومردی را دیدکه لباس رنگارنگی دربر نموده وشمشیری از چوب بکمر

بسته‌وتاجی‌از مقوابرسر نهاده ووارونه روی الاغ‌سیاه گوش بریده‌ای‌نشسته و دم‌الاغ را بدست‌گرفته ومانند بادبزن‌خودرا باآن بادمیزند.

مردم زیادی دور اوجمع شده بودند وبحرکات شیرین‌ولطیفه‌های آبدارش می‌خندیدند شاه نیز بی‌اختیاراز قیافه‌او خنده‌اش گرفت‌وهماندم بقصر خود برگشت وبوزیرش دستورداد بروداین‌مرد مضحک رابیاورد.

وزیر باچندتن ازقراولان بسراغ‌اورفت‌وآهسته زیرگوشش گفت:

- شاه ترا احضارکرده است بیا برویم.

باشنیدن این حرف‌رنگ از روی دلقک‌پریدوبا ترس ولرزفراوان همراه وزیر براه افتاد و درحالیکه قراولان آنها را احاطه کرده بودند وارد قصر شد وبعد ازچندلحظه یکمرتبه خود را مقابل شاه یافت.

وقتی چشم شاه به‌دلقک افتاد از اوپرسید.

- اسمت چیست وچکاره هستی؟

دلقک دوره‌گردکه آرامش خودرا اندکی بازیافته بودگفت:

- اسم من «مسخره» وشلغم مسخره‌بازی است واز این راه‌زندگی می‌کنم .

شاه لبخندی زد ولختی باندیشه‌فرورفت و پس ازآن سربرداشت و گفت :

- آیا میل داری دلقک دربار ماشوی؟

مسخره با خوشحالی اظهار داشت:

- بله‌قربان.

شاه بوزیر امرکردیك دست‌قبا وکلاه‌وکفش باو بدهد وماهانه‌ای برایش تعیین کند.

مدتی از این مقدمه گذشت و مسخره باندازه‌ای نزد شاه و ملکه محبوب شد وتقرب پیداکردکه ملکه ندیمه مخصوص خود راکه‌دختری بسیار زیبا ومهربان وباتدبیر بود بازدواج او درآورد ومنزل باشکوهی باتمام اسباب واثاثیه باوبخشید.

مسخره که این چیزها را در خواب هم ندیده بود از فرط خوشحالی دیگر در پوست نمی‌گنجید وبیش ازپیش مسخرگی درمی‌آورد و شاه و ملکه و درباریان را سرگرم میساخت ولی رفته رفته خرجش افزون‌گردید وپولی‌که ازشاه دریافت می‌کردکفاف زندگیش را نمیداد بهمین سبب یك‌روز بهمسرش‌گفت:

- باید هرطور شده هرکدام ازما مبلغی پول از شاه وملکه بدست بیاوریم والا بااین حقوق‌کم نخواهیم توانست بزندگی خود ادامه‌دهیم.

زن دلقك ازهمسرش پرسید.

- چطور می‌توانیم یك‌چنین پولی‌را ازشاه وملکه بگیریم؟

مسخره فکری‌کرد وگفت:

- خیلی ساده است برای این منظور هردو خود رابمردن می‌زنیم اول من وسط اتاق دراز می‌کشم پارچه‌ای برویم می‌اندازم آنگاه تو موهایت را پریشان‌کن وپیراهنت را ازگریبان چاك بده و گریه کنان و شیون زنان پیش ملکه برو و بگو شوهرم مرد یقیناً دل ملکه بحال تو میسوزد ودرصددکمك بتو برمی‌آید و احتمالا چند دینار طلا و مقداری پارچه ابریشمی بتو میدهد آنها رابگیر وزود بیا وبجای من بخواب‌که این مرتبه من باسربرهنه وحالی‌آشفته پیش شاه میروم و باو میگویم زنم مرده ومیخواهم اورا بخاك بسپارم و بدین ترتیب همانطورکه رسم دربار است‌صد دینار طلا ویك‌قطعه‌پارچه ابریشمی از او میگیرم وبااینکارهم پولی بدست

می‌آوریم وهم‌مسخره‌ـ بازی‌تازه‌ای براه می‌اندازیم!

ندیمه‌ملکه‌که ازاین‌نقشه شیطنت‌آمیز ازخنده روده‌برشده بودابتدا حاضر باینکار نمیشد تا عاقبت بنا باصرار «مسبخره» قبول‌کرد.

« مسخره » طبق قرار قبلی فوراً روی زمین دراز کشید و زنش پارچه‌ای روی او انداخت وگریه‌کنان وشیون زنان درحالی‌که موها را پریشان ساخته بود به‌قصر ملکه رفت ملکه بامشاهده وضع وحال ندیمه خود تعجب‌کرد ووحشت‌زده از اوپرسید:

ـ ترا چه میشود برای چه آشفته‌ای وبیتابی می‌کنی؟

ندیمه گفت!

ـ ای خاتون بزرگ «مسخره» مرد ومن‌بیوه وبی‌شوهر شدم وحالا نعش مسخره توی خانه افتاده ومیخواهم اورا دفن کنم ولی پول‌ندارم.

ملکه‌چون ندیمه‌اش‌راخیلی دوست میداشت از این‌خبراندوهگین شد واشك درچشمانش حلقه زد وهمانطور که مسخره پیش‌بینی‌کرده بود صددینارطلا ویك‌تکه پارچه ابریشمی‌باو دادوضمن دلداری ندیمه‌گفت:

اینها را بردار برو شوهرت را بخاك بسپار ومطمئن باش تازنده هستی از هیچگونه کمك ومساعدتی درباره تو دریغ نخواهم‌کرد.

ندیمه پولها راگرفت‌وپارچه‌را برداشت وباعجله‌برگشت وماجرا را برای‌مسخره تعریف‌کردمسخره خوشحال‌گردید و پول‌هارا درصندوقی گذاشت. پس ازآن زنش رامثل مرده وسط اطاق خواباند و پیراهن خود راپاره‌کرد وزاری‌کنان‌وبرسروسینه زنان بدربارنزدشاه‌رفت وتاشاه اورا بدین حال دید ازتخت فرود آمد وسراسیمه پرسید:

ـ ترا چه میشود وازچه‌رو آشفته‌ای وبی‌تابی می‌کنی؟

مسخره گریه کنان گفت:

ـ اعلیحضرتا سر شما سلامت باد زنم مرد ومرا تنها گذاشت الان میخواهم او را دفن کنم ولی پول ندارم.

شاه از این مصیبت بزرگی که بر سر مسخره آمده بود بی‌نهایت متأثر شد و دستور داد یك کیسه پراز سکه طلا و یك تکه پارچه ابریشمی سفید برای کفن کردن باو دادند.

مسخره کیسه را گرفت وپارچه را زیر بغل گذاشت وبسرعت روانه خانه شد شاه که بر اثر شنیدن خبر مرگ ندیمه ملکه ناراحت بود دربار را تعطیل کرد و با چهره‌ای اندوهناك باتفاق وزیرش روی بقصر ملکه نهاد تا بخاطر مرگ ندیمه باو تسلیت بگوید وقتی بقصر ملکه رسیدند شاه دید که ملکه محزون است جلو رفت ودست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

ـ سرت سلامت باد ندیمه‌ات مرد!

ملکه که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت ناگهان سخت برآشفت و فریاد زد:

ـ چه گفتی! ندیمه من مرد؟ خیر مسخره مرد و بنابراین سر تو سلامت باشد!؟

شاه با وجودی که غمگین بود تبسمی کرد وبوزیرش گفت:

راست است که زنان ناقص العقل و یاوه گو هستند ولی نه دیگر تا این حد مگر چندلحظه قبل مسخره بدربار نیامد و زاری کنان نگفت زنم مرده است؟.

ملکه سخنان شاه را برید و از روی خشم اظهار داشت:

ـ چه موقع خنده و تفریح است؟ همه‌چیز را تو بشوخی میگیری

و بعد هم مرا ناقص‌العقل میخوانی .

شاه نیز با عصبانیت گفت :

- لج نکن این وزیر ودرباریان همه شاهدند که مسخره نزد من آمد و خبر مرگ زنش را داد .

ملکه گفت :

- من این حرف را نمی‌توانم باور کنم زیرا چند لحظه پیش ندیمه من اینجا آمد و گفت که شوهرش «مسخره» مرده است و منهم صد دینار طلا و یك پارچه ابریشمی برای مخارج کفن و دفن باو دادم .

شاه بیش از این تاب نیاورد و روی بوزیرش کرد و گفت :

- فوراً بخانه مسخره برو و بین که آیا مسخره مرده است ؟ یا زنش ؟

وزیر عازم خانه مسخره شد وشاه در آن حال بملکه گفت :

- آیا شرط می‌بندی که ندیمه تو مرده باشد نه مسخره من ؟

ملکه اظهار داشت:

- بلی اگر مسخره زنده و ندیمه مرده باشد من حاضرم قصرم را بتو بدهم .

شاه گفت:

- اگر ندیمه زنده و مسخره مرده باشد منهم باغ بزرگم را بتو می‌بخشم .

ازاین‌طرف بشنوید وزیر همچنان دمغ‌وافسرده آمد وآمد تا بخانه مسخره رسید ازقضا مسخره کنار پنجره اطاق ایستاده بود و بکوچه نگاه می کرد تا چشمش بوزیر افتاد دانست که قضیه ازچه‌قرار است فوراً زنش

را وسط اطاق خواباند و خودش بالای سر او نشست و بگریه و زاری مشغول شد.

وقتی‌که وزیر این وضع‌را دید یقین پیداکردکه ندیمه مرده است بمسخره تسلیت‌گفت و دوباره نزد شاه برگشت و با حالی‌تأثرانگیز گفت:

- قربان بخدا سوگند ندیمه مرده است من با دو چشم خودم نعش او را دیدم که وسط اطاق افتاده بود و مسخره بالای سر او نشسته بود و گریه می‌کرد.

شاه نفسی براحتی‌کشید و بملکه‌گفت:

- دیدی ای بی‌عقل‌بالاخره براثر سماجت شرط را باختی‌وقصرت‌را از دست دادی.

ملکه دیوانه‌وار فریاد زد:

- بی‌عقل من‌نیستم‌بی‌عقل‌کسی است‌که حرف‌یك‌وزیر پیروخرفت‌را باور می‌کند من الساعه دایه خود را به خانه مسخره می‌فرستم که ببیند اومرده است یا ندیمه.

آنگاه دایه را صدا زد و او را بخانه مسخره فرستادکه ازحقیقت امر آگاه شود دایه بخانه مسخره آمد و در را کوبید مسخره از شکاف در او را دید فوراً بطرف زنش دوید وگفت:

- معلوم میشودکه ملکه حرف وزیر را باور نکرده و دایه خودرا فرستاده‌است‌حالا نوبت مردن‌من‌است صبر کن من بخوابم بعد برو در را باز کن.

مسخره با گفتن این حرف‌کف اطاق درازکشید و پارچه‌ای بروی خود انداخت ندیمه بعدازچندلحظه بطرف در رفت و درحالی‌که همچنان

تظاهر بگریه و زاری می‌کرد در را از هم گشود .

دایه وقتی وارد اطاق شد دید ندیمه زنده است و مسخره مرده است .

تعجب کرد و تسلیت گفت و فوراً بقصر برگشت و بشاه وملکه گفت :

ـ نزدیك بود این وزیر میان شما را بهم بزنند من بچشم خودم نعش مسخره را دیدم که وسط اطاق افتاده بود و ندیمه شما بالای سر او گریه می‌کرد .

ملکه با شنیدن حرف‌های دایه خرسندگردید و بشاه گفت :

ـ دیدی وزیر دروغ می‌گوید:

وزیر فریاد برآورد :

ـ دایه دروغ می‌گوید :

دایه باونهیب داد:

ـ خاموش باش که همیشه کارت سیاست‌بافی وحقه‌بازی و دروغ است و معلوم نیست از این فتنه‌انگیزی چه مقصود و منظوری داری !

شاه که می‌دید مسأله بسیار بغرنج شده است روی بملکه کرد و گفت :

ـ با توجه بحرف‌وزیر و دایه اینطور نتیجه‌گرفته میشودکه همه‌ما راست و در عین حال دروغ می‌گوئیم برخیز و دسته‌جمعی بخانه مسخره برویم تا ببینیم قضیه از چه قرار است .

مسخره میخواست ازخانه بیرون رودکه از دور دید پادشاه وملکه و وزیر و دایه سوار کالسکه هستند و رو بخانه او می‌آیند متحیر شد که چه کند با عجله پیش زنش آمد و گفت:

ـ حالا چه‌خاکی بر سر بریزیم؟! این‌مرتبه همه‌آنها با هم آمده‌اند که از مرگ ما اطلاع یابند.

زنش گفت:

ـ «مسخره» واقعاً مسخرگی تو اسباب زحمت ما شد ومن میترسم هردوی ما کشته شویم.

مسخره گفت:

ـ بیا تا نیامده‌اند هردو خودرا بمردن‌بزنیم وپهلوی هم بخوابیم.

زن وشوهر بعداز این حرف کنار هم خوابیده وپارچه‌ای روی خود انداختند و نفس‌ها را در سینه حبس کردند شاه و ملکه و وزیر و دایه بمحض اینکه وارد اطاق شدند وآن دو را مرده یافتند از تعجب درجای خود میخکوب شدند.

ملکه پرخاش‌کنان بشاه‌گفت:

ـ آنقدر گفتی وگفتی تا راستی ندیمه من مرد تردیدی ندارم که مرگ مسخره تو باعث جوان مرگ شدن ندیمه من شده است!

شاه‌گفت:

ـ شتاب‌نکن من‌باید بتو بگویم‌که آنقدر نفوس بد زدی تا مسخره بیچاره من هم از غصه زنش مرد.

باین ترتیب نزاع لفظی سختی میان شاه و ملکه درگرفت ونزدیك بود بکتك‌کاری برسدکه شاه گفت:

ـ ایکاش میدانستم که‌کدام یك از این‌دو اول مردند اگر کسی این را بمن‌میگفت پنجهزار دینار طلا باو میدادم. تا مسخره اسم پنجهزار دینار را شنید عطسه‌ای‌کرد و روپوش را از روی خود برداشت وگفت:

- قبلهٔ عالم اول من مردم پنجهزار دینار را بمن بدهید !

ندیمه بعداز تمام شدن صحبت مسخره روپوش را دورانداخت وگفت

- اعلیحضرتا دروغ می‌گوید من اول مردم پول را بمن بدهید !

تازه شاه و ملکه فهمیدند که این نقشه‌ای بوده است که مسخره و زنش قبلا طرح کرده‌اند تا از آنها پول درآورند ملکه به ندیمه‌اش گفت :

- وای بر تو این چه مسخره‌بازی بودکه درآوردی و مرا ازمرگ خودمتأثر کردی تو دیگر ازکجا این دلقك‌بازیها را یادگرفته‌ای؟!

ندیمه ترسان ولرزان گفت :

- من تقصیری ندارم شوهرم گفت این‌کار بکن منهم اطاعت‌کردم.

شاه نیز روی بمسخره‌کرد و بتندی از او پرسید.

- احمق برای چه مارا مضطرب ومشوش ساختی !

مسخره گفت :

- قربان حقیقت امر این است که حقوق من‌کم بود وکفاف زندگی من‌وعیالم‌را نمیداد بهمین‌سبب این‌کار را کردم تا بلکه مبلغی پول بدست آورم و دست زنم‌را بگیرم و ازاین مملکت بروم چون میدانستم‌که بالاخره رازم فاش میشود و مورد غضب شما واقع می‌گردم .

شاه خنده‌اش گرفت و بوزیر دستور داد حقوق او را چند برابر اضافه کنند .

بعداز این‌ماجرا شاه خوشحال وخندان‌دست ملکه راگرفت وهمراه وزیر و دایه به بقصر بازگشت .

مولانا جلال‌الدین محمد (مولوی)
و دلقک‌ها
(داستان‌هائی از مثنوی مولوی)

۱- نکاح دلقک با فاحشه

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبهٔ را خواستی تو از عجل [1]

با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت

گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه [2] گشتند و ز غم‌تن کاستم

خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت

عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون‌رامغرسی [3]

۲- شطرنج باختن دلقک باشاه

شاه با دلقک همی شطرنج باخت

مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه [4] و آن شه کبر آورش

یک یک از شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان [5]

صبر کرد آن دلقک و گفت الامان

۱- شتاب ۲- فاحشه ۳-کشتزار

۴- کیش ۵- دیوس

دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر [۱]
باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه شه گفتن و میقات [۲] شد
بر جهید آن دلقك و در کنج رفت
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالش‌ها و زیر شش نمد
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه‌کردی چیست این
گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با تو ای خشم آور آتش سجاف [۳]
ای تو مات و من ز زخم شاه مات
میزنم شه شه بزیر رختهات

۳ـ ملك ترمد ودلقك

سید ترمد که آنجا شاه بود — مسخرهٔ او دلقك آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم — جست الاقی تا شود او مستتم [۴]
زد منادی هر که اندر ما پنج روز — آردم ز آنجا خبر بدهم کنوز [۵]
دلقك اندر ده بدو آن را شنید — بر نشست و تا بترمد می‌دوید

۱ـ جای بسیار سرد ۲ـ وقت کار ۳ـ پرده
۴ـ انجام دادن کار ۵ـ گنج ها

مرکبی دو اندر آن ره شد سقط — از دوانیدن فرس را زان نمط ۱
پس بدیوان در دوید از گرد راه — وقت نا هنگام ره جست او بشاه
فجفجی ۲ در جملهٔ دیوان فتاد — شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص وعام شهر را دل شد زدست — تاچه تشویش و بلا حادث شدست
یاعدوی قاهری در قصد ماست — یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که زده دلقك بسیران ۳ درشت — چند اسبی تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق — تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد — غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان — و آن دگر از وهم واویلی کنان
ازنفیر و فتنه وخوف و نکال ۴ — هر دلی رفته بصد کوی خیال
هرکسی فالی همی‌زد از قیاس — تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود — چون‌زمین بوسید گفتش‌هی‌چه‌بود
هرکه می‌پرسید حالی ز آن ترش — دست برلب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او — جمله در تشویش گشته رنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم — یك دمی بگذار تا من دم زنم ۵
تاکه باز آید بمن عقلم دمی — که فتادم در عجایب عالمی
بعد یك ساعت‌که شداز وهم وظن — تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقك را چنین — که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایماً دستان و لاغ ۶ افراشتی — شاه را او شاد و خندان داشتی

۱- گونه ۲- پچ‌پچ ۳- سیرکردن۴- بدعاقبتی.
۵- نفس‌تازه‌کنم ۶ ـ افسانه و شوخی

آنچنان خندانش کردی درنشست / که‌گرفتی شه شکم را با دودست
که ززورخنده خوی ۱ کردی‌تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش / دست برلب می‌زندکای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زآنك‌خوارزمشاه‌بس خون‌ریزبود
بس شهان آن‌طرف راکشته بود / یا به‌حیله یا بسطوت ۲آن عنود ۳
این شه ترمد ازو در وهم بود / وزفن دلقك خود آن و همش‌فزود
گفت زودتر بازگو تاحال‌چیست / این چنین‌آشوب‌وشور توزکیست
گفت من در ده شنیدم آنك شاه / زد منادی بر سر هرشاه راه
که‌کسی خواهم که‌تازددر سه‌روز / تا سمرقند و دهم او را کنوز
من شتابیدم برتو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین چستی نیاید از چو من / باری این امید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زوریت باد / که دو صد تشویش در شه فتاد
از برای این قدر ای خام ریش ۴ / آتش‌افکندی درین‌مرج۵وحشیش۶
پس وزیرش گفت ای حق راستن۷ / بشنو از بندهٔ کمینه یك سخن
دلقك از ده بهر کاری آمدست / رای اوگشت و پشیمانش شدست
زآب و روغن کهنه رانو می‌کند / او بمسخرگی برون شو می‌کند
گفت دلقك با فغان و با خروش / صاحبا درخون این‌مسکین مکوش
بس گمان و هم آید در ضمیر / کآن نباشد حق و صادق ای امیر
شه نگیرد آنك می‌رنجاندش / از چه گیرد آنك می‌خنداندش

۱- عراق ۲- حمله ـ هیبت ۳- بدخو ودشمن
۴- ابله ۵- چراگاه ۶- گیاه خشك ۷ - ستون

گفت دلقك را سوی زندان برید چاپلوس و زرق او را کم خرید
می‌زنیدش چون دهل اشکم تهی تا دهل وار او دهدمان آگهی
گفت دلقك ای ملك آهسته باش روی حلم ومغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم [1] من نمی‌پرم بدست تو درم
صدقه نبود سوختن درویش را کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر وموقعش لیك چون خیری کنی درموضعش
گفت دلقك من نمی‌گویم گذار من همی گویم تحرّی [2] بیار
مشورت کن با گروه صالحان بر پیمبر امر شاورهم [3] بدآن

۱- نقمت بمعنی (رنج و سختی) ج = نقم
۲- تحقیق وجستجو ۳- اشاره به کلام الهی و شاورهم فی‌الامر (قرآن سوره آل عمران آیه۵۳).

فصل دوم:
دلقک‌های دوره‌گرد

مختصری درباره دلقك‌های دوره‌گرد

بعد از دلقك‌های درباری و مسخره‌های مخصوص شاهزادگان - امراء - بزرگان وحکام که درصفحات گذشته کتاب دربارهٔ آنها صحبت‌شد اینك در فصل مخصوص دلقکهای دوره‌گرد ، به دستهٔ دیگری از دلقکها میرسیم که نه‌نفوذ وقدرت دلقکهای درباری‌را داشتند ونه ازرفاه مادی وآسایش خاطر دلقکهای دسته دوم برخورداربودند .

دلقکهای دوره‌گرد غالباً درکوچه‌ها وبازارها سرگردان بودند و چون دودسته قبل ازبرکت زبان شیرین وهنری‌که درذات خویش نهفته داشتند زندگی را بسرمی‌آوردند .

درمیان انواع مختلف دلقکها این‌دسته ازهمه بیچاره‌تر- پست‌تر وبدبخت‌تربودند وحتی ناچیزترین مأموران حکومتی میتوانستندآنها را بجرم متلك‌گوئی ومیخوارگی ولودگی وجادوگری ودیوانگی ومزاحمت دیگران اذیت‌کنند وبساط ایشان راکه درسرهرکوی و برزن پهن می‌شد درهم بریزند .

کاراین دسته ازهمه مشکلتر بود و اگر هوش و درایت و عقل و کیاست خودشان نمی‌بود خیلی‌زود درگوشهٔ زندانها ودرعمق سیاه‌چالها بدست فراموشی سپرده می‌شدند ویا براثرگرسنگی وفقر درکنارکوچه‌ها

وخرابه‌ها جان می‌سپردند .

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی می نویسد :

«غیرازدلقکان خواص ، مسخرگان دیگری دربین عوام یافت‌میشد که مردم آنان را لوتی می‌نامیدند . این افراد چون‌نمی‌توانستندبعللی در دستگاه بزرگان راه یافته و مقرب الخاقان شوند ، در بین مردم می‌زیستند وبا شوخی‌ها ومطالب هزل ورکیك خودآنان را سرگرم‌ساخته روزگار می گذرانیدند» .

دکترشفق‌می نویسد :

اجرای داستانهای خنده‌آوربه وسیلهٔ افرادی موسوم به (لوتی) بوده است‌که درحقیقت این افراد به مثابه دلقکان بوفن اروپا بوده‌اند کار این افراد این بودکه جمعیت را با شکلك ساختن و قیافه سازی و شوخی‌های وقیحانه واداواطوار مشغول بدارند این لوتی‌ها ازآن نظرکه شخصیت‌های‌موردتوجه عموم یاموضوعات‌تیپیك‌را بازبانی‌بسیار ساده‌و درعین حال با نکته‌سنجی نشان میدادند ، هنرمندان واقعی بودند .

معروفترین این لوتی‌ها عبارتند از :

«حسین دودی ، شیخ شیپور ، شیخ کرنا وحسن گربه» [۱]

* * *

۱- ازشیخ شیپور و شیخ کرنا درفصل دلقك‌های درباری یادکردیم واز حسن گربه اطلاعی بدست نیاورده‌ایم .

مسخره‌های دوره‌گرد موضوع این‌کتاب‌بسه دسته تقسیم میشوند .

۱ ـ دسته اول کسانی‌هستندکه تا اندازه‌ای بین مردم عصروزمانه خود وحداقل در شهرویاکوچه ومحل‌خویش‌معروف وصاحب نام‌میباشند وحرفه وشغل اصلی ایشان مسخره‌بازی و لودگی است و بـاین مناسبت گاهی نیز درمجالس ومحافل افراد مهم واسم و رسم‌دار حاضرشده و به بازیگری و سرگرم ساختن مهمانها می‌پردازند و جمع دیـگری ازآنها در اعیاد وجشن‌های ملی شرکت نموده و درمنظر و ملاء عام به شیرین‌کاری وبازی مشغول می‌شوند .

۲ ـ دستهٔ دوم از دلقکهای دوره‌گرد آنهائی هستندکه‌کار و شغل اصلی‌آنها مسخرگی ولودگی نیست وبرای‌گذران زندگی و امرارمعاش اغلب مشاغل مختصری نیز دارند و در ضمن انجام‌کاراصلی خودگاه به حرفهٔ مسخرگی نیزروی می‌آوردند وپروائی ازاین ندارندکه مردم آنها را دلقك ومسخره بدانند ویا بنامند ، شاید ، مسخرگی را به خاطر عشق و علاقه به این‌کار انجام میداده‌اند و یا قصد و منظورشان بهره‌برداری مادی و کمك به هزینهٔ زندگی خویش بوده است و یا یك نوع احتیاج معنوی وروحی‌آنها را بطرف مسخره‌بازی و لودگی‌کشانیده است .

۳ ـ دستهٔ سوم ازمسخره‌های دوره‌گرد شامل‌کسانی میشودکه نه شغل وحرفهٔ بخصوصی داشتند و نه اساساً کارشان مسخره بازی و لودگی بود ،کسی نیز آنها را به اسم لوده ومسخره نمی‌شناخت ، از آنها نیز توقع و انتظار مسخره بازی نمیرفت ، این دسته مفلوك وبیچاره صبح تا بشام درکوچه‌ها وخیابانها سرگردان بودند و از راه انتقاد ، هرزه‌گوئی کنایه زدن به این وآن ـ مخاطب ساختن افراد موهوم وخیالی ـ تظاهر

به تنفر از چیزی یا توسل به حربه دیوانگی و بالاخره پرگوئی ، و خل بازی و کارهائی نظیر آن توجه و نظر دیگران را به سمت خویش جلب نموده و ازاین راه لقمهٔ نانی بدست می‌آوردند و همچنان بزندگی نکبت بار خویش ادامه می‌دادند ، این‌گروه بیشتر ازدو دستهٔ قبل مورد آزار واذیت مردم وبچه‌ها واقع میشدند .

ازاینگونه افرادکه به ظاهرخل ودیوانه می‌باشند ، در هرمحل یا زیرهربازارچه وحداقل درهرشهری از شهرهای ایران دیده می‌شود ، وجه تمایز این دسته با افراد فقیر وگدا در این است‌که این‌گروه هرگز برای گرفتن پول و یا غذادست تکدی بسوی دیگران دراز نمی‌کنند ولی اگر کسی به آنهاکمك‌کند دست او را برنمی‌گردانند، و اگرجلوی کسی را بگیرند وازاو مطالبه وجه نمایند ، التماس وخواهش نمی‌کنند و ضمن ادای‌لطیفه‌ای شیرین و یا متلکی جانگزا وجه مورد نیاز و درخواست خود را ازطرف بجبر مطالبه می‌کنند .

ازمشهورترین افراداین‌دسته یوزباشی اصفهانی است‌که درکتاب حاضر بچند داستان ازاو شاره شده است .

الف: مسخره‌های اصفهان

مسخره‌های اصفهان

مثل اینکه لطیفه‌گوئی و خوشمزگی از اصفهان شروع شده، به اصفهان هم ختم میشود .

تا آنجاکه نگارنده مطالعه دارد بیشتر دلقک‌ها و لطیفه‌گوها و خوشمزه‌ها اصفهانی بوده و یا از خاک پاک اصفهان برخاسته‌اند . از مشهورترین مسخره‌های اصفهان که در عین حال در ردیف بزرگترین دلقک‌های دربای بشمار میروند یکی کربلائی عنایت مسخره هنرمند شاه عباس بزرگ است که دراصفهان میزیست وشاه عباس اوا راکچل‌عنایت مینامید .

بعداز او به نام‌کریم شیره‌ای دلقک بزرگ دربار ناصرالدین شاه قاجار بر می‌خوریم که اصفهانی است و در اصفهان به اسم کریم پشه معروف بوده‌است. درمیان بزرگان این‌قوم نیز مردان و زنان‌شیرین‌زبان و متلک‌گوی بسیار وجود داشته و دارد و بخصوص لطیفه‌های طبقه روحانی این شهر زبانزد خاص وعام است .

آقای دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی می‌نویسد:

«بدون شک نطفهٔ نمایش‌های‌خنده‌آور ، براثر آموزش‌طبیعت‌آمیز

نویسندگان وسرایندگان، با ذوق‌تقلید و ادا درآوردن‌مقلدان (طلحکان) بوجود آمده است .

در تواریخ وکتب ، از خلال یادداشتها وخاطراتی که ثبت وضبط شده ، نام صورت وسیرت دلقکانی (طلحکان) بزرگ بچشم میخوردکه بعلت عدم توجه شناسنامه‌ای ازآنان نمانده است مثلا درکتاب: ترجمهٔ محاسن اصفهان نام شخصیت‌هائی از قبیل ، **ابوالفوارس ، دختدی و وزه‌چشمی** آمده‌که قهرمان داستانهائی خنده‌آور می‌باشند».[1]

مفضل بن‌سعدبن‌حسین‌مافروخی اصفهانی درکتاب‌محاسن اصفهان دربارهٔهوش ونکته سنجی و لطیفه‌گوئی‌اصفهانیها چنین می‌نویسد :

«... از این مقام‌که محل ملاهی و ملاعب است استدلال میتوان ساخت بر متانت عقل و رزانت فضل اصفهانیان و تبیین عقول و تمیز نفوس سایر ناس رتبت رجحان و زینت مزیت دارد چرا که اتفاقست که نادا ن و سست رای‌تر ایشان و عاجزتر مجادل و مناظر و بی‌مایه‌تر میان اهل افتخار وکرم وبی‌نام‌تر میان نامداران وپیشوایان امم و خوارقدرتر نزدیك ارباب وقع و مقدار مانند زنان و مخنثان و دیـوانگان‌که ایام تعطیل وهنگام اشتغال بمالایعنیه حاضر جواب‌تر و قادر بصواب‌همگانند چنانکه اگر بعضی ازآن اقوال وتقریر جاری مجری‌بازی و مزاح میشود و نازل منزل هزل و سفاح میگردد ، فـاما ایراد بعضی سبب رفع ملالت و تفریح دل و ترویج جان وقوت طرب و اهتزاز عیش ونشاط درمطالعه

۱ـ کتاب بنیاد نمایش در ایران ص ۵۲ چاپ اسفندماه سال ۱۳۳۳.

مقالت در سلك تحریر می‌آید» .

و آنگاه نام وحکایت چندتن ازاین مسخرگان بزرگ اصفهانی‌را بقلم می‌آوردکه ازبین‌آنها دختدی ـ وزه چشمی و ابـوالفوارس از همه مشهورترند .

۱- دختدی وصاحب مجلس

از جمله نوادر مختثان اصفهان و مطایبات ایشان مخنثی بوده دختدی نام، وقتی درمجلس بندگی حاضر شد وبرعادت مجلس‌معاشرت وعیش، حکایات‌لطیفه ومطایبات ظریفه‌چون آب درجوی‌تجاری وچون شراب دست بدست دم‌بدم روان می‌شد، چون دوری چند بگردید ونشاط غنچهٔ مستی بشکفت‌وبخندید وبزرگ مجلس‌از عذوبت آب قهوه‌وسرور باد نخوه وغرور دربروت انداخت و آتش افتخار درخاك استظهار زد و سخن تفاخر وحدیث تفوق ازکثرت خیل وحشم وتبع وخدم وقوم‌وقبیله وعاقله وشوکت و صولت مائی و منی بحیثیتی می‌راندکه در بوق ترکی نمی‌گنجید، ناگاه‌این‌دختدی بربدیهه‌بی‌اندیشه اورا بزنان اصفهانی میگوید:

- «چرا نهونه میاذ» یعنی (بیش ازاین مماناد!)

از عجائب قدرت وغرائب سیراختر وجریان فال‌چون حول برآن منقضی نشد وسال باآن وقت عود ننمودکه روزگار آتش حیلت وبقاء اورا بآب موت وفناء قهر اطفاء فرمود!

۲-دختدی
ومسخره کرمانی

حدیث وسخن این مخنث در آفاق فاش ومشهور شد، بعضی از

مسخرگان کرمان ازنشاط مفاکهه ومحاوره اوعزیمت زیارت مصمم کردند.

چون باصفهان رسیدند ازبزرگی ازجملهٔ معارف آنجا احضار او را استدعا نمودند جهت سؤالی که اورا درخجلت وانفعال اندازد.

آن بزرگ باحضاراو پروانه داد، بوقت ملاقات کرمانی می‌گوید:

ـ ای یار وقتی که یک گز کرباس کهنه به‌دو درم فروشند ، کفن دیوثی را بها چند باشد؟!

دختدی درجواب اوگفت:

ـ ای‌مسکین تراتحمل چندین گرما وسرما وسخت وسست وبرهنگی وگرسنگی ومشقت راه دور ودراز می‌بایست‌کشید برای‌حل چنین‌مشکلی وحال آنکه درخانه،کسی داشتی‌که بهتر از من میداند، ازمادر خود بپرسیدی تاکفن پدر دیوثت بچند خرید؟

مسخره کرمانی بهمراه‌دوستانش، خجل‌وخاکسار ومنفعل‌وشرمسار روی به‌راه مراجعت نهاد وبازگشت.

۳ـ دختدی
وجامعه‌کاتبان

همچنین منسوب است باوکه روزی زیرجامه بیرون کرده بود، ملوث به‌پلیدی یاخون یامانند آن‌چیزی.

اوراگفتند:

ـ این چه‌رسوائی است‌که ببار آورده‌ای؟

بالهجه شیرین اصفهانی درپاسخ گفت:

ـ «دفیران برنك اورنك بود»

یعنی: (کاتبان را سیاهی برجامه هنر باشد)

چنانکه عرب گوید:

- «ان‌المداد خلوق ثوب‌الکاتب».

وزه‌چشمی
و جامه‌های گرانبها

مخنثی دیگر بوده‌است‌نام او وزه‌چشمی، بوقت رنجوری‌مفارقت و هنگام مرض موت‌وصیت‌کرد که بایدکفن او ازجامه‌های فاخرگرانمایه سازند، مثل جامه‌های مقراضی رومی وبهائی بغدادی، عمامهٔ قصب بزر ودبیقی مصری.

اوراگفتند:

- خاموش، کفن‌ازجامه‌های سپید پنبه‌ای یابردیمنی پسندیده‌باشد.

گفت:

- **معاذالله[1]، مدت شصت‌سال بامخلوق مجالست‌کنم درحریرود یبا وقصب‌وشرب‌واکنون‌که بحضرت‌پروردگارخالق‌میروم بی‌قدروقیمت روم!**

۱- پناه‌برخدا

ابوالفوارس

مسخره معاصر سلطان محمود وسلطان‌مسعود غزنوی

یکی دیگر از مسخره‌های معروف و قدیمی اصفهان شخصی بود بنام ابوالفوارس که بسیار نکته‌گوی و شیرین سخن ولطیفه پرداز بود . ابوالفوارس که مردم او را دیوانه میخواندند در زمان سلطان محمود بن سبکتکین وعلاءالدوله وسلطان مسعود میزیست وموردتوجه‌آنها بود و گاهی که باایشان روبرو می‌گشت بدون پروا وترس لطیفه‌ای‌می‌گفت و گوشه‌ای به‌آنها میزد.

۱ - ابوالفوارس
ودوستی سلطان محمود

دیوانه‌ای بود نام او ابوالفوارس، بغایت نکته‌گوی، بوقت آنکه سلطان محمود بن‌سبکتکین روی به اصفهان نهاد وعلاءالدوله راانهزام داد، شیرین سخنی وملاحت این دیوانه برحضرت عرضه میرفت و فرمان باحضار او روان شد.

چون ابوالفوارس زمین‌خدمت‌را بلب‌ادب بوسه‌داد وسربیچارگی برزمین بندگی نهاد، سلطان محمودگفت:

- یاابوالفوارس،مرا دوست‌ترمیداری یاپسر کاکویه‌را؟

ابوالفوارس برسبیل نفرین گفت:

- توبشی‌وآن وی‌میاد!

یعنی:

- (توبروی او باز نیاید!)

۲- ابوالفوارس وعلاءالدین

قبل از حمله و فتح اصفهان بدست سلطان محمود، علاءالدوله فرمان داد که برای جلوگیری از ورود دشمن دور تا دور شهر را برج و باروی بسازند وخرج بنای آن را هم بین مردم شهر سرشکن کنند.

چون چندی بگذشت، کمر مردم در زیر بار خرج باروی شهر خم گشت وصدای بیطاقتی آنها به‌آسمان رفت.

یك روز که علاءالدوله به بازرسی از ساختمان باروی شهر رفته بود در راهی ابوالفوارس باو رسید.

مسخره اصفهان بمحض مشاهده امیر شهر خطاب باو گفت:

-مگر هوس ساختن باغی داری؟

علاءالدوله پرسید:

- ازچه روی این سخن رامی گوئی؟

ابوالفوارس گفت:

-برای آنکه شهر راخراب‌کردی ودیواری‌گرد آن بنیادمی‌نهی!

۳- ابوالفوارس درمسجد جامع شهر

همچنین در هنگام غارت بسیار وفتنه پایدار، که در عهد سلطان مسعود واقع شد چنانکه تاریخ‌ها بذکر آن ناطق است واینجا ذکر آن‌نه لایق جملگی مردم اصفهان پناه به‌مسجد جامع آوردند، ابوالفوارس‌نیز

درمیان ایشان بود.

درهای مسجد بوسیله سپاهیان ترك وهندی وغیره اشغال گردید و راه خروج مردم از هرطرف بسته شد.

دراین وقت سربازان با شمشیرهای کشیده وبران وپیکان‌های آبدار بجان پناهندگان افتادند و بی‌محابا جمعی راکشته و زخمی کردند.

ابوالفوارس ازجمله آنها بودکه هیچ سلاح وپوشش نداشت ودر میان ورطه گرفتار وناشناخت، امید ازجان برداشت، زخمی چند وجراحاتی بروی راندند.

بعد از آنکه آتش فتنه فرونشانیدند ومردم شهر راجمله به‌امن‌و استقامت‌خواندند روزی اتفاق افتادکه ابوالفوارس به‌در مسجدی نشسته بود ومردم از مقابلش می‌گذشتند وبنماز میرفتند واو را به‌نماز دعوت میکردند، ابوالفوارس وقتی اصرار مردم را دیدگفت:

- من درهمهٔ عمر خودم تنها یکبار به مسجد رفتم وآن‌یك‌بارهم مرا پاره پاره‌کردند، دیگر به‌چه طمع به‌آنجا بروم!

شیخ حسین دودی

درزمان مرحوم آقا نجفی ، در اصفهان مسخره دوره‌گردی بنام (شیخ حسین دودی) میزیست که خیلی شوخ بود وباآنکه طلبه بود ودر مدرسه چهارباغ بیتوته میکرد مع‌الوصف بیشتر در محلهٔ جویباره‌که مسکن یهودیان اصفهان است آمد وشد داشت وگاهی هم سری به جلفا میزد وبهمین‌جهت طلاب پشت سرش می‌گفتند :

ـ این شخص فاسدالاخلاق وشارب‌الخمر است .

خدا می‌داند تهمت بود یا حقیقت، بهرحال این مردگاهی هم شعر می‌گفت وشعری باستقبال‌شعرشاه طهماسب صفوی‌گفته که‌بی‌لطف نیست:

شاه طهماسب شعری باین مضمون سروده :

یك چند پی زمرد سوده شدیم — یك چند بیاقوت ترآلوده شدیم
آلودگی‌ای بودبهرشکل‌که‌بود — شستیم بـآب توبه ، آسوده شدیم

شاید منظور شاه طهماسب این بوده‌که اول حشیش میکشیدیم و آن‌را بشراب مبدل‌کردیم و بالاخره توبه‌کردیم ، شیخ حسین دودی باین مضمون استقبال‌کرده :

یك چند پی حشیش وتریاك شدیم — یك چند پی خون دل تاك شدیم

این درد سری بودبهرشکل‌که بود — با دردسری زدرد سر پاك شدیم

بعبارت دیگر شیخ حسین مطلبی راکه شاه طهماسب درلفافه‌گفته

است بزبان عوام فهمتربیان‌کرده وکسی هم از شیخ دودی توقع شاعری نداشته‌که براو ایرادی بگیرد و بگوید چه ضرورتی داشته‌که شعرشاه طهماسب را عوض‌کنی ، روشن است‌که منظورشیخ حسین ازسرودن‌این اشعارجزمسخرگی ومجلس‌آرائی چیز دیگری نبوده است .

شیخ حسین همیشه شعرمعروف خواجه حافظ را اینطورمیخواند :

چون شیخ سور، بیند، خواند زروی‌مستی

کین کیمیای هستی ، قارون کندگدا را

شیخ حسین دودی

پای منبر

معروف است‌که شیخ حسین روزی در مسجد جامع اصفهان در میان مردم نشسته بود وسرش را روی زانوی خودگذاشته و عبایش را برسرش‌کشیده بود .

امام بالای منبرراجع به حرف شراب و نهی از این عمل شیطانی سخنرانی می‌کرد ومی‌گفت :

ـ مردم چطورشماها میروید وشش عباسی می‌دهید ویك‌بطرشراب می‌خرید درحالی‌که با این پول میشود یك خانواده را در یك شب از گرسنگی رهائی بخشید .

دراین موقع شیخ حسین سراز زیرعبا بیرون‌کرد وگفت :

ـ آقا شراب بطری یك قران است ، ناظرجنابعالی آن یك عباسی را به جیب می‌زند !

براثر حرف پر معنی شیخ حسین دودی شلیك خنده حاضران بلند شد .

۲- شیخ حسین دودی

وآقا نجفی مجتهد

روزی شیخ حسین را درحال مستی گرفتند و اورا بحضور مرحوم آقا نجفی آوردند .

شیخ حسین تا چشمش به‌آقا افتادگفت :

- استغفرالله ربی واتوب الیه .

یعنی : (ازپروردگارم آمرزش می‌طلبم وبسوی اوبرمی‌گردم .)

آقا نجفی فرمود :

-این مردك را حالاکه توبه‌کرده نمی‌توان حدی [۱] زد وخداوندهم می‌فرماید :

ان‌الله یحب‌التوابین (خداوند توبه‌کنندگان را دوست دارد) . وبرای‌آنکه او را به این عمل ثواب وتوبه تشویق‌کنیم بیائید این‌عبای شانه‌زری‌که بردوش من است بدوش اوبیاندازید تا مال خودش باشد زیرا توبه‌کرده است .

شیخ حسین عبا راگرفت ورفت وپس ازچندی شنیده شدکه عبارا درجلفا فروخته وشراب خریده است .

وقتی خبر این‌کار را به آقا نجفی دادند ایشان شیخ حسین را احضار نمودند .

موقعی‌که شیخ حسین بحضور رسید آقا فرمودند :

-آن عبائی که بتو دادم چکارش کردی ؟

---

۱ - مجازات شرعی (تازیانه وشلاق زدن برمجرم)

شیخ حسین گفت قربان :

داده‌ام جامهٔ نو را بمی‌کهنه‌گرو　　که می کهنه مرا به بود از جامهٔ نو
ازمی‌کهنه مرا منع مکن ای‌زاهد　　کشته ما و تومعلوم شود وقت درو

آقا نجفی‌که مرد بسیار باهوشی بودگفت :

- این‌مرد دیوانه است رهایش‌کنید زیرا خداوند می‌فرماید :

لیس علی‌المجنون حرج (بردیوانه وظیفه وتکلیفی نیست) .

آقا نجفی با این شاهکار هم شیخ حسین را خلاص کرد وهم خود را ازشر مراجعین راحت ساخت ودهان شیخ‌حسین را هم بستندکه اسرار مگو را بزبان نیاورد واز روی خیلی اسرارپرده برندارد ، چونکه شیخ حسین دودی دهانش‌بند وبستی‌نداشت وهرچه می‌خواست میگفت وضمناً معتقد بودکه :

هیچکس قادر نیست خرلخت را پالان بردارد !

شیخ حسین به زمین وزمان بد می‌گفت وهروقت هم مشتش باز می‌شد واورا میگرفتند می‌گفت :

استغفر الله ربی واتوب الیه . ازپرودگارم آمرزش‌می‌طلبم وبسوی اوبرمی‌گردم .

یوزباشی اصفهانی

اسمش حبیب‌الله جبلی بود ولی با نام یوزباشی در اصفهان مشهور شد . وقتی صحبت از اصفهان می‌شد . بعداز گز اصفهان و آثار تاریخی معروف آن و احیاناً ارحام صدر ، نام او متبادر به ذهن می‌گشت.

همهٔ مردم اصفهان او را می‌شناختند، درسال ۱۳۵۱ روزنامه‌های تهران جسته و گریخته به‌مناسبت‌هائی از این مرد نام بردند و شاید باین‌سبب در تمام ایران معروف شده باشد .

اغلب کسانی‌که باصفهان رفته‌اند ، با این مرد برخورد کرده و با اسم او آشنا شده‌اند و شاید صابون او به تن آنها خورده است .

لطیفه‌هایش دلنشین و متلك‌هایش چون نیش پشه ! و (زنبور) زهراگین و گزنده بود ، دست‌گدائی بطرف‌کسی دراز نمی‌کرد و اگر از کسی پولی می‌خواست بهر ترتیب‌که بود پول‌موردنظر خودرا می‌گرفت، بدا بحال آن‌کسی‌که تقاضای اورا رد می‌کرد.

داستان‌هائی‌که تحت نام او درصفحات بعد ذکر می‌گردد ، عموماً افواهی است و برای اولین‌بار چاپ میشود ، امید است بعدها با تجسس و کوشش دامنه‌دارتر ، اطلاعات و داستان‌های بیشتری از یوزباشی جمع‌آوری و ضبط گردد .

معروف است که پدر یوزباشی ، با نام یوزباشی در دستگاه **ظل‌السلطان** حاکم اصفهان کار می‌کرده است و ضمن انجام وظایف مخصوص بخود ، دلقك و مسخره ظل‌السلطان هم بوده است[۱].

بالاخره یوزباشی در نیمه شب ۲۷ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۱ با بیماری قلبی در اصفهان درگذشت و جسد او را در تکیه **حاج سید عبداللطیف** اصفهان بخاك سپردند ، روانش شاد باد .

در روز پنجشنبه ٤ خرداد ماه ۱۳۵۱ خبر مرگ یوزباشی را در روزنامه کیهان خواندم خبرنگار کیهان در اصفهان درباره آخرین بازمانده ، شوخ‌طبعی و شیرین‌زبانی چنین نوشته است :

«یوزباشی سمبل شوخ‌طبعی اصفهان درگذشت .
ظریفان چهارگوشه ایران همیشه مغلوب این بذله‌گوی اصفهانی بودند .

خبر رسید «یوزباشی» مرده هیچکس نپرسید چرا ؟ و کی زیرا همه میدانستند از لحظه‌ای که خنده مرده از زمانی که پیك‌شادی رفته مرگ هم آهسته گلوی یوزباشی شهر را فشرده است .

چهره گندمگون ، موهای سپید و چشمان شوخش در خاطر مردم اصفهان خواهد ماند ، به همراه انبوهی لطیفه ، متلك‌های ظریف و نکته‌های دقیق .

نامش **حبیب‌الله جبلی** بود ولی همه او را با نام یوزباشی می‌شناختندزیرا که‌پدرش‌**یوسف جبلی**‌در دستگاه‌**ظل‌السلطان‌**پسر **ناصرالدین‌شاه** مقام‌یوزباشی‌را داشت و در آن‌زمان یوزباشی‌بکار چماق‌داری‌وخدمتکاری مخصوص اشتغال داشت و ده خدمتکار بفرمان وی بودند و همین لقب

۱- رجوع‌شود به‌فصل‌دلقك‌های درباری ایران.

یوزباشی بودکه همچنان برای فرزندش به‌یادگار ماند .

حبیب‌الله‌جبلی از بذله‌گویان وحاضر جوابان اصفهان بود، آنقدر به‌حاضر جوابی شهرت داشت که آنهائی‌که طبعی و ذوقی داشتند از گوشه وکنار ایران بسراغ او می‌آمدند تا شاید «یوزباشی» را از میدان ظرافت بدر برند ولی او با شوخ‌طبعی و زیرکی بسیار درمقابله‌ها پیروز می‌شد و تا دم مرگ خود را همچنان بذله‌گوترین و حاضر جواب‌ترین نگاه داشت. وقتی مردم اصفهان شنیدند یوزباشی مرده برایشان‌قابل‌باور نبود چون فکر می‌کردند‌که‌کوه خنده بایستی همیشه پا برجا باشد، ولی مرگ جدی‌تر ازآنست‌که لبخند و بذله‌گوئی راه او را ببندد وسرانجام نیز مرد خنده و بذله اصفهان در ۶۵ سالگی چشم از جهان فرو بست.

خواهر یوزباشی در مرگ برادر گفت :

مدتها بودکه از بیماری قلبی رنج میبرد تـا اینکه در روز ۲۷- اردیبهشت نیم‌ساعت از نیمه شب گذشته بآرامی چشم فرو بست .

در این‌جا بی‌مناسبت نیست که آخرین لطیفه «مرحوم یـوزباشی» راکه از برنامه عید رادیو اصفهان پخش شد بخوانید او در این برنامه گفت :

- «متداول شده بودکه هرکس‌گرفتاری داشت برای یکی‌از افراد خیر ومشاهیر اصفهان نامه می‌نوشت و تقاضای کمك می‌کرد . این شخص سرش بی‌مو بـود. روزی برای منهم مشکلی پیش آمـد عریضه‌ای به‌نزد این شخص فرستادم یکبار ، دوبار و سه‌بار عیناً متن همان نـامه را تکرار کردم ولی هیچ‌بار جوابی نرسید . تا یك‌روز در خیابان با مرد خیر روبرو شدم و بلافاصله پس‌از سلام واحوال‌پرسی گفتم :

- آقا اگر اینقدر‌که به‌عرایض ما وررفتین به‌کله‌تان ور میرفتین حالا کلی مو داشتین!»

اکنون چند روزی از مرگ یوزباشی می‌گذرد که پیك شادی و شعف بود.

خواهرش او را در تکیه حاج سید عبدالطیف اصفهان بخاك سپرد ومراسم سوگواری او را به‌بهترین نحوی برگزار کرد ولی از یك‌روزنامه عصر گلایه داشت‌که چرا نوشته یوزباشی وصیت‌کرده او را نشریه فوق به‌خاك‌سپارد درصورتی‌که وضع مادی او بد نبود و ما با فروختن زمینی که داشت ازعهده‌کلیه مخارج او برآمدیم. (اصفهان ـ خبرنگار کیهان).

یوزباشی ومدیر رزنامهٔ قانون

در زمان رضاه شاه مدیر وصاحب امتیاز روزنامه قانون را که یکی‌ازروزنامه‌های سیاسی‌قبل‌از سلطنت پهلوی‌بود بعلل سیاسی‌باصفهان تبعید نمودند و تا بعداز سلطنت رضاه شاه‌که ایران باشغال قوای‌متفقین درآمد در اصفهان اقامت داشت .

مدیر روزنامه مردی بلند قد و درعین‌حال چاق بود و از دور شبیه پهلوانان عهد باستان بنظر مـی‌آمد و با این هیکل و خصوصیات بسیار ادعای وطن‌پرستی می‌نمود .

منزل‌مدیر روزنامه قانون‌در چهارباغ‌اصفهان بود وهرروز عصر ازخانه بیرون می‌آمد وجلوی منزلش می‌ایستاد وبا اشخاصی که او را می‌شناختند بگفتگو می‌پرداخت و از هر دری صحبت میراند .

یکی‌از روزهای سال ۱۳۲۱ همین آقا با چندنفر از دوستان بنابر عادت همیشگی در وسط پیاده‌رو چهارباغ ایستاده بود وصحبت می‌کرد که یوزباشی معروف از راه رسید و پس‌از ادای سلام تقاضای‌کمك نمود .

دراین احوال چند سرباز خارجی از قوای متفقین بقصد عبور از چهارباغ به‌آنها نزدیك شدند . مدیر روزنامه‌که یوزباشی را میشناخت خواست بین رفقا مزاحی کرده وهم احوالی ازاوپرسیده باشد بهمین‌جهت خطاب به یوزباشی گفت .

- یوزباشی چرا اینقدرلاغر وضعیف شده‌ای ؟

یوزباشی در جواب با سر اشاره‌ای بسربازان خارجی کرد و نگاه خیره‌ای به هیکل غول‌آسای مدیر روزنامه انداخت و با لهجهٔ اصفهانی گفت :

- قربون ، یك جو غیرتس‌که مرا باین روز انداختس، بی‌غیرتا مثل گاوچاق میشن !

یوزباشی وخانم خوشگل

یکی ازهمکاران اداری بنام‌آقای صدری که خودش اصفهانی‌است موقعی‌که دربندرلنگه خدمت میکردم تعریف می‌نمود :

درسالهای ۱۳۲۱ الی ۱۳۲۳ درابتدای خیابان شاه اصفهان از دروازه دولت یك مغازه خرازی فروشی بنام حاجی ارزانی وجود داشت که مشتری‌های زیادی خصوصاً زنها به‌آنجا مراجعه می‌کردند .

روزی مقابل‌این‌مغازه‌کنارجوی پیاده روایستاده بودم‌که یوزباشی از راه رسید وبدون مقدمه‌گفت :

- یك تومن‌بده !

برای فرار ازانجام درخواست اوگفتم :

- یوزباشی‌اگریکی‌ازاین خانمها راکه جلوی مغازه حاجی‌ارزانی ایستاده و مشغول خرید هستند پیش من‌آوردی‌یك‌تومن بهت میدم !

یوزباشی‌بدون لحظه‌ای درنگ بسمت مغازه رفت وجلوی خانمها ایستاد وسلام‌کرد ، خانمها زیرچشمی نگاهی باو کردند وبا اکراه‌جواب سلامش را دادند . یوزباشی با دست بسمت من اشاره‌کرد و بیکی از خوشگلترین خانمهاگفت :

این‌آقا می‌فرمایند تشریف بیاورید اونجا !

خانم بدون اینکه بطرف من نگاه‌کند با عصبانیت به یوزباشی گفت :

ـ اون‌آقاگه خوردند با تو !

یوزباشی فورا برگشت وبمن‌گفت :

ـ حالا بده ـ

گفتم :

ـ پول چی بدم . اوناکه نیامدند !

گفت :

ـ من حرفش را زدم اوناهم فحشش را دادند . خوب این نصف کاربودکه انجام شد، باقیش با خودتونه . دیرنمیشه اگه دنبالشوبگیری موفق میشی‌مگه نشنیدی‌که میگن ماهی روهروقت ازآب‌بگیری تازس!

خلاصه یك تومان راگرفت ورفت . دست برقضا بعدها با خانم خوشگل‌آشنا شدم وباب مراوده و دوستی با او را برقرارکردم !

۳ـ یوزباشی در اردوگاه‌کار اجباری

چند سال پیش در اصفهان شروع کردند به‌گدا بگیری و اتفاقاً مأموران جمع‌آوری‌گدایان شهریوزباشی‌را هم‌گرفتند وبا خود باردوگاه کار اجباری بردند واو را ازهمان لحظهٔ اول تحت نظر دونفر بنا قرار

دادند تا با چند نفر عمله ساختمان نیمه تمامی را بپایان برسانند .

آن روز ازقضای روزگار ، تابستان گرمی بود وعرق از سرو روی همه سرازیربود وبا اینکه کارگرها سخت مشغول کار بودند ، یوزباشی دست به سیاه وسفید نزد و کارنکرد وهروقت که یکی از بناها خطاب به یوزباشی میگفت (چراکاری نمی کنی ، پاشوبیاکمک کن) .

یوزباشی با خونسردی تمام می گفت :

ـ کی کارمیکنه ،کارمال خره !

خلاصه ازآنجاکه یوزباشی را برای کارخلق نکرده بودند،آن‌روز هیچ کارنکرد ودرگوشه‌ای نشست تا ظهرشد وکارگرها برای خوردن غذا دست ازکار کشیدند .

یکی ازبناهاکه سمت بزرگتری بردیگری را داشت وازکارنکردن یوزباشی‌دلخوربود باوگفت :

ـ حالاکه کارنکردی‌لااقل بیا برای کارگرها سرسفره‌آب بیار .

بناها وعمله‌ها سرسفره‌نشستند وبا ولع خاصی مشغول غذاخوردن شدند ، یوزباشی بیچاره تا آمد قاشق غذا را بدهان ببرد ، صدای یکی ازعمله‌ها بلند شدکه می گفت :

ـ آی عموآب بیار .

یوزباشی با بی‌میلی ازجای برخاست وبا تغیر به‌اوگفت :

ـ عمو پدرته اسم من یوزباشیه .

و بعد برای او آب آورد ، تا رفت بنشیند و غذا بخورد دومی تقاضای‌آب کرد ، هنوزآب ازگلوی اوپائین نرفته بود ، دیگری فریادزد آهای یوزباشی‌آب را برسون ،مثل اینکه کارگرها دراذیت کردن‌یوزباشی

نظری داشتند. خلاصه کفر یوزباشی بالا آمد، واز دستورات پی در پی کارگرها سخت کلافه شد وناگهان ظرف آب را بسمتی پرت کرد ویك دستش را به کمر زده وبا دست دیگر بکارگرها اشاره کرد ودرحالی که رودرروی همه ایستاده بود با عصبانیت خطاب به آنها با لهجهٔ غلیظ اصفهانی گفت :

- سگ پدرا، چه خبرتونه! اگه حکومت بفهمه که شماها آنقده آب می‌خورید . دستورمیده زیرپاتون چلتوك بکارند .!

۴- یوزباشی ومغازه‌دار

یك روزگرم تابستان که از شدت گرما کسی در خیابانهای اصفهان دیده نمی‌شد ، یوزباشی در وسط خیابان یکمرتبه احساس ناراحتی کرد و تنگش گرفت ، اینطرف وآنطرف را نگاه کرد ، نـاگهان چشمش به چتر زیبائی افتادکه جلوی یك مغازه چتروچادرفروشی برای تبلیغ زده‌بودند کسی درآن اطراف نبود و زیر چتر نیزسایهٔ دلپذیری بـر زمین گسترده شـده بـود .

مستقیماً بسمت چتر رفت وبدون تأمل شلوارش را پائین کشید و زیرسایهٔ چترنشست و مشغول قضای حاجت شد .

در حین انجام عمل ناگهان سر وکلهٔ مغازه‌دار از انتهای خیابان پیدا شد ، یوزباشی که اورا می‌شناخت ، فوراً ازجای جست و شلوارش را بالاکشید وکـلاهش را بـه سرعت از سر بـرداشت و روی کثافت خود گذاردودستش را روی‌آن قرارداد، صاحب مغازه که ازجریان خبرنداشت از او پرسید :

- یوزباشی چراکلاهت را روی زمین گذاشتی ؟

یوزباشی خیلی‌آرام گفت :

- هیچی نگوکه یه بلبل گرفتم ، می‌ترسم فـرارکنه ، بیاکـلاهم را نگه‌دار تا من برم قفس بیارم .

صاحب مغازه روی‌زمین‌نشست وآرام دستش را روی کلاه گذاشت یوزباشی نیزازفرصت استفاده‌کرده و دوان دوان دور شد .

مردك مدتی درآن حالت نشست وچون از یوزباشی خبری نشد . با خودگفت :

- خوبه تا یوزباشی نیومده خودم بلبل را بگیرم .

پیرو این فکرآهسته وآرام لبهٔ کلاه را بلندکرد وبسرعت دستش‌را زیرکلاه برد وناگهان تاآرنجش به‌کثافت‌آلوده شد، خشمگین وعصبانی کلاه را با پا به سمتی پرت‌کرد وخود به سرعت برای شستن دست بـه طرف منزل براه افتاد .

یوزباشی ازآن دورها مواظب جریان بـود و همچنان دیوانه وار می‌خندید !

۵ - یوزباشی وکارمند دولت

یوزباشی توی چهارباغ اصفهان قـدم می‌زدکه چشمش به جوان مسافری افتادکه دارای سر و وضع مرتبی بود . بدون تأمل پیش رفت وسر راه جوان راگرفت وگفت :

- سلام عرض‌کردم‌آقا ، من یوزباشی اصفهونم .

جوان غریب‌که بـرای اولین‌بار به اصفهان آمـده بود و کارمند تازه‌کاردولت بود ، جواب سلام یوزباشی‌را داد وسرش را پائین‌انداخت که دورشود ، یوزباشی مجدداًگفت :

- رسیدم بخیر، قربان مردم اصفهان مدتهاست‌که انتظارتشریف-

فرمائی جنابعالی را دارند واکنون که فهمیده‌اند شما به اصفهان آمده‌اید خیلی خوشحالند ومرا به نمایندگی برای عرض خیرمقدم فرستاده‌اند !

جوان ، مات و مبهوت نگاهی به اطراف و سپس به یوزباشی انداخت وهیچ نگفت واقعاً جا خورده بود ، یوزباشی از فرصت استفاده کرده وپس ازیك سلسله تعارفات وتبلیغات پی‌درپی گفت :

ـ حضرت آقا حالا ده‌تومان خدمتتون هست؟

جوان مسافر تازه متوجه شدکه اینهمه تعارف وتملق برای گرفتن پول بوده است وازآنجاکه چند دقیقه‌ای، مسخره دست یوزباشی‌شده‌بود ناراحت بنظر می‌رسید وبهمین جهت‌هم گفت :

ـ ده‌تومن پولم کجا بود !

یوزباشی گفت :

ـ پنج تومن بده .

جوان گفت :

ـ یك تومن هم ندارم .

یوزباشی مرتباً پائین آمد وبالاخره گفت :

ـ یه قرون بده .

جوان که از دست یوزباشی کلافه شده بودگفت :

ـ ندارم بابا ندارم ، سربرج بیا بهت میدم .

یوزباشی که ازاینهمه سماجت خسته شده بود با عصبانیت و خشم تمام گفت :

ـ پدرسوخته ، خیال میکنه من کبوتربرجی‌ام ، میگه سربرج بیا !

٦- یوزباشی درمسجد شاه

یوزباشی مسخره اصفهانی یك روزبرای قضای حاجت واردمسجد شاه اصفهان شد ومستقیماً به طرف اولین توالت مسجد رفت و با دست به درب توالت فشارداد وخواست وارد توالت شودکه صدای مردی بـه گوشش خورد ، فوراً برگشت وپشت درتوالت دوم ایستاد و با انگشت ضربه‌ای به درب وارد ساخت ، از داخل‌آن صدای اهن بگوشش خورده با ناراحتی پشت درتوالت سوم رفت وگفت :

ـ اهـن .

متقابلا از داخل توالت‌کسی‌گفت :

اهـــن .

یوزباشی با ناراحتی پشت سرهم یکی یکی توالتها را پشت سر گذاشت تا به توالت‌آخر رسید ، ایستاد سرش را نزدیك دربرد وگفت :

ـ اهـــن‌کسی اینجا نیست ؟

برخلاف معمول ، بجای شنیدن صدای اهـن ، از داخـل تـوالت صدای (تمیز) تندی بگوش رسید ابرودرهم‌کشید وگفت :

ـ اهـن .

مجدداً صدای تیزگوش‌خراشی‌بلند شد ، ناراحت‌وعصبانی بدیوار مقابل‌توالت تکیه داد وچشم بدر توالت دوخت ، درمدت بسیارکوتاهی که آنجا ایستاده بود ، صداهای عجیب وغریبی ازداخل توالت بگوشش رسیدکه بی‌شباهت به صدای توپ وتانك ومسلسل نبود .

عاقبت درحالی‌که صورتش ازخشم برافروخته بود ، پیش رفت‌و با دست چند بار به‌در توالت‌کوفت وبـا لهجهٔ غلیظ اصفهانی خطاب به

کسی که درداخل توالت آنهمه‌سروصدا راه انداخته بود گفت :

- مردکه توکه اینهمه توپ وتانك داری وتوپ وتانکات اینطورکار میکنه وخوراك یکسالتم زیرپاته ، چرا نمیری بجنگ روس وانگلیس ؟

۷ - یوزباشی ومرد تهرانی

یك روز یوزباشی جلوی یکی ازکله‌گنده‌های تهرانی راکه باچند نوکر ومراقب وافراد خانواده‌اش به اصفهان‌آمده بود واتفاقاً دارای سر طاسی بود گرفت وگفت :

- سلام عرض می‌کنم حضرت‌آقا ، من یوزباشی اصفهونم بدون چك وچونه پنج چوب ردکن بیادکه خیلی‌کار دارم ومیخوام برم .

مرد مسافرکه ازشخصیتهای مورد توجه و معروف بود از حرف یوزباشی زیاد خوشش نیامد ودرحالی‌که سرش را بطرف دیگرگرفته بود بی‌اعتنا به یوزباشی به راه خود ادامه داد .

یوزباشی‌که به این‌آسانی‌ها حاضربه ازدست دادن شکارنبود با سماجت سر درپی مرد نهاد و یك ریز تقاضای خود را تکرارکرد و تهدیدکنان باو گفت :

به منارجنبون اصفهان قسم ، اگه پول مرا ندهی‌آن‌چنان بلائی بسرت می‌آورم‌که همهٔ مردم اصفهون ازآن باخبرشوند !

کاری از دست همراهان تهرانی برنمی‌آمد عدهٔ زیادی از مردم شهر بدورآنها جمع شده بودند ، مردك‌که از سماجت او واقعاً کلافه‌شده بود با ناراحتی وعصبانیت‌گفت :

- خفه‌ام‌کردی مرد ، ندارم ندارم .

یوزباشی بدون توجه به مقام وموقعیت طرف گفت :

- مردك نا حسابی مگه من ازتو موی سرخواستم‌که نداری !

اطرافیان مرد مسافروکسانی که درآنجا حاضربودند به شنیدن‌این حرف زدند زیرخنده ، اونیزاجباراً به خنده‌آمد وبرای اینکه زودتراز شر یوزباشی راحت شود ده تومان به او داد وباتفاق همراهان خود از آنجا دور شد .

مسخره علی‌بن رستم

ازجمله نوادر مجانین و سخن دیوانگان آنکه دیوانه‌ای بود ازده باطرقان ، بغایت خوش سخن واورا بخدمت علی‌بن رستم تردد وآمد و شدی بود وبوقت رفتن نزد علی‌بن رستم اورا هیچ حجابی نبودی وهرگز در برروی او نبستندی وعادت اوآن بودکه اول درمطبخ بودی و طعام سیرتناول کردی وبعدازآن بخدمت رفتی وسخنان خوشمزه وشیرین گفتی.

دلقك‌مذکوربنا برعادت‌همیشگی روز به مطبخ علی‌بن رستم رفت طعامی ناخوش بن دیگ بودکه پیش اونهادند.

گفت:

ـ بخورکه از دیك خاص است !

اوطعام تناول کرد ولی در مذاقش خوش نیامد . چون به مجلس ارباب رفت ابوعلی درحالی‌که لبخندی بلب داشت از اوپرسید :

ـ طعام خوردی ؟

مسخره گفت :

ـ بله خوردم ولی اگرآش خاص اینست‌که من خوردم بعد ازاین ازگه خوردن تجاوزمفرما !

کلاغ

مسخره بندرلنگه

کلاغ نام مسخره‌ای است که درسعبهٔ کرمان متولد شده ودرپانزده سالگی به بندرلنگه آمد وبرای همیشه ساکن این دیارگردید و چون آشنا و دوست وسرمایه‌ای نداشت بکارهای فعلگی وسنگ‌شکنی پرداخت وبه قولی بعدها پیشخدمت انگلیس‌ها درتلگرافخانه شد .

کلاغ کم کم نام خود را به عنوان یك مرد شوخ و خوشمزه و یك مسخره دوره‌گرد در بندرلنگه ودهات وروستاهای دور و نزدیك بلند ـ آوازه ساخت . مراسم خوشی وشادمانی نبود که ازاودعوت بعمل نیاید .

بیشتردرجشنهای ختنه سوران وعروسی شرکت میجست وباگروه همراه خویش برای مهمانان نمایش میداد .

درمجالسی که کلاغ هنرنمائی میکرد مردم بیشترمیآمدند. درواقع مجلس جشن وسرور بدون وجودکلاغ رونق نداشت .

کلاغ در ابتدای هر مجلس و در آغاز هر نمایش با تقلید صدای کلاغ خود را معرفی مینمود وبعدکارش را شروع می کرد .

معمرین بندرلنگه تعریف میکنند که کلاغ خود را به شکـل کلیهٔ حیوانات اهلی ووحشی درمی‌آورد وخصوصاً شبیه گاو ـ خر ـ پلنگ ـ شیر و

مرغ میشد وبا پوشیدن پوست این حیوانات (که ازپنبه وپارچه درست میکرد ورنگ میزد) وتقلید صدای آنها ببازی میپرداخت وچون قدی فوق‌العاده کوچك داشت دراین نقشها خوب جا می‌افتاد .

حسن کار اودراین بودکه هرچند وقت یك‌بار یك نمایش تازه برپا میداشت وکارش هربار بهتر ازقبل بود وهمیشه مورد استقبال‌عموم مردم واقع مـی‌شد . همچنین با پوشیدن لباس‌های محلی زنانه و زدن روبند ونقاب وباصطلاح محلی (برکه) وتقلید صدای زنان ، ماهرانه نقش جنس مخالف خود را بازی میکرد .

دیگراینکه با پوشیدن لباس‌های مندرس وکوتاه وتنگ وچسبان نقش‌های کمدی را با استادی تمام ایفا مینمود ودر رقص با دستمال و چوب نیز مهارت بسزائی داشت .

علاوه برتقلید صدا وترتیب‌نمایش‌های کمدی وبذلوگوئی ورقص وآواز درزدن دهل دوسر ونواختن نی دهانی نیز بی‌همتا بود .

ازبازی‌های معروف کلاغ یکی این بوده است‌که وارونه سوار الاغ میشده است ودرآنجا مثل یك بوزینه بجست وخیزمیپرداخته است ودرهمان حال مقدارزیادی خرما خورده وهسته‌آن را به شدت توی‌سینی انداخته وبادرآوردن صداهای مختلف همگان‌را سرگرم‌میساخته است .

ازکارهای عجیب او اینکه بجای قناری وبلبل ، توی قفس توله سگ وبچه‌گربه انداخته وبمجلس میبرده است .

اینطورکه‌می‌گویندکلاغ آنقدرشوخ بودکه به هردکانی‌که میرفت مردم بطور مجانی باو جنس میدادند وازاومطالبهٔ وجه نمیکردند !

کلاغ تا سال ۱۳۱٤ زنده بود و از او ۲ پسر بنام عباس ومحمد

ویك دختر باقیمانده است ، یکی ازپسرانش درلنگه خوراك‌پزی میکند و دیگری دربندرعباس کارمیکند و دخترش درمشهد مقدس مجاور است و شهرت این هرسه کلاغی است .

کلاغ وشیخ دوبی

مشهور است که یك‌بار شیخ دوبی با چند نفر ازهمراهانش به‌لنگه آمد . محمد خان افغان درآنوقت همه‌کاره شیخ بود .

قلعه بزرگی‌درلنگه بود که‌همیشه شیخ‌در آن باستراحت میپرداخت کلاغ وقتی از آمدن شیخ مطلع شد ، به قلعه رفت و از شیخ تقاضای پول کرد .

شیخ که وصف اورا زیاد شنیده بود گفت :

ـ اگرمرا بخندانی بتو پول میدهم والاخیر .

کلاغ دارای قد بسیار کوتاهی بود ولی درعوض محمدخان بیش ازحد معمول رشید وبلند قد بود .

کلاغ با شنیدن این حرف درحالی‌که با حرکات خود شیخ و اطرافیان او را سرگرم می‌ساخت آهسته آهسته به محمدخان نزدیك شد و دریك چشم‌بهم زدن وقبل ازاینکه شیخ و حتی محمدخان بفهمند چه شده است مثل میمونی که از درخت نارگیل بالامی‌رود ، پرید روی‌دوش محمد خان واین عمل آنقدر سریع انجام گرفت که شیخ‌وحاضران بی‌اختیار بخنده افتادند وسخت تعجب کردند .

هیچکس باور نداشت که کلاغ باآن قدکوتاه بتواند از هیکل‌بلند ورشید محمد خان اینگونه بالا رود .

خنده‌دارتر اینکه محمد خان با همهٔ زوروفشاری که میآورد قادر نبودکلاغ را از روی دوش خودپائین بیاورد ، عصبانیت او بیشتر شیخ واطرافیانش را بخنده می‌انداخت .

شیخ بعد از خنده بسیاردستور داد ۵۰ روپیه بکلاغ انعام دادند

ب : دلقک‌های دوره‌گرد

عصر قاجار

دلقکهای دوره گرد

عصر قاجار

در طی سلطنت ناصرالدین شاه قاجار و جانشینان او گذشته از دلقک‌های درباری و مسخره‌های وابسته به صاحبان قدرت ، بنام و سرگذشت تعدادی مسخره و دلقک دوره گرد برمیخوریم که در کوچه و بازار به سرگرم ساختن مردم و انتقاد از ایشان مشغول بودند و گاهی بخانه بزرگان ورجال ورفت و آمد داشتندو با آنها معاملاتی نیزمی کردند .

اسامی و شرح حال این دلقکها جسته و گریخته در نوشته‌های بزرگان آن دوره و بخصوص در کتاب‌های متعلق به (دوستعلی خان معیرالممالک [1] ـ محمدحسن خان اعتمادالسلطنه [2] ـ عبدالله مستوفی [3] و ندرتاً در لابلای کتابهای نویسندگان زمان حاضر بچشم میخورد که نگارنده در گردآوری آنها کوشش لازم بخرج داده است .

از این نوشته‌ها و خاطرات اگرچه گاهی خیلی کوتاه و مختصر میباشند به‌حقایقی برمیخوریم که‌خود در روشن ساختن گوشه‌های تاریک زندگانی این دسته از دلقک‌ها که در حقیقت هنرمندان و با حد اقل لطیفه پردازها و انتقادکنندگان گمنام کشور عزیزما ایران می‌باشند مؤثر است .

---

۱ ـ کتاب یادداشتهائی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه ـ ناشر علی اکبر علمی

۲ـ روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه ـ ناشر امیرکبیر .

۳ ـ شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی واداری دورهٔ قاجاریه .

دوستعلی خان معیر الممالك

و دلقك‌هـــا

دوستعلی خان معیرالممالـك نوهٔ دختری **ناصرالدین شاه** کـه در اندرون پادشاه قاجارپرورش یافته بوددردوقسمت ازکتاب (یادداشتهائی اززندگانی‌خصوصی‌ناصرالدین شاه) اشارهٔ مختصری‌به دلقك‌های درباری می‌نمایدکه مثل دلقکهای عادی ودوره‌گرد دربین مردم به شیرین‌کـاری می‌پرداختند ودراعیاد وجشنهای عمومی شرکت می‌جستند و نیزدسته‌ای ازدلقکهای‌دوره‌گرد را نام میبردکه درمراسم‌آشپزان شاه شرکت‌داشتند.

۱- دلقکها درمراسم (سلام‌سردر)

معیرالممالك می‌نویسد: درنوروزسه‌سلام[درحضورناصرالدین‌شاه] منعقد میشد ازاین‌قرار : سلام‌تحویل ـ سلام عام تخت مرمر- سلام سردر،

سلام سردر روز سوم منعقد میگردید و در واقـع تفریحی بشمار میرفت ، عمارت سردر روی دالان مـدخل تخت مـرمـر و روبروی سردر نقاره‌خانه واقع بود .

در این روز مستوفیان ولشکریان حاضرنمیشدند وشاه بادسته‌ای ازخلوتیان وخواص بدانجا می‌رفت ، ورود تماشاچیان نیزآزاد بـود ، قوچ بازهاوخرس‌بازها ومیمون بازهاکه درمدت سال حیوانات خود رابرای

این روز و گرفتن خلعت وانعام می‌پروراندند با بندبازان زبردست و کشتی‌گیران نامی درمیدان گرد میآمدند .

کریم شیره‌ای و اسماعیل بزاز دو مسخره معروف شهر هم درآن میان حاضروبرای خنداندن شاه‌آنچه ازپیر استاد داشتند بکار میبردند .

۲- دلقکها در مراسم‌آشپزان

ناصرالدین شاه

ناصرالدین شاه سالی یکبار بنا به نذری که داشت درایام بهار در **شهرستانک** مراسم آشپزی برپا می‌کرد ولی چون راه دوربود و برای تمام بزرگان ودرباریان علاقمند به شرکت دراین مراسم مقدورنبود به موقع در آشپزان شاه شرکت نمایند پس از بازگشت شاه از مسافرت **پشت‌کوه** بساط آشپزان در **سرخ‌حصار (قصر یاقوت)** برپا شد .

ازیك هفتهٔ قبل ازبرگزاری مراسم آشپزان ازطرف خوان سالار دعوت نامه‌هائی برای شاهزادگان واشراف و وزراء فرستاده می‌شد و در روز موعودکلیه اعیان واشراف ودرباریان و شاهزادگان در حضور شاه مشغول، پاك‌کردن سبزی ونخود ولوبیا وعدس وماش و برنج می‌شدند و ازطرفی‌آشپزها وشاگردآشپزها دیگهای بزرگ حلقه دار را روی اجاق‌ها می‌گذاردند .

دوستعلی خان معیرالممالك می‌نویسد :

درون پوش وسط که ازدیگرخیمه‌ها فراخ دامن‌تربودخوان بزرگی می‌گستردند وگردآن مجموعه‌های پر از انواع حبوب و بقولات واقسام سبزی‌های خشك وتر انواع ادویه واقسام میوه ونیزشیشه‌های‌آبلیموی ممتاز وکله قند بسیارمی‌چیدند .

میان سفره تنی چند ازخواص نوازندگان جا می‌گرفتند **وبعضی از دلقک‌ها وبذله‌گویان ازقبیل حاجی‌لره وحسن‌کوماجی وغیره درگوشه وکنار ایستاده وگاه بحرکتی خوش یا لطیفه‌ای مناسب حضار را به سرور وانبساط می‌آوردند.**

قبل ازهمه انیس‌الدوله با چمچه‌ای اززرناب آش درقدح مخصوص شاه میکشید وپس ازآن دیگران به‌کشیدن‌آش در ظرفی‌که قبلا حاضر آورده بودندمیپرداختند وشاه با شعف به تماشای بساط میایستاد.

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه درباره حضور عملیه طرب در آشپران ناصرالدین شاه در روزنامه خاطرات خود می‌نویسد:

ذی قعده سنهٔ ۱۳۰۱ قمری

دوشنبه۱۷ امروزآشپزان‌است برسم معمولهٔ همه ساله که‌تفصیلش ذکر شده، چادری سرخرنگ زده شد. تجیرها بهمان رنگ‌کشیدند. اعاظم اهل اردووتمام ملتزمین حاضر بودند. مجموعه‌های حبوبات و بقولات وادویه‌جات وغیره چیده شده بود. عملهٔ طرب بودند. رجال دولت سبزی پاك میکردند. پادشاه‌گاهی تشریف می‌آوردند. وگاهی به عمارت میرفتند، ملیجك دوم با لبادهٔ ترمه بطانهٔ خز در آن میان بود عملهٔ طرب خواستند بازی دربیاورند ومزه بکاربرند... ونوکر او را درآورندکه خیلی بی‌مزه بود.

قبل ازشروع به بازی یکی ازآنها رباعی درمدح حضرت‌همایون وشاهنشاه‌زاده‌های ایرانی‌که ولیعهد وظل‌السلطان ونایب‌السلطنه باشد خواند. پسند نشد. یاروزند بود، بلافاصله دعا به ملیجك دوم نمود که خیلی مطبوع طبع وقاد مشکل پسند همایون شد. من تا بعد ازظهر

بودم . بعد منزل آمدم .

آقای **دکتر میمندی نژاد** درمجلهٔ دنیای علم ضمن شرح مراسم آشپزان ناصرالدین شاه می‌نویسد :

درتمام مدتی که آش پخته میشود بزن و بکوب وتفریح روبراه است مقلدین تقلید درمی‌آوردند ، رامشگران وخوانندگان به نوازندگی مشغول میشدند ، پهلوانان کشتی میگرفتند ، درچنین روزی کاروبار کریم شیره‌ای سکه بود همهٔ بزرگان و وزراء پیش کریم شیره‌ای ابوالله بودند من بمیرم، جان من ، جان سبیل من ، ازاوخواهش میکردند سربسرشان نگذارد ، وعده میدادند . بعضی هم باج سبیل می‌دادند تاکریم شیره‌ای با هزلیاتی که میگوید سرشان شیره نمالد ، جلوی همه سنگ روی یخشان نکند .

اماکریم شیره‌ای به هیچیك رحم نمیکرد ، خلاصه یکی بعد از دیگری خدمت‌همه میرسید. البته کمتروبیشترقبلهٔ عالم قاه‌قاه میخندیدند وکیف می کردند .

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه

ودلقك‌ها

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه که بارها دراین کتاب از او نام برده‌ایم ، روزنامه خوان و مترجم حضور و بالاخره وزیر انطباعات ناصرالدین شاه بود وهرشب بعد ازخاتمه کار روزانه دورازچشم همه و گاهی بکمك زنش خاطرات خود را می‌نوشت .

با اینکه اعتمادالسلطنه با دلقك‌ها میانه خوبی نداشت و از دلقك‌بازی ومسخرگی بیزار بود معهذا درچند قسمت ازخاطرات خود به مناسبت برخوردهائی که با دلقك‌ها داشته اشاره‌ای به این طبقه نموده است و برخلاف سایر قسمتهای روزنامه خود از این گروه کم نوشته و در پاره‌ای ازقسمتها فقط بذکر اسم آنها اکتفاکرده وحتی بعد ازهمین اشاره مختصر بلافاصله ازکار آنها ودستگاهی که دلقك بآن منتسب بوده بدگوئی کرده است وخیلی بندرت درروزنامه خاطرات خودشرح بازی‌های مقلدین ویا طرزآرایش ولباس دلقك‌ها و نحوه کار و خصوصیات اخلاقی وذاتی مسخره‌ها را برشته تحریردرآورده است .

ولی با همهٔ بدبینی‌ها وخستی که درنوشتن بخرج داده است همین اشارات مختصر اوهم برای ما که تقریباً یك قرن بعد ازاوزندگی میکنیم

ارزنده وجالب است .

تاآنجاکه نگارنده درروزنامه خاطرات روزنامه‌خوان ناصرالدین شاه بررسی کرده ومطالعه دارد اعتمادالسلطنه طی چند سالی که روزنامه خاطرات خود را نوشته کم و بیش با بزرگترین دلقکها و مسخره‌های درباری ازقبیل : (اسمعیل بزاز، کریم شیره‌ای، شغال‌الدوله ، شیخ‌شیپور حاج کربلائی ،شوشتری، حبیب دیوانه، نواب‌سنتورزن، مهدی‌خان کاستی) آشنائی وبرخورد داشته وسبب همین برخوردهای عادی واتفاقی ، چند کلمه‌ای درباره هریك نوشته است .

اعتمادالسلطنه‌از آنجاکه درپنهان‌باامین‌السلطان دشمنی‌میورزیده و قلباً با او خوب نبوده برای بد جلوه دادن دستگاه او و از دلقکها و مسخره‌های این مردکه نخست وزیرایران‌آنروز بود ، بیشتر ازهر دلقك‌و مسخره‌ای خاطره ومطلب نوشته است ودرهرفرصت مناسب ضمن شرح و بسط لودگی و مسخره‌بازی دلقك‌های دستگاه او و به مذمت و بدگوئی پرداخته است .

اعتمادالسلطنه در روز شنبه ۳ محرم ۱۳۱۲ قمری مینویسد :

(آنچه درایران‌اجالتاً مطلوب است . . . . است وآنچه پسندیده است دلقکی است .آنچه اسباب ترقی است . . . و دربزرگی پرروئی و باین واسطه بی‌حیابودن است) .

اعتمادالسلطنه علاوه برذکرشرح حال بعضی از دلقکهای درباری دریکی دوقسمت از روزنامهٔ خود اشاره‌ای هم به چند نفردلقك و مقلد دوره‌گرد میکندکه ازآنجمله است شیخ عیسی مقلد وعزیزآقا دلقك .

شیخ عیسی مقلد

جمعه ۱۵ جمادی‌الاول سال ۱۳۰۵

«هوابشدت سرد بـود زمین وآسمان یخ بسته با وجـود ایـن شاه سوار شدند . من منزل امین‌السلطان رفتم ، طوری شدکـه نـاهـار مــرا نگاهداشت ، شیخ عیسی مقلدآنجا بود ، من تا بحال او را ندیده بودم خیلی بامزه است . . .» .

جمعه ۲۲ ـ رجب‌المرجب سال ۱۳۰۹ قمری

«صبح‌شیخ‌عیسی‌مقلد مشهور راکه‌هم‌خودش‌صاحب مایه‌است وهم دلال است خواسته بودم بیاید بلکه پولی‌قرض‌کنم . . .» .

سوم شهر ربیع‌الاول سنه ۱۳۱۲ قمری ،

. . . شنیدم‌که نانواخانه وقصابخانه وبقالخانه را به شیخ عیسی دلقك داده‌اند .

۲ـ سایردلقك‌ها

ربیع‌الثانی سنه ۱۳۰۸ قمری

چهارشنبه ۲۱ ـ خانه عبدالباقی مهمان بودم رفتم . امیرزادگان اقوام وعمادالاطباء ومیرزا فروغی بودند ، مقلدها بودند « بازی‌سرهنگ مجبوری» بیرون‌آوردند ساعت هفت خانه‌آمدم .

۳ـ عزیزآقا دلقك

جمعه ۷ ربیع‌الثانی سال ۱۳۱۲

امروز بندگان همایون سوار شدند بسمت دارآباد ، سوهـانك و غیره رفتند من‌هم درباغ فردوس‌به سفرهٔ حضرت صدارت‌که ایلچی‌روس آنجاست مهمان بودم ، ازاجانبه جزمن‌کسی نبود ، اتباع سفارت روس

تماماً مهمان هستند ، مشیرالملک ، مهندس الممالک حبیب‌الله‌خان کاشف امین‌الملک اینهاکه ازاجزاء شخصی واهل بیت وخانواده هستند ناهاری درکمال خوب وخوشی صرف شد .

عصر هم که ایلچی روس رفت وداع نمود . چون فردا به طرف روسیه حرکت می‌کند مجلسی منعقد شد ازمطاربه یهود ودونفر مقلدکه تازه‌آنها را دیدم وهیچ به این خوبی تقلید درایران ازوقتی‌که عزیزآقای معروف را دیدم تاکنون ندیده بودم ، شب هم بنا بودکه‌آنجا بمانند .

عبدالله مستوفی
و دلقک‌ها

مرحوم **عبدالله مستوفی** نویسندهٔ کتاب معروف (شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی واداری دورهٔ قاجاریه) نیز درچند قسمت از کتاب خود به تعدادی از دلقکهای دوره‌گرد به شرح زیراشاره می کند :

۱ـ شنبله غوره دلقک

مرحوم عبدالله مستوفی می‌نویسد :

«در طفولیت من یکنفرمسخره دریکدسته مطرب یهودی که باوشنبله غوره می گفتند دیده بودم .

شنبل بازی به معنی مسخرگی است ، من ریشه‌ای برای این لغت ندیده و نمیدانم شنبل از این شنبل غوره مشتق شده است یا ایـن شنبله غوره ازشنبل ؟ .

۲ـ حاجی لـــره

مرحوم عبدالله مستوفی‌درسال ۱۲۹۱ شمسی مطابق با سال ۱۳۳۱ قمری با خانم مریم مستوفی (اردلان) فرزنـد مـرحوم ابوالحسن خـان (حاجی فخرالملک) ازدواج کرد ودر مراسم عروسی خودکه در جلد دوم کتاب خویش صفحهٔ ۴۳۷ شـرح داده است از دلقك دوره‌گـردی بـنام (**حاجی‌لره**) نام می‌برد که لهجه‌های مختلف را به‌استادی تقلید میکرده

است .

مجلس عروسی یك شب بود ، صدوپنجاه نفری مردانه و درهمین حدود هم زنانه وعده داشتند .

دعوت‌کنندهٔ آقایان، برادرم آقا میرزا و رقعهٔ دعوت خانمها بمهر مادرم بود . مجلس مردانه در خانهٔ برادرم آقا میرزا ومجلس زنانه در خانهٔ خودمان منعقد شد واولین دستهٔ مطرب مردانه وزنانه برای‌سرگرم کردن مهمانها دعوت شده بودند .

دستهٔ مردانه دستهٔ حسن علی‌اکبر بود ، این دسته شخصی به لقب مطربی حاجی لره داشت‌که لهجه‌های کاشی واصفهانی ولری و قزوینی و ترك وکاکا سیاه را با اصطلاحات‌آنها بخوبی تقلید میکرد و الحق مـردبا مزه‌ای بود .حتی بعضی از آنکدت‌های اروپائی‌را هم وارد مطایبات خود کرده ، به بذله‌گوئی خود جنبهٔ ادبی واخلاقی هم می‌داد .

۳ـ مهدی حمال

عبدالله مستوفی در کتاب معروف خود بنام (شرح زندگانی من) ازمردی باسم **مهدی حمال** نام می‌بردکه زندگی جالبی داشته است ودر زمره دلقکها ومسخره‌های دوره‌گرد بحساب میآمده وچه بهترکه نام‌او را **مهدی پرخور** میگذاشت، ما اینك عین نوشتهٔ او را نقل میکنیم :

عبدالله مستوفی می‌نویسد :

یکی ازتفریحات‌ما تماشای پرخوری **مهدی حمال** بود این شخص که امروزهم به پرخوری ضرب‌المثل وبـا تصادف بـه هـر پـراشتهائـی **«رحمت به مهدی حمال»** گفته میشود ، مردی چهل وپنج ساله بود قدی متوسط ابروهائی تنگ وپهن ،چشمانی نسبتاً کوچك لبهای‌کلفت، شکمی گنده ،گردنی کوتاه و چاق داشت ما هیچوقت ندیدیم مشهدی مهدی

حمالی کند کارش این بود که در چهار راه‌ها و میدان‌ها و کوچه‌ها معرکه بگیرد و از آرزوهائی که برای خوردنی در دل دارد باآب و تاب صحبت بدارد .

گاه‌گاه جارچی هم میشد صدای نکره داشت .

بابا . . . حلا . . . . ل زاده‌ای ؟ . . . . شیر پا . . ك خورده‌ای . . . . یك الاغ سیاه پیداکرده باشد بصاحبش برساند پنج هزار حلا...ل مشتلق .

مخصوصاً «پنجهزار» را خیلی روشن و حلال آخر را زیادکشش می‌داد .

مهدی حمال اصلا محلاتی بود . هرده بیست روز یك‌بار بکوچهٔ دراندرون مامی‌آمد. بمحض ورود به‌کوچه باصدای نکره‌اش میگفت :

ـ مولی . . . . حق یا علی‌مدد .

با یکی دوتا از این صدا خبر ورود خود را تا اعماق خانه‌ها میرساندکه هرکس بخواهد نمایش پرخوری را تماشاکند چیزی برای او بیاورد ازجمله برادرم‌آقای فتح‌الله مستوفی خیلی مایل به این تماشا بود همینکه صدای مشهدی بلند می‌شد میرفت دم انبار از خدمتکار متصدی یکدانه نان‌سنگك چارکی با یك قالب پنیرکه از خمره بیرون میآوردند میگرفت ودم در میآمدیم ، او با نان وپنیرش و من دست خالی هر یك روی سکوی درخانه (لوژ) میگرفتیم و منتظرمیشدیم تا مشهدی مهدی نزدیك می‌شد ومی گفت :

ـ آقا جُن چی برام‌آوردی ؟

برادرم نان با پنیر را تقدیم میکرد ، مشهدی نان را روی‌سکوی

خانهٔ بی‌بی هراتی که روبروی در خانهٔ ما بود پهن میکرد و قالب پنیر را بایك‌فشاردروسط دست‌خود خوردمینمود وروی‌نان میافشاند وسنگك را ازته لوله میکرد ویك غازی‌کلفتی ازآن میساخت آنرا از میان دوتـا مینمود وهرقسمت را با یك دست بآن واحد دردهان می‌گذاشت وبافشار دودست بدهن فرومی‌برد در ظرف دو سه دقیقه جویده وبلع می‌کـرد و مـی‌گـفـت :

ـ خدا عمرت بده ، خدا ببخشدت .

وچون وقفه‌ای حاصل شده بود یکبار دیگر : مر (. . . . حق یا علی‌مدد) را تکرارمی‌نمودوبراه‌میافتاد وما فوراً بداخل‌خانه برمیگشتیم.

این‌کار بقدری‌تکرارشده ویکنواخت بودکه‌همینکه صدای **مـهدی حمال** بلند می‌شد هم‌تکلیف ما و هم‌تکلیف متصدی انبارمعلوم بوده ومثل اینکه وظیفه‌ای را ادا می‌کنیم این‌کار را منظماً انجام می‌دادیم.

شیخ هرزه گو

مرحوم **عبدالله مستوفی** در کتاب خود بنام شرح زندگانی من در بارهٔ مردی باسم **شیخ هرزه گو** چنین می‌نویسد :

«قبل از مشروطه» شخص صراف دوره گردی باسم **مشهدی ابوالقاسم** درشهر بود که بهلول‌وار درمحافل عمومی شهرمثل مسجد ومجلس‌روضه حاضرمیشد وبه مردم امر بمعروف ونهی ازمنکر می‌کرد . باصدای نسبتاً مطبوعی صلوات میفرستاد وگاهی مسأله هم میگفت .

نمیدانم مقصودآقای دهخدا ازشیخ ابوالقاسم مسأله‌گوکه درچند جای چرند و پرند ، صوراسرافیل بآن اشاره کرده است ، همین مشهدی است یاکسی دیگر[1]

۱ـ آقای علی جواهرکلام درشماره ۲۹۶ مجله زن روز تحت عنوان(ماه رمضان ، درپنجاه سال پیش) ازشیخ ابوالقاسم مسأله گو چنین یاد میکند :

ـ درویش ها درآن روزگار در صحن مسجد شاه معرکه می گرفتند و شیخ ابوالقاسم، نامی هم بودکه باصطلاح مسأله می گفت .

شیخ ابوالقاسم ریش بلند وسری تراشیده وکلاه پوستی درازی برسر داشت. همیشه عده‌ای بچه دوروبر(شیخ ابوالقاسم‌مسأله گو)جمع بودند والبته بیشترمسئله‌هادرباره ماه‌رمضان وروزه‌بود، وسؤال وجواب هم شکل‌مناظره داشت .

بقیه پاورقی درصفحه بعد

درهرحال دراینوقت با اینکه پنجاه شصت سالی ازعمرش گذشته وشیخ ابوالقاسم‌هم شده بود بازازبهلول منشی دست برنداشته، باکیسه کوچك پول خورده بروی‌شانه‌که علامت کسبش بود، درکوچه‌هامیگشت وازهرچه بنظرش خوب نمی‌آمد نقادی می‌کرد .

چندین بار او را به نظمیه برده‌بودند و حتی برای این پرگوئی‌ها زندانی هم شده ، معهذا رویهٔ خود را ترك نکرده بود .

حرف‌ها ونقادیهای اوهمیشه مربوط به چیزهـای عمومی بـود ، واگرنمایندگان قوای عمومی را طرف تعرض قرارمیداد ، طوری‌ماهرانه حرف می‌زدکه همیشه راه عذر وفرار برایش بازباشد .

جمله‌های‌کوتاه ذووجهین پرمعنای خود راکـه اکثر جنبهٔ فکاهی هم داشت ، ازصبح تا عصر البته هرساعتی چهل پنجاه بار تکرارمیکرد وبگوش همهٔ میرساند .

بقیه باورقی ازصفحه قبل

مثلا بچه می‌پرسید :

ـ جناب شیخ ! صبح پاشدم وآمدم توی حیاط ودیدم زیرآبکش ،کته وخورش بادمجان گذاشته‌اندکه خنك بشود، تا دلم خواست خوردم یکدفعه یادم افتاد (که روزه هستم . حالا روزه‌ام چطوره ؟)

وشیخ ابوالقاسم می‌گفت :

ـ (بچه روزه‌ات درست است ، به شرطی‌که با خدا حقه بازی نکرده باشی ، یك پلوهفتی‌خوردی ، نوش جانت ، اما تا غروب دیگرچیزی‌نخور!

بلی ، معرکهٔ شیخ ابوالقاسم مسأله‌گو هم ازآن معرکه‌های دوست داشتنی بچه‌های‌آن روزگاربود .

می‌گفتند جناب شیخ مسأله‌گوعلاوه برمعرکه‌گیری ازنظمیه وقت‌هم حقوق می‌گرفت وخبرچینی می‌کرد .

بنا بر این چندان پاپی مستمع زیاد هم نبود . گـاهی هـم اتفاق میافتاد که شیخ مؤدب و معقول و مثل یك نفر صراف دوره گـرد مشغول گردش و گوئی دنبال یافتن مشتری برای معامله است .

گاهی هم که بچه‌ها آزارش میکردند ، باآنها معامله بمثل وبآنها حمله وفحاشی هم میکرد .

روزی من درمیدان سرچشمه که خانهٔ **ناصرالملك** درگوشهٔ جنوب غربی آن واقع بود ، از درشکه پیاده شدم که بسمت منزل بیایم . دیدم شیخ ابوالقاسم ایستاده ، با اشاره بسمت جمعیت ولی از طـرف خانـهٔ ناصرالملك میگوید :

هیچ معلوم هست که توچکاره‌ای؟ مستبدی؟مشروطه‌ای؟ آزادی‌طلبی؟ مرتجعی ؟ دموکراتی ؟ اعتدالی ؟ (آخر بیك صراطی مستقیم باش که مردم تکلیفشان را با توبدانند !) آیا هیچ می‌شود دانست که تو خود خواهی یا فـداکـار ؟

هیچکس می‌فهمد که تو خارجه پرستی یا وطن‌خواه ؟ توچیزغریبی هستی ! همه را منطر کرده‌ای ؟ همه تو را ازخود میدانند وتو با هیچیك ازآنها نیستی ! ای والله !!

صد ای والله ! !

بعد ازادای این جمله ، بسمت بازار سرچشمه سرازیـر شد ، جلو خانهٔ **نـاصرالملك** که رسید بازهم ایستاد وجمله‌های سابق را عیناً تکرار کرده وبراه افتاد .

دراینوقت افکارعامه نسبت به **نـاصرالملك** همین چیزهائی بود که شیخ هرزه‌گو بدون اینکه طرفش معلوم باشد بیان میکرد .

۵ - فقیر دربار

عبدالله مستوفی در کتاب خودبنام (شرح زندگانی‌من) مینویسد:

ازوقتی که ازپطرزبورغ به طهران‌آمده بودم، جوانی راکه مردم باو **فقیردربار** میگفتند، میدیدیم درخیابان **باب همایون و ارك** که مرکز وزارتخانه‌های‌داخله ومالیه وعدلیه وخارجه وجنگ وهیئت وزراء بود با لهجهٔلاتی وروئیهٔ بهلول‌منش ورسو می‌زد.

این جوان تمام رجال را باسم ورسم می‌شناخت، وروابط‌آنهارا با یکدیگر میدانست. اگردو برادرهریك درادارهای بودند، وموقع‌ظهر یکی‌ازآنهاازاداره خود بیرون‌میآمد وبسمت‌راهی که باید برادرش‌ازآنجا بیاید وباهم بمنزل‌بروند، نظری‌می‌افکند. فقیردربارمقصود ازنگاه‌اندازی را می‌فهمید. فوراً با لهجهٔلاتی **داشت رفت یا هنوز داشت نرفته**، مطلب را حالی‌میکرد.

اعضای‌آن وزارتخانه‌که صبح به محل‌کار خود میرفتند، قبل از رسیدن بوزارتخانه به توسط فقیردربارکه با صدای بلند: **وزیرتون‌عوض شد** از واقعه خبردار می‌شدند!

استعفای هیئت وزراء و تعیین رئیس‌الوزرای جدید را هیچکس

بخوبی فقیر دربارنمیدانست ، اکثردراینمورد با اشاره بسمت محل‌هیئت وزراء ویا ادای‌کلمهٔ رفتند ! رفتنـد ؟ مطلب را حالی ذی نفع‌ها میکرد به علاء السلطنـه ومستوفی‌الممالك ومشیرالدولـه ارادت داشت ، هروقت یکی ازاین سه نفر رئیس‌الوزراء میشدند . با صدای بلند رسیدن‌آنها را باین شغل به همه‌کس اعلام میکرد .

ازهیچکس چیزی نمیخواست . ولی اگـرکسی چیزی بـاومـی‌داد رد نمی‌کرد ودرمقابل همیشه اخباری‌که بدرد اومیخورد زودترازهمه‌کس بهمین‌کیفیت باومیداد ، بطوری‌که همیشه صحیح‌ترین اخبارحول‌وهوش دربار ازفقیردربار بطورعلنی شنیده میشد .

گاهی اتفاق میافتادکه دو نفر برای شغـل ریاست وزراءکـاندیدا میشدند ، پیش افتادن یکی ازدورقیب شهرت میکرد ، همینکه‌گوینده ، خبر خود را ازفقیردربارشنیده بود هیچکس درصحت خبرتردیدنمیکرد ، زیرا ، همه امتحان‌کرده بودندکه‌آنچه‌این جوان‌لات نیمه دیوانه میگوید قابل خدشه نیست .

فقیر دربار این اخبارتازه وصحیح را ازکجا میآورد ، ازممارست درصادر و وارد دربار وازکثرت توجه درقیافهٔ اشخاص وشناسائی‌روابط آنها با یکدیگر، فلان‌کاندیدای ریاست وزراء را شاه در مـوقـع بـحران میخواست . این جوان‌که میدید این شخص بدربارمیرود می‌فهمیدکه‌شاه او را برای تشکیل کابینه خواسته است . وقتی ایـن رئیس‌الـوزراء بـا وزرای خود بطوراجتماع ازخیابان باب همایون بسمت دربارمی‌رفت و فقیر دربار می‌دانست‌که رئیس‌الوزراء اینها را برای معرفی بحضورشاه میبرد فلان وزیرکه‌تنها ودرغیرموقع ازهیئت وزرا بیرون میآمد وقیافهٔ

غمگین داشت ، فقیردربارحس میکردکه استعفاکرده است ویا عوض او که می‌رفت به صندلی وزارت بنشیند وبا قیافهٔ بشاش از خیابان عبور میکرد . جوان لات می‌فهمید این خوشحالی از چه راه است و در این حدس وقیاس‌های خود هیچوقت اشتباه نمی‌کرد .

پ: دلقک‌های گمنام

۱ ـ دلقك و مرد زاهد

دلقکی بودکه درتمام مجالس ، هزالی میکرد و از مسخرگی‌های خود مردم را میخندانید .

یك روز زاهدی اورا پیش خوانده گفت :

ـ تمام عمرخود را به هزل و مسخرگی گذرانیدی ، چنین مکن که در روزقیامت سرنگون تورا به دوزخ خواهندآویخت :

دلقك خنده مسخره‌ای کرد و گفت .

ـ این جورهم‌که تومیگوئی باز درآسمان جهنم اسباب یك نوع رقاصی ویك قسم مسخرگی تازه‌درآمد شده ویقین دارم بی‌نهایت‌موجب تفریح واسباب خنده تماشاچیان وبخصوص موجب سرگرمی جهنمیان خواهد شد .

۲ ـ دلقك و قاضی

عده‌ای پیش قاضی شهر رفته گفتند :

ـ دراین شهر هزالی است مقلدکه درمجالس ومحافل تقلید شما را درمی‌آورد وآن را مادهٔ هزل ساخته ومردم را بآن سبب میخنداند .

قاضی درغضب شد وکس‌به طلب اوفرستادکه تازیانه زند ،چون حاضرشد قاضی با اوآغازاعتراض کرد و گفت :

ـ هی مردك تورا می‌رسدکه هرجا رسی مرا برآری ؟

گفت :

لعنت خدا برکسیکه شما را برآورده است؟

۳ـ ابراهیم دیوانه وخلیفه

ابراهیم نام دیوانهٔ در بغداد بود روزی وزیر خلیفه اورا بدعوت برده بود ابراهیم خود را درآن خانه انداخت خلاف از قرص جو بدست ابراهیم بیفتاده بخورد .

زمانی بگذشت گفتند یاقوتی سه مثقالین گم شده است . مردم را برهنه کردند نیافتند . ابراهیم وجمعی دیگر را درخانه کردند گفتند .

ـ شما بحلق فروبرده باشید ، سه روزدر این خانه میباید بود تا ازشما جدا شود !

روزسوم خلیفه از زیر آن خانه میگذشت ابراهیم بانگ زد :

ـ ای خلیفه من در این خانه قرص جوی خوردم سه روز است محبوسم کرده‌اندکه یاقوتی سه مثقالین بردی ، توکه آنهمه نعمت‌های الوان خوردی وبه زیان بردی ، با توچهاکنند !

۴ـ مسخره اسب‌سوار

و مرد عارف

یکی ازعرفا شخصی را دیدکه با البسهٔ آراسته وفاخربراسبی‌زینت شده سوار وباکمال تبختر راه می‌سپارد پرسید :

ـ این شخص کیست ؟

گفتند :

- مردی است مسخره ومضحکه‌که بوسیلهٔ «گــوز» دولت بسیاری بدست‌آورده است ؟

عارف گفت :

- قیمت دنیا وسرمایه‌ای که سزاوار تحصیل مال است همین متاعی است‌که این شخص نزد خودگردآورده است !

۵ - مرد هزل پیشه وطلبکاران

مردی هزل پیشه وظرافت رفتار قرض بسیارنموده طلبـکاران از هر سوباوهجوم‌آورده وی را بکشاکش درانداختند .

یکی ازآن میانه دلش بحال اوسوخته درخلوت باوگفت :

اگرتو را حیلتی آموزم‌که از دست طلبکاران رهائـی یابـی مـرا چه خواهی داد ؟

گفت :

-هرچه‌بخواهی ولااقل‌طلب‌تورا اصلاوفرعاً یکجائی‌بتوخواهم‌پرداخت

گفت :

بسیارخوب ازاین ببعد هروقت طلبکارها نزد توآمدند و مطالبه وجه‌کردند تو در روی ایشان عف عف نموده صدای سگ بکن وغیر از این هیچ کاردیگرنکن .

هزال این تدبیر را پسندید وبعد ازآن چون طلبکاران آمدنـد او درجواب ایشان عف عف‌کرد و هرقدر طلبکاران از این حـرکت منعش نمودند ثمری نبخشید متصل عف عف‌مینمود ،آخرایشان بیکدیگر گفتند که این بیچاره ازشدت فقروپریشانی‌حواسش مغشوش شده اختلال‌دماغ بهمرسانیده است ما را دیگر ازجانب اوفایده وحاصلی متصـورنیست .

این بودکه اطراف اورا خلوت کرده هرکس پی کـار خود رفت ، آنوقت آن دوست محرم که این حیلت را بـوی آموخته بـود نـزد او آمده گفت :

ـ دیدی که چگونه شرطلبکاران را ازسرت رفع کردم اینك برخیز وپول مراآورده تمام وکمال تحویل بده .

اودربرابرآن شخص نیزشروع نمود به عف عف کردن .

گفت :

حالا این شوخی را دیگربگذارکنار وبرخیزپول مرا بده .

بازعف عف کرد هرقدرآن‌شخص بلطف‌وبعنف با اوصحبت‌داشته اصرار وابرام نمود جوابی جزعف‌عف نشنید. وبالاخره اوهم ناامید شده هزال را بحال خودگذاشته ورفت .

کـریـم کفری

مسخره‌ای که همه چیز را بباد استهزاء می گرفت

درایام پیشین مسخره‌ای بود بنام کـریم ـ کفری که ظاهراً حرفهایش تمام کفربود همه‌چیز را به باد ریشخند می گرفت واستهزا میکرد. مثلا ، حاجیان ازخدا برگشته را پیشنمازان بی‌نمازمی‌خواند ، وازاین‌قبیل گاهی‌هم فضولی‌های‌دیگری میکردکه به زیان مادی اشخاص تمام می‌شدکه این دیگرخیلی بد بود .

بهرصورت حکم کفر او داده شد و مرتد شناخته شد و واجب‌القتل گردید روزی‌که میخواستند او را ببرند وبداربزنندگفت :

ـ مرا نزد قاضی‌القضات ببرید تا وصیت‌کنم .

وقتی پیش قاضی رسیدگفت :

ـ من دوساعت مهلت میخواهم که برخی اشیاء نزد مردم دارم و بعضی اشیاء مردم نزد من است تحویل وتحول نمایم و یك نفر امین هم قاضی همراه من بکند .

چون مهلت درشرع اسلام جایزاست قاضی امینی معین‌کرد ودو ساعت مهلت داده شد واو را با مأمورین وامین‌القضات روانه‌کـردند ، اول‌آمدند سرتون حمامی ،کریم کفری صداکرد :

ـ کل هادی بیا بالا .

مرد لنگ بسته با سینه وبدنی عریان ودودآلوده آمد و گفت :

ـ آکریم چه فرمایشی است ؟

کریم کفری گفت :

ـ مرا امروزاعدام می کنندکاغذی بنویس که موجب تسلی دل زن وبچهٔ من باشد .

هادی دستش را شست و کاغذ وقلمدان ازامین القضات گرفت وبا خط بسیارزیبا وانشاء درنهایت فصاحت وبلاغت کاغذی نوشت و به کریم کفری داد .

ازآنجا رفتند منزل پیشکاردارائی، دیدند مردم را بچوب بسته‌اند و به‌آنها می گویند :

ـ پدرسوخته‌ها چرا امسال مالیات صابون را نمی‌دهید ؟

صابون‌پزها درجواب می گفتند :

ـ پیه نداشتیم .

پیشکاربه صابون‌پزها می گفت :

ـ باید بیشتربشما چوب بزنیم که پیش بینی نکرده وبموقع پیه نکاشته‌اید .

کریم کفری به امین قاضی گفت :

ـ امروزنمی‌توان دراینجا ایستاد همه اهل مجلس آشفته‌اند ،ازین محل صرفنظرکنیم برویم منزل تاجر باشی که منتظر رسیدن خبر خوشی است وآن حامله بودن یکی ازحرمسرایان است که تاجربلاعقب نماندزیرا گذشته ازیکصد هزار ریال مژدگانی که بگوینده خواهدداد نذر کرده‌است

که چندین خانوادهٔ صغیر وبی‌سرپرست را مادام‌العمر تحت تکفل قرار دهد شاید امروز این خبرباو رسیده باشد تا من بتوانم قبل از مردن مشهدی صفربدبخت را باومعرفی کنم تا ازبدبختی نجات یابد .

وقتی به منزل تاجرباشی رسیدند کریم فهمید که مثل همیشه خبری نشده گفت :

- برویم به خرابهٔ بیرون شهر ، مشهدی صفرآب حوض‌کش را عیادت کنیم .

وقتی به خرابه رسیدند دیدند مردی زرد ولاغر با شکم آب‌آورده وچشمان پرازقی وجراحت درگوشه‌ای افتاده زنش با شکم حامله طفلی بر دوش ویکی برپشت دارد ودوبچهٔ دیگر هم دامان اوراگرفته وگریه می‌کنند و زن می‌خواهد بشهررفته قوت وغذائی دریوزه کند وبرای آنها بیاورد . بچه‌ها مجالش نمیدهند .

زن بدبخت با حال زاری می‌گفت :

خدایا یامرا مرگ بده یا این بچه‌ها را بکش که من بتوانم بحال این مرد بیمار رسیدگی کنم .

دراین حال کریم مقداری پول به‌آن زن داد و گفت :

-برگردیم .

چون به منزل قاضی رسیدند قاضی پرسید :

-کارت تمام شد ؟

کریم گفت :

- بلی

قاضی گفت :

- چکار داشتی ؟

کریم گفت :

این کاغذ را بگیر وبخوان وببین چگونه نوشته است .

قاضی خواند و گفت :

- خطش از میرعماد بهتر وانشاءاش از مقامات حریری ومقامات حمیدی عالی‌تر است .

کریم گفت :

- **این خط یك نفر تون‌تاب است‌که ازشدت بیچار گی با روزی ده شاهی تون‌تابی می‌کند لیکن ازامین‌القضات بپرسید که فهم پیشکار چه اندازه بودکه مردم را چوب بسته‌که چرا در فصلش پیه نکاشتند و کار صابون‌پزخانه معطل مانده یاآنکه امین برای شما بگویدکه تاجرباشی با داشتن چهارزن عقدی و چهل صیغه دلش برای یك اولاد لك میزند ولی مشهدی صفرگدا با داشتن شش طفل صغیرقد ونیم قد بازهم شکم زنش پر است من‌می‌خواهم بپرسم این کارها مربوط به خدای رحمان و رحیم است یا کار جبرئیل امین ؟ !**

قاضی دیدکریم داخل معقولات شده وبی‌ادبی میکندگفت :

- این مرد سفیه است رهایش‌کنید زیرا سفاهتش بدرجهٔ جنون رسیده ولیس علی‌المجنون حرج .

قاضی‌که مرد فهمیده ودوراندیشی بود فهمیدکه حرفهای کریم اگرچه بظاهرکفرآلوده ومضر است ولی درباطن طرفداری ازحق‌وحقیقت می‌باشد لذا برای اینکه او راازمرك‌برهاند وخود نیزمورد لعن و شماتت قرار نگیردگفت اودیوانه است وبردیوانه هم تکلیفی نیست .

مسخره‌ای به‌نام

جوحی - جحی یا جحا

حکایت‌ها - داستان‌ها و لطیفه‌های متعددی در ادبیات کلاسیک ایران ازجمله دراشعار - **مولوی** نوشته‌های **عبیدزاکانی**- درلطایف‌منسوب **ملا نصرالدین** و نیز درکتاب **لطائف مولانا فخرالدین علی صفی** و منابع دیگر ، وجود دارد که بـه مسخره‌ای به نام **جوحی - جحی - یا جحا** نسبت میدهند وگاهی در انتساب آنها به ملانصرالدین و یا جوحی دچار تردید و اشتباه میگردند.

بطوری‌که دیده شده است عده‌ای حکایت‌ها و لطیفه‌های مربوط به جوحی را حتی با نام جوحی در کتاب‌های ملانصرالدین آورده‌اند و با این عمل خود ، ملانصرالدین و جوحی‌را یکی فرض‌کرده‌اند حال‌آنکه لطیفه‌ها و حکایت‌هـای ایندو تفاوت بسیار با هم دارند و بخوبی از هم قابل تفکیك است .

آقای **احمدگلچین معانی** در زیرنویس صفحهٔ ۱۵۳ کتاب‌لطائف-

الطوائف[1] در باره جوحی می‌نویسد :

«جوحی ، بضم اول کسر حای مهمله ، نام مسخره‌یی [است] که نهایت خوش‌طبع وظریف بوده» .

آقای محمدعلی جمال‌زاده در زیرنویس صفحهٔ ۱۱۳ کتاب بانگ‌نای (داستان‌های مثنوی مولوی)[2] آنجا که داستانی از جوحی نقل شده است می‌نویسد :

«جوحی نام مسخره‌ای است که ظاهراً همان جحای ترک‌ها و فرنگی‌ها باشد» .

همچنین در زیرنویس صفحه ۳۸۸ همان کتاب می‌نویسد :

«جوحی همان جحا مسخرهٔ معروف است» .

آقای پرویز اتابکی در زیرنویس صفحه ۲۶۶ کلیات عبیدزاکانی[3] درمورد جوحی می‌نویسد :

«جحی یا جوحی مردی شوخ‌طبع نظیر ملانصرالدین بوده است» .

«و مولانا جلال‌الدین نیز داستانهای شیرینی از او درکتاب مثنوی آورده است».

آقای منوچهر محجوبی طی مقالهٔ (جناب ملانصرالدین تو اهل کجا هستی؟)[4]

درجواب این سئوال که پرسیده‌اند (ازچه‌زمانی بنام ملا برمیخوریم)

۱- نوشتهٔ مولانا فخرالدین علی‌صفی . از انتشارات انجمن کتاب .

۲- از انشارات انجمن کتاب .

۳- از انتشارات کتابفروشی زوار

٤- مجله سپیدوسیاه شماره ۴۲ سال هفدهم.

اظهار داشته‌اند :

«نام ملانصرالدین اصولا» نام تازه‌ای است زیرا که در ادبیات کلاسیک ایران و همچنین کشورهای همجوار اسم شخصی بنام ملانصرالدین وجود ندارد و قدمت نام او بیش از صد سال نیست و من با اینکه خیلی در تذکره‌ها و دائرة المعارف‌ها دنبال اسم او گشتم مثال‌هائی ندیدم که اسمی از چنین شخصی برده باشند فقط می‌ماند اسم‌های مشابه ، در ایران این شخصیت را باسم ملانصرالدین می‌شناسیم و تاجیك‌ها باو خواجه نصرالدین می‌گویند و ترك‌ها باسم نصرالدین خوجا از او نام میبرند مع الوصف همه این اسم‌ها هم تازه است ولی لطیفه‌هائی در ادبیات کلاسیك ایران وجود دارد و شخصی که در ادبیات کلاسیك ، ایران صاحب مقداری از لطیفه‌های ملانصرالدین است اسمش جوحی و یا جحی و یا جحاست که بصورت‌های مختلف در ادبیات کلاسیك از ونامی بمیان آمده است» .

آقای **محجوبی** در آخر مقاله این چنین اظهار عقیده می کند :

«باید دانست که ملل عرب ملانصرالدین را جوحی می‌شناسند ولی ملانصرالدینی که در ترکیه معروف است با شخصی که اعراب اورا جحی می‌نامند فرق دارد و بهمین جهت آنها به ملانصرالدین ترك هاجهی الرومی می‌گویند و لطیفه‌های این دو نفر نیز فرق می کند» .

بعقیده نگارنده لطیفه‌ها و حکایت‌های منتسب به ملانصرالدین عموماً حاکی از سادگی رقت قلب ـ انسان دوستی ـ ساده‌لوحی و گاهی ابلهی ملانصرالدین معروف است و از غالب لطیفه‌ها و حکایت‌های این مرد افسانه‌ای اینطور استنباط می‌شود که ملانصرالدین مردی بوده است ساده وصمیمی و مردم دوست و تقریباً از کمتر حکایت‌های مربوط به او بوی

حقه‌بازی و کلك و ریا و زرنگی و مردم‌آزاری‌استشمام‌می‌گردد درحالی‌که حکایت‌های‌مربوط به‌جوحی - جحی یا جحا نشانه‌های فراوانی از زرنگی- زیرکی - نیرنگ و نامردمی این مسخره را در خود دارد .

با توجه به نکات پیش‌گفته و اظهار نظر تنی چند ازصاحبان قلم بطور قطع ویقین ایندو نمی‌توانند یکی باشند یا اگر هردو نفر یعنی ملانصرالدین‌وجوحی وجود افسانه‌ای‌داشته‌باشند، داستان‌ها وحکایت‌های منتسب بآنها حاصل تفکر و اندیشه یك ملت واحد نبوده و حداقل داستان‌ها و حکایت‌های مربوط به جوحی - جحی یا جحا زائیدهٔ فکر اندیشمندان لطیفه‌سرایان و بالاخره اثر ذوق و لطف ملت ایران و ساخته و پرداخته سرزمین ایران نیست در حالی که داستان‌های واقعی ملانصرالدین که بدون پیرایه و کنایه از او نقل شده است (نه آنها که ترجمه است) بیشتر رنگ ایرانی دارد و با روحیه و طرز تفکر مردم ایران سازگار است .

۱- جوحی وپدر

جوحی را وقتی‌که خردسال بودگفتند :

- میخواهی‌که پدرت بمیرد ، تا میراث او ببری ؟!

گفت :

- لا والله، میخواهم که وی را بکشندتا چنانکه میراث‌او میبرم‌خون بها نیزبستانم !

۲- جوحی وبیماری مادر

جوحی کودك بود ، وقتی مادرش بیمار گشت در آن بیماری

اوراگفت :

- ای پسر پروای من نداری و حال آنکه دوش ده نوبت برخاسته‌ام .

گفت :

- **باکی نیست . امیدوارم‌که امشب برنخیزی !**

۳- جحا و درخت‌های باغچه

جحا، بهارکه میشد هرروزهرچند درخت در باغچه‌اش کاشته بود شب آنها را درآورده به اطاقش می‌برد سبب آن پرسیدند گفت :

- با این دزد بسیار آدم باید مالش زیر سرش باشد تا خاطر جمع باشد !

۴- جحا وتعارف نابجا

جحا روزی درمزرعه‌اش نشسته بود ، سواری از آنجا می‌گذشت. جحا گفت:

- بفرمائید .

سوار هم فی‌الفور از اسب پیاده شده‌گفت :

- میخ طویلهٔ اسبم را کجا بکوبم ؟

جحا که از تعارف خود کاملا پیشمان شده بود و گمان نداشت تعارفش چنین نتیجهٔ بدی بدهد گفت:

- بیاببندش بسر زبان بنده !

۵- جحی و دزدی گوسفند

جحی گوسفند مردم می‌دزدید و گوشتش صدقه می‌کرد ، از او پرسیدند :

- ابن چه معنی دارد ؟

گفت :

- ثواب صدقه با بزه دزدی برابر گردد و در میانه پیه و دنبه‌اش توفیر باشد!

۶- جحی وخرید درازگوش

روزی جحی بـرای خرید درازگـوش ببازار میرفت مـردی پیش آمدش وپرسید :

- کجا میروی ؟

گفت :

- ببازار میروم که درازگوشی بخرم .

گفتش :

- بگوی انشاءالله .

گفت :

- چه جای انشاءاله باشد که خر در بازار و زر در کیسهٔ من است .

چون ببازار درآمد مایه‌اش را بزدند و چون بازگشت همان مرد باوبرخورد وپرسیدش:

- از کجا می‌آئی ؟

گفت :

انشاءاله از بازار ، انشاءاله زرم را بـدزدیدند . انشاءاله خـری نخریدم و زیان دیده و تهی دست بخانه باز می‌گردم ، انشاءاله !

۷- جحی در مسجد

در خانهٔ جحی بدزدیدند ، او برفت و در مسجدی برکند وبخانه میبرد گفتند :

- چرا در مسجد برکنده‌ای؟!

گفت:

- درخانهٔمن دزدیدند وخداوند این در دزد رامی‌شناسد دزد را بمن سپارد ودر خانهٔ خود بازستاند!

۸- جحی وحکایت یونس پیغمبر

پدر جحی سه ماهی بریان بخانه برد جحی‌در خانه نبود، مادرش دوماهی بزرگ درزیر تخت پنهان‌کرد ویکی‌کوچك درمیان آورد،جحی از شکاف در دیده بود، چون بنشستند پدرش از جحی پرسید:

- حکایت یونس پیغمبر راشنیده‌ای؟

گفت:

— از این ماهی پرسیم تابگوید!

سر پیش ماهی برد وگوش بردهان ماهی نهادگفت:

- این ماهی می‌گویدکه من آن‌زمان‌کوچك بودم، اینك دوماهی دیگر ازمن بزرگتر درزیر تختند از ایشان‌بپرس!

۹- جحی وجولاه

جحی بر دیهی (ده- قریه) رسید وگرسنه‌بود از خانه آوازتعزیتی شنید آنجا رفت وگفت :

- تشکرانه بدهید تامن این مرده رازنده سازم.

کسان مرده اورا خدمت بجای آوردند چون سیر شدگفت:

- مرا بسر این مرده برید.

آنجا برفت‌مرده را بدید گفت:

— این چکاره بود؟

گفتند:

- جولاه(بافنده)

انگشت در دندان گرفت و گفت:

- آه دریغ هرکس دیگری‌که بودی در حال زنده‌شایستی کرد اما مسکین جولاه، چون مرد ، مرد !

۱۰ - جحی وغساله

مادر جحی بمرد، غساله چون از غسل فارغ شد گفت :

- مادرت زن بهشتی‌بود درآن زمان‌که او را می‌شستم می‌خندید!

گفت :

- او به ... تو واز آن خـود می‌خندید ، آن جـایگاه که او بـود چه جای خنده بود!

۱۱- جحی وکنیز پدر

پدر جحی‌کنیزکی داشت کـه گاه بـا او جمع شدی ، شبی جحی به جامه خواب او رفت و درکنارش کشید .

گفت :

- تو کیستی ؟

گفت:

- منم ، پدرم .

۱۲- جحی وبیمار

جحی در قحط سالی ، گرسنه به دیهی رسید ، شنید که رئیس ده رنجور است آنجا رفت گفت :

- من مردطبیبم.

او را پیش رئیس بردند ، اتفاقاً در خانه نان می‌پختند گفت :

- علاج او آن است که یك‌من روغن و یك من عسل بیارید .

بیاوردند درکاسه‌کرد و نانی چندگرم‌درآنجا شکست ، یك لقمه برمیداشت و گـرد سر بیمار می‌گردانید و بر دهان خود می‌نهاد تا تمام بخورد ، گفت :

- امروز معالجت تمام باشد تا فردا .

چون از خانه بیرون آمد، رئیس در حال بمرد او را گفتند :

- این چه معالجه بودکه‌کردی ؟

گفت :

- هیچ مگوئید اگـر من آن نمی‌خـوردم ، پیش‌از او از گـرسنگی می‌مردم .

۱۳- جحی و آبگوشت غاز

جحی روزی دسته غازی بر لب آبی نشسته دید دوید که یکی‌از آنها را بدست آورد، همه پروازکردند و رفتند ، جحی لقمه‌نانی بیرون آورد درآن آب برد و بخورد وگفت :

- اگر به‌گوشت آنها نرسم از آبگوشت محروم نشوم.

۱۴- جحی وفروش ماهی

پدر جحی دو ماهی بزرگ بدو داد که بفروش ، او در کوچه‌ها می‌گردانید ، بر در خانه‌ای رسید زنی خوب صورت او را دید گفت :

- یکی ماهی بمن بده تا ترا غذائی بدهم .

جحی ماهی بداد و غذائی بستد ، خوشش آمد ماهی دیگر بداد و غذائی دیگر بگرفت ، پس بر در خانه نشست گفت :

- قدری آب میخواهم .

آن زن کوزه بدو داد و بخورد و کوزه بر زمین زد و بشکست ، ناگاه شوهرش را از دور بدید در گریه افتاد ، مرد پرسید :

- چرا گریه می کنی ؟

گفت :

- تشنه بودم از این خانه آب خواستم ، کوزه از دستم بیفتاد بشکست ، دوماهی داشتم ، خاتون بگرو کوزه برداشته است و من از ترس پدر بخانه نمی‌یارم رفت .

مرد بازن عتاب کرد که :

- کوزه چه قدر دارد .

ماهی‌ها بگرفت و به جحی داد تا بسلامت روان شد .

۱۵- جحی و خیرات سگ

جحی روزی دید سگی بر قبری ادرار می کند ، خواست او را بزند سگ بر او حمله کرد و گفت :

ای سگ مرا ببخش که من نمی‌دانستم که تورا بااین مرده نسبت است و خیرات برایش می کنی!

۱۶- جوحی وقاضی

شخصی به‌جوحی دعوی ده درم‌کرد قاضی پرسید:

- گواه داری؟

گفت:

- گواه ندارم.

جوحی گفت:

- سوگند میخورم .

آن‌شخص گفت :

- سوگند این را چه اعتبار؟

هرلحظه خورد هزار سوگند دروغ
زانگونه که در بادیه اعرابی دوغ

جوحی گفت:

- ای قاضی مسلمانان، در مسجد محله ما امامی است پرهیزکارو و نیکو کردار ، وی را بطلب و بجای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار یابد.

قسمت اخیر این حکایت را اینطور هم ذکرکرده‌اند:

جوحی گفت:

- ای قاضی مسلمانان در ایـن شهر مثل شما امین وه‌تدین نیست ، چون او سوگند مرا قبول ندارد شما از قبل من سوگند خورید تا خاطر او قرارگیرد !

۱۷- جوحی و درازگوش

جوحی دراز گوش خود را به زجر ودرشتی به خانه میبرد واو

نمیرفت، مردم او را گفتند:

- همهٔ چارپایان‌چون رو به‌خانه خود نهند بسرعت وشتاب‌روند، جهت چیست که درازگوش توبرخلاف عادت بخانه بد میرود؟

گفت:

- برای آن‌نمیرودکه میداند در این خانه نه آبست و نه‌کاه ونه جو و نه تیمار صبحگاه ، و می‌شناسد بدی جای بازگشت خود را و میداندکه رجوع اوبکجاست!

۱۸- جحی و استاد خیاط

جحی درکودکی چند روز مزدور خیاطی بود روزی استادش کاسه عسل بدکان برد خواست‌که بکاری رودجحی راگفت:

- در این‌کاسه زهرست، زنهار تانخوری‌که هلاك شوی.

گفت:

- مرا باآن چه‌کارست.

چون استاد برفت جحی وصلهٔ جامه بصراف داد وپاره نان‌فزونی بستد و باآن عسل تمام بخورد استاد باز آمد وصله می‌طلبید ، جحی گفت :

- مرا مزن تاراست بگویم، حال آنکه من غافل شدم طرار وصله‌بر بود من ترسیدم که توبیائی ومرا بزنی،گفتم زهر بخورم تا تو بازآئی من مرده باشم ، آن زهر که درکاسه بود تمام بخوردم وهنوز زنده‌ام ، باقی تو دانی !

۱۹- جوحی وصورت شیطان

جوحی گفتست،که هرگز آن انفعال نکشیدم‌که وقتی پیش‌نقاشی

کشیدم و آن‌چنان بود که روزی زنی آمد ومرا گفت:

- ای جوحی بتو حاجتی دارم.

گفتم:

- کدامست؟

گفت:

- آنکه تا سربازار همراه من بیائی وبرمن منتی ثابت کنی.

همراه او رفتم، مرا بدر دکان نقاشی بردو گفت:

- همچنین.

پس مرا بگذاشت وبرفت، نقاش بخندید ومتحیر شدم، پس نقاش راگفتم:

- مرا ازسر کار آگاه گردان.

نقاش گفت:

- چندگاهست که این زن بدر دکان من می‌آید و مبالغه می‌کند که صورت شیطان برای من بکش و مزد وافر بستان، و من هربار او را می‌گفتم که، نمیدانم بچه‌نوع نقش کنم که من ابلیس راندیده‌ام. آخر گفت من برای تومثال اورا بیاورم تامثل آن نقش کنی، آن بودکه ترا آورد که همچنین بساز!

جوحی گوید:

- من از آن سخن انفعالی یافتم که بمدت عمرنیافته بودم!

۲۰- جوحی ومادرش

جوحی گفت، من ومادرم هردو منجم ماهریم، که درحکم ما خطا واقع نمیشود.

گفتند:

- این بزرگ دعوی‌ییست، از کجا می‌گوئی؟

گفت :

- ازآنجاکه چون ابری بر آید ، من‌می‌گویم باران خواهد کرد و مادرم‌گوید نخواهدکرد.

البته یاآن‌شودکه من‌میگویم یاآن‌شودکه اوگوید!

۲۱- جوحی وزن‌رند

جوحی بغایت قبیح‌الوجه بوده، حکایت کرده‌که روزی برسربازار ایستاده بودم، زنی پیش آمد ودر روی من نگریست، چون نظرکردن‌وی از حدگذشت گفتم:

- ای زن چه قصد داری، که چشم در روی من دوخته‌یی و چنین تیز تیز می‌نگری؟

گفت:

- چشم من گناهی عظیم کرده بود ، خواستم که او را عذاب کنم بچیزی‌که بدترازآن نباشد، هیچ‌عذاب سختتر ازآن ندیدم‌که بر روی‌زشت تو نگاه کنم ؟

۲۲-جوحی‌واهل‌محله

از جوحی پرسیدند:

- هرگز در هیچ کاری برقومی سبقت کرده‌یی؟

گفت:

- همیشه بر اهل محله خود سابقم دربیرون آمدن از مسجد ، زیراکه من همیشه متاخر ایشانم در درون شدن بمسجد .

۲۳- جوحی ودسته کوران

جوحی بکنار دجله آمد، جمعی کوران را دید که میخواستند از

آب بگذرند، گفت:

- چه میشود شماراکه اینجا جمع آمده‌اید؟

- گفتند میخواهیم از آب بگذریم.

گفت:

-اگر من قائد شما شوم مرا چه میدهید؟

گفتند:

- هرسری ده جوز میدهیم.

گفت:

- همه دست در میان یکدیگر زنید تا من شمارا از گذرگاهی نیکو بگذرانم.

پس دست پیش‌رو ایشان‌گرفت وبه آب در آمد، چون بتندی‌آب رسید، کوری را آب برد، فریادکردند:

- ای قائد یکی از یاران مارا آب برد.

گفت:

- دریغ از ده جوز من!

در این سخن بودندکه دیگری را آب برد، فریاد برآوردند:

- دیگری راهم برد.

گفت:

دریغ از بیست جوز من!

ناگاه دیگری را آب از جا بکند، فریاد زدند، گفت:

- دریغ ازسی جوز من!

بیک‌بار فریاد بر آوردند:

- ای جاهل این چه سخنی است که تومی‌گوئی و این چه‌راهست که تو می‌پوئی؟ براهی افتادی که همه را بآب دادی؟

گفت:

- شما راچه‌میشود؟ زیان مرا افتادست که به‌هریکی از شماکه‌کم شود ده‌جوز از دستم میرود وباوجود این‌زیان هیچ نمی‌گویم ، شما چه فریاد دارید؟

۲۴- جوحی وپسرش

پسر خردسال جوحی از خانه بدر آمد، کسی از او پرسید:

- پدرت کجاست؟

گفت:

- درخانه است ودروغ برخدا می‌بندد .

پرسید که چگونه؟

گفت:

- آینه بدست گرفته و در آن صورت خود را مشاهده میکند و می‌گوید :

- الحمدالله الذی احسن خلقی وخلقی!

(سپاس مرا آن‌خدای راکه نیکو ساختست صورت‌وسیرت مرا)

۲۵- جوحی ودخترك چهارسالهٔ او

روزی جوحی به در خانه خود نشسته بود و دخترك چهارسالهٔ او پیش او بود، ناگاه جنازه‌ای از دور پیدا شد ، دخترك هرگز آن ندیده بود گفت:

- ای پدر این چیست؟

گفت:

ـ آدمی مرده است.

گفت:

بکجامیبرندش؟

گفت:

آنجاکه نه شمع وچراغست، نه‌فرش وروشنائی، نه‌نور وصفا، نه خورش وپوشش؛ نه آب ونان!

گفت:

ـ پس بخانهٔ مامی‌آورند

مولانا جلال‌الدین محمد (مولوی)

و جوحی

(داستان‌هائی از مثنوی معنوی)

۲۶ - جوحی در مجلس وعظ

واعظی به بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادرو روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ رابراز
موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بآهك یا ستره بسترش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین
عانهٔ من گشته باشد این چنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست
کآن بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد
... او بر دست زن آسیب کرد
نعرهٔ زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بردلش زد گفت من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد[1]

۲۷- جوحی ودیدن تابوت

کودکی در پیش تابوت پدر — زار می‌نالید وبر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجا ات می‌برند — تاترا در زیر خاکی بفشرند
می‌برندت خانه تنك و زحیر[2] — نی‌درو قالی ونی در وی حصیر
نی‌چراغی در شب و نه روز نان — نی‌در و بوی‌طعام و نه نشان
نی در معمور نی‌در بام راه — نی یکی همسایه کوبا شد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود — چون رود درخانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنك — که درو نه روی می‌ماند نه‌رنك
زین نسق اوصاف میشمرد — وز دودیده اشك خونین‌می‌فشرد
گفت جوحی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیهاکه‌گفت او یك بیك — خانهٔ ماراست بی‌تردید وشك

۱- عبیدزاکانی نیز داستانی بامضمون حکایت فوق دارد.

۲- پرزحمت ورنج

نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
نه‌درش معمور ونه‌صحن‌ونه‌بام

۲۸- قاضی وزن جوحی

جوحی هر سالی ز درویشی بفن
روبزن کردی که ای دلخواه زن
چون صلاحت هست رو صیدی بگیر
تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه
دانه بنما لیك در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ‌کام
کی خورد دانه چوشد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله
که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار
از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه‌ست این غلغله
من نتوانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی
از ستمکاری شو شرحم دهی

گفت خانهٔ تو ز هر نیك و بدی
باشد از بهر گله آمد شدی
گفت قاضی ای صنم معمول چیست
گفت خانهٔ این کنیزك بس تهی است
امشب ار امکان بود آنجا بیا
کار شب بی سمعه[1] است و بی ریا
خواند بر قاضی فسون‌های عجب
آن شکر لب و آنگهانی از چه لب
مکر زن پایان ندارد رفت شب
قاضی زیرك سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
گفت ما مستیم بی این آب خورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
جست قاضی مهر بی[2] تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی
رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
ای وبالم در ربیع و در خریف[3]
من چه دارم که فدا ات نیست آن
که ز من فریاد داری هر زمان

۱- دوروئی ـ آوازه ۲- فرارگاهی ۳- بهاروپائیز

بـر لـب خشکـم گشادستی زبان
گـاه مفلس خـوانیم گـه قلبتـان
این دو علت گر بود ای جان مرا
آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان
هست مـایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خـلق پـندارنـد زر دارم درون
داد واگیرنـد از من زیـن ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیك
از عروض [1] و سیم وزر خالیست نیك
من برم صندوق را فردا بکو
پس بسوزم در میان چارسو
تـا ببیند مـؤمن و گبر و جـهود
که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین
خورد سوگند آن که نکنم جز چنین
از پگه [2] حمال آورد او چو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال
بانك می‌زد کای حمال وای حمال

۱- کالا- مال ۲- صبح‌زود

کرد آن حمال راست و چپ نظر
کز چه سو در می‌رسد بانك و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب
یا پری ام می‌کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش
گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کآن بانك و فغان
بدر صندوق و کسی در وی نهان
این سخن پایان ندارد قاضیش
گفت ای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه
نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را بزرزین بی‌خرد
همچنین بسته بخانه ما برد
نایب آمد گفت صندوقت بچند
گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار
گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد
قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی‌رؤیت شری[1] خود فاسدیست
بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بـر گشایـم گـر نمی‌ارزد مخر
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز
سر به بسته می‌خرم با من بساز

•••

بعد سالی باز جوحی از محن
رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن
پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن
زن بر قاضی درآمد با زنان
مرزنی را کرد ، آن‌زن تر جمان
تا بنشناسند ز گفتن قاضیش
یـاد نـاید از بـلای مـاضیش
گفت قـاضی رو تو خصمت را بیار
تا دهم کارترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
کو بوقت لقیه[2] در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون
در شری و بیع و در نقص و فزون

۱- خریداری- معامله ۲- ملاقات

گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام
گفت از جان شرع را هستم غلام
لیك اگر میرم ندارم من کفن
مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختنی
پار اندر شش درم [1] انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار
با دگر کس باز دست از من بدار

۱- ازهرطرف محاصره شده

فصل سوم: دلقک‌های درباری عرب

۱ـ «عطا»

مسخره متوکل عباسی

متوکل خلیفه خود خواه و بی رحم عباسی **مسخره‌ای بنام (عطا) داشت** که در صراحت لهجه و بی‌پروائی کلام شهره آفاق بود.

روزی متوکل عباسی ضمن صحبت با اطرافیان خود گفت:

ـ بعداز حضرت پیغمبر که ابوبکر بمنبر عروج نمود یك پله پائین‌تر از حضرت نشست و بعداز ابوبکر عمر یك پله هم پائین‌تر از ابوبکر قرارگرفت ولی عثمان این ترتیب‌را بهم زد و به آخرین پله منبر صعود نمود!

در این وقت عطای مسخره گفت:

ـ واقعاً عثمان حق بزرگی بگردن همهٔ شما داره!

خلیفه متعجبانه پرسید:

ـ چطور؟!

مسخره گفت:

ـ برای اینکه اگر عثمان رویه عمر و ابوبکر را پیروی می‌کرد و بنا بود هر خلیفه یك‌پله پائینتر ازخلیفه سابق بنشیند اکنون شما می‌بایستی در قعرچاه نشسته برای ما موعظه بفرمائید!

خلیفه و حاضران در مجلس براثر شنیدن این لطیفه بخنده

افتادند:[۱].

منبر مهتر که سه پایه بدست — رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش — از برای حرمت اسلام وکیش
دور عثمان آمد و بالای تخت — بر نشد وبنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول — کان دو ننشستند برجای رسول
پس تو چون جستی برایشان سروری — چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را سپرم — وهم آید که مثال عمرم
ور دوم پایه شدم من جای جو — گفتبی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی — وهم مثلی نیست با آن شه مرا

۲- عطای مسخره
درصحنهٔ مرگ خلیفه

مشهور است که متوکل خلیفه‌عباسی باندیمان خود ظرافت‌های خنکی می‌کرد و مرتکب اعمال ناروائی میشد از جمله گاهی ماری در آستین یکی از آنها می‌انداخت و چون او را میگزید با تریاق بمداوا می‌پرداخت وزمانی شیری را ناگهان بمجلس می‌آورد وقتی‌شیر بیکی‌از درباریان اوحمله میکرد و مشغول پاره کردن او میشد متوکل دستور میداد آن بیچاره را اززیر دست وپای شیربیرون می‌آوردند.

بسیار اتفاق افتادکه بدستور متوکل کوزه‌های پر از عقرب را به مجلس او می‌آوردند ومی‌شکستند وآن جانوران خطرناك وموذی را رها

۱- مولوی‌درمثنوی قصه بمنبر رفتن عثمان را این چنین آورده است:

قصه عثمان که بر منبر رفت — چون خلافت‌یافت‌بشتابیدتفت

می‌ساختند در حالی‌که بیچاره ندما واهل مجلس قدرت حرکت‌نداشتند.

یك بار متوکل عباسی ولیعهد خود منتصررا شراب فراوان دادو سیلی‌های پی‌درپی بسرورویش نواخت وباو گفت:

ترا منتظر بایدگفت نه منتصر زیراکه انتظار مرگ‌مرامی‌کشی!

عاقبت ولیعهد خلیفه یعنی همان منتصر عده‌ای سرباز ترك را اغوا کرد و روزی که متوکل از شراب ناب مست و لایعقل شده بود با تیغ‌های کشیده به‌مجلس اوریختند وخلیفه مسلمین را که از شدت‌مستی (کله‌پا) شده بود محاصره کردند.

یکی‌ازندما بتصور آنکه ورود این عده بفرمان خود متوکل بوده است خطاب به‌خلیفه عرض کرد:

یاامیرالمؤمنین نوبت ماروشیر و عقرب‌گذشت آیا اکنون نوبت شمشیر است.

خلیفه متأثر شد وپرسید:

ـ چه‌گفتی؟!

ولی هنوزسخنش تمام نشده بودکه ترکی بطرف او حمله کرد و شمشیرش رابردوش‌خلیفه فرود آورد وتاجگرگاهش را درید.

وزیر متوکل(فتح‌بن‌خاقان) بامشاهده‌این‌وضع پیش‌رفت‌تاممانعت کند ولی توطئه‌کنندگان گفتند:

ترك فضولی‌کن وحیات راغنیمت دان.

فتح بن خاقان خلیفه را مخاطب ساخت‌وگفت:

ای امیرالمؤمنین مرابی‌توحیات نمی‌باید!

ترکان باشنیدن این‌حرف‌فتح بن خاقان‌رانیز پاره‌پاره کردند.

عطای مسخره که وضع را خطرناك میدید برای نجات جان بالش بزرگی که زیردست وپا افتاده بود برداشت وبه سرخودگرفت وبا صدای بلندگفت :

یا امیرالمؤمنین بی‌توصد سال زندگی می‌خواهم[۱]

۱– ابن ندیم درکتاب الفهرست درباره فتح‌بن خاقان وتاریخ مرك وی چنین می‌نویسد :

«فتح‌بن خاقان‌بن احمد مرد بسیار با ذکاوت و هوش اخلاق و از شاهزادگان بود .

متوکل وی را به برادری برگزیده وگرامی‌تر از تمام فرزندان و خاندان خود می‌شمرد .

فتح‌بن خاقان همیشه همنشین متوکل بود اگر متوکل برای قضای حاجتی برمی‌خواست کتابی ازآستین یا بغل خود درمی‌آورد و بخواندن آن درمجلس متوکل مشغول می‌شد تا اوبازگردد وچه بساکه در بیت‌الخلا نیز این‌کاررا می‌کرد . وفات‌فتح‌درهمان شب قتل متوکل بودکه با وی کشته‌شد

ابو نواس

معاصر هارون‌الرشید

ابونواس شاعر ـ ندیم وبذله‌گوی دربار هارون‌الرشید و بعد از او امین بودکه درهجوسرائی ولطیفه‌گوئی همتا نداشت .

با اینکه ابونواس در دربارخلفای عباسی بسرمی‌برد وطبعاً بایداو را شاعر و لطیفه پرد از عـرب دانست معهذا او از حیث مسقط‌الـرأس ایرانی است .

دکترعبدالله رازی مؤلف‌کتاب تاریخ‌کامل ایران مینویسد :

(ابونواس در اهواز در سنهٔ ۱۱۳۹ از مـادر ایـرانی بدنیا آمـد تحصیلات خود را دربصره نمود ودر دربارهارون وامین مقرب‌گشت .

ابونواس درهجو یدطولانی داشت ودرسرودن اشعارعـاشقانـه ، مرائی ، قصاید (راجع به شکار) مهارت بخرج داده است . حـافظه‌ای فوق‌العاده داشت وچون بسن پیری رسید دست ازعیش ونوش برداشت و به زهد وتقوی پرداخت ودراین خصوص‌هم دارای اشعارزیبائی‌است) .

سید محمد رضا طباطبائی یزدی مؤلف‌کتاب بزم ایـران دربارهٔ او می‌نویسد :

(ابونواس ازمشاهیرشعرای عرب وبمراتب فضل وکمال ومحاضره

ومعاشرت مشهور ودر دوستداری روی خوش وشیفتگی منظر نیك بی اختیار بود وازروی همین شعر وی به رقت لفظ وعـذوبت معنی ممتازاست .

هارون‌الرشید عباسی را با او الفت تامی بوده و اغلب بمصاحبت اومی گذرانید) .

درکتاب عـربی سال ششم شرحی دربارهٔ ابونواس نـوشتـه شده است که ترجمهٔ تحت‌الفظی آن چنین میباشد « کنیه‌اش ابوعلی واسم او حسن است وپسرهانی شاعرشیرین سخن وشوخ طبع است» .

ابونواس اصلا ایرانی است . در سال ۱۴۱ هجری در قـریه‌ای از ناحیهٔ خوزستان متولد شده است بعد ازاینکه پدرش مردوابونواس یتیم شد مادرش او را در دوسالگی به بصره برد ابونواس درهمانجا عـربی آموخت ورغبتی به ادبیات پیداکرد .

یکروز مادرش او را پیش عطاری برد و او را بدست عطارسپرد مدتها ابونواس درنزد عطارماند تا اینکه یك روز (والبته بن‌الحباب) که شاعری شوخ وخوش طبع و از اهل کوفه بود به بصره وبه عطاری آمد و ابونواس را دید ، هردو ازیکدیگر خوششان آمد مدتی نگذشت که والبه ابونواس را باخود بسوی کوفه برد.

ابونواس ازآن ببعد با والبه ودوستان او که غالباً مردمانی شوخ مسلك بودند زندگی کرد وشعر را ازایشان آموخت ودراندك مدتی ازهمه برتر گشت شهرت ابونواس بالا گرفت تا بگوش هارون رسید خلیفهٔ عباسی ابونواس را احضارکرد وباو اجازه دادکه اورا مدح گوید ابونواس نیز با قصیده‌های بسیارعالی وبا شکوه خود هارون را مـدح گفت .

ابونواس دربغداد(سال ۱۹۱هجری) وفات یافت ، ابونواس مردی

شوخ محضروبسیارحاضرجواب بود .

عبدالمحمدآیتی درکتاب غزل‌های ابونواس درمورد ابونواس چنین می‌نویسد:

ابونواس حسن ، ومادرش گلبن نام داشت وازمردم اهوازبود . پدرش‌را درکودکی‌ازدست‌داد ومادرش چندسال پس‌ازمرگ شوی بمردی بعدی شوهرکرد و راهی‌آن دیارشد و حسن درحالی‌که شاگرد عطاری را بعهده‌گرفته بود به تحصیل اشتغال ورزید (هوش سرشار ـ ذوق لطیف ـ فصاحت بیان ـ ظرافت ونکته‌یابی وحاضرجوابی این جوان زیبا روی سلسله موی اهوازی‌که به خاطر موی پریشانی ریخته‌اش «ابونواس» می‌خواندندش بزودی زبانزد خاص وعام شد) .

ابونواس بعنوان شاعری برجسته و نوآور به زبان و ادبیات عرب آبروئی تازه بخشید .

گرچه زبانش‌عربی بود ، ولی‌دلش بیاد ایران وایرانی‌وعظمتهای گذشته می‌طپید واز اینرو مسلك استقلال طلبان تغوبی را برگزیده بود

ابونواس درسال ۱۹۸ ه . در زندان یا میخانه مرد و اکنون دیوانی ازاوبرجاست‌که هفت‌هزار بیت شعردارد .

ابن ندیم درکتاب الفهرست، ابونواس را اینگونه معرفی‌میکند: (شهرتش ما را بی‌نیاز ازتحقیق دربارهٔ نسب و اخبارش داشته و وفاتش درآشوبی بودکه درسال دویست پیش ازآمدن مأمون ازخراسان برپا شد وابن قتیبه‌آن را درسال نود ونه دانسته است) .

۱ - ابونواس وابن ابی حفصه

ابن ابی حفصه که ازشعرای معروف وفصحای مشهوربود صورتی بسیار زشت داشت ، روزی با ابونواس ملاقات کرد ورنـگ وی شکسته دید وبزردی مایل ، گفت :

- ای ابا نواس رنگ توچرا زرد شده ؟

گفت :

- چون تورا دیدم یادگناهان خودکردم رنگ من چنین زرد شد .

گفت :

- دیدن من چگونه موجب یادکردن گناهان توشد ؟

گفت :

- ترسیدم که خدای تعالی مرا برگناهان من عقوبت کند وآن عقوبت این باشدکه مرا به صورت تومسخ گرداند .

۲- ابونواس ومست

ابونواس مستی بدید وازدیدن اودرحیرت شد وبخندید .

-گفتندش: ازچه میخندی که توخود هرروزچنو[چون او]باشی .

گفت :

- من هرگزمست ندیده‌ام .

گفتند :

- این چون باشد ؟

گفت :

- زیراکه من پیش ازدیگر مردم مست شوم و پس از آنان بهوش آیم از این روحال مستان را پس ازخود ندانم‌که چیست !

۳- ابونواس وجام می و انگور و مویز

ابونواس را دیدندکه دردست جام می‌دارد ودرسمت راست‌خوشهٔ انگور و درسمت چپ دانهٔ مویز و هرجامی‌که درکشد دانـه‌ای انگور و حبه‌ای مویز خورد .

گفتند : این چیست :

گفت:

- اب وابن و روح‌القدس (پدر وپسرروح‌القدس ، اشاره به تثلیث)

۴- ابونواس و مرغ‌های دربار

ابونواس روزی به دربار رفت هارون‌الرشید خلیفهٔ بزرگ‌عباسی از دور متوجه ورود اوشد وبه اهل مجلس‌گفت :

- الان ابونواس میرسدمتوجه باشید میخواهم اورا مسخره‌کنم !

خلیفه بعد از این حرف امرکرد چند عدد تخم مرغ‌آوردند و بـه هریك از درباریان یك تخم مرغ دادند .

بعد از اینکارهارون‌الرشیدگفت :

- وقتی ابونواس وارد شد من از روی خشم بـه شما مـی‌گویم ، باید هریك ازحاضران در مقابل روی من یك تخم مرغ بگذارد واگر از

عهده اینکاربرنیامد سرخود را ازدست خواهد داد ، شما نیز اطاعت کرده یکی بعد ازدیگری بخودتان فشاربدهید ویك تخم بیاورید !

دراین احوال ابونواس واردشد ودرگوشه‌ای ایستاد ، خلیفه طبق قرارقبلی ابرو درهم کشید و گفت :

ـ باید هرکدام از شما یك تخم مرغ بگذارید والا بقتل خواهید رسید !

حسب‌الامر هریك ازدرباریان تخمی از زیرخود درآورد وتقدیم خلیفه کرد، ابونواس حیرت زده شاهد جریان بود وهیچ نمی‌گفت .

وقتی همهٔ درباریان تخمهایشان را درآوردند و جلوی خلیفه گذاشتند هارون‌الرشید رو به ابونواس کرد و گفت :

ـ حالا نوبت توست !

ابونواس نیزبدون معطلی بازوهایش را به پهلو زد ومثل خروس صدای قوقولی قوقول براه انداخت و گفت :

ـ اینهمه مرغ بالاخره یکدانه خروس هم لازم دارد و من خروس اینها هستم .

خلیفه براثرشنیدن حرف پرمعنا ولطیفه بموقع ابونواس بخنده افتاد وامرکرد به او انعام دادند .

۵ـ ابونواس ودرباریان

روزی هارون‌الرشید روی بدرباریان خودکرد و گفت :

دلم می‌خواهد امروز شما دسته جمعی بخانهٔ ابونواس بروید و فرش وبسترمخصوص او را ملوث کنید !

درباریان عرض کردند :

ـ اگرمانع شد چه کنیم ؟

هارون‌الرشید خنده‌کنان گفت :

ـ اگرممانعت کرد بگوئید خلیفه امر نموده‌است !

درباریان برحسب امرخلیفه بلند شدند و بخانهٔ ابونـواس رفتند وقتی چشم ابونواس بدرباریان ونزدیکان خلیفه افتاد پرسید :

چه خبر است ؟

درباریان مطلب را باوحالی‌کردند ابونواس گفت :

ـ امرخلیفه مطاع است غیرازاین دیگرامری نفرمودند ؟

درباریان گفتند :

ـ خیر .

ابونواس فوراً چوب بسیارکلفتی بدست گـرفت وهمگی را بطرف بسترخود راند وگفت :

ـ هرکاری‌که می‌خواهید بکنید ولی‌کسی حق ندارد ادرارکند و اگرکرد با این چوب سر اورا خواهم شکست !

درباریان‌که میدیدند انجام امرخلیفه بدون ادرار امکان نـدارد متحیرماندند وبالاخره برگشتند وپیش خلیفه رفتند وجریان را برای‌او تعریف‌کردند ، هارون بخنده افتاد واز زرنگی ابو:واس شادمان‌گشت .

٦ـ ابونواس ومحتسب

ابونواس یکروزدرراهی دیدکه محتسب شهرمردی را سخت‌گرفته است ومیخواهد اورا تازیانه بزندباعجله پیش رفت وجریان را ازمردم پرسید باو گفتند:

ـ دردست مقصرآلتی است‌که شراب‌سازان درهنگام درست‌کردن شراب ازآن استفاده می‌کنند .

ابونواس حیرت‌زده روی به محتسب کرد وگفت :

ـ ازین بیچاره چه میخواهی بگذاربرود .

محتسب که بخوبی براحوال ابونواس آگاهی داشت گفت :

ـ تا او را تازیانه نزنم رهایش نخواهم کرد .

ابونواس پرسید :

ـ چرا مگرچه کرده است ؟

محتسب گفت :

ـ بجهت اینکه آلت شراب‌سازی با خود دارد .

ابونواس بمحض شنیدن این حرف دامن عربی خویش را بالازدو آ ـ خود را باونشان داد وگفت :

ـ پس بیا مرا هم تازیانه بزن چونکه آ ـ زناکردن با خوددارم !

مردم ازشنیدن این حرف بخنده درآمدند و محتسب خجل شد و دست ازمرد برداشت ورفت .[1]

۱ـ مهدی قلی هدایت (مخبرالسلطنه) در کتاب خاطرات و خطرات خود می‌نویسد :

«یکی مینائی دردست کسی دید گفت (مگرفاسقی؟ جواب داد توخود مگرزانی‌ئی که آلت زنا همراه داری)»؟

«مولانا فخرالدین علی صفوی مؤلف کتاب لطائف‌الطوایف حکایتی نزدیک به مضمون داستان فوق دارد منتهی قهرمان اصلی‌داستان ابوافراس یا ابوفراس است» .

۷- ابونواس درمهمانی

روزی ابونواس در منزل یکی از دوستان دعوت داشت وقتی با صاحبخانه مشغول صحبت بود ناگهان صدائی از سقف اطاق بگوشش رسید پرسید :

- این صدای چیست ؟

صاحب خانه گفت :

- چیزی نیست ، اهمیت نده !

باز مشغول صحبت شدند این بار صدائی شدیدتر از دفعهٔ قبل شنیده شد بطوریکه ابونواس بوحشت افتاد ودرآن‌حال پرسید :

- مثل اینکه صدا ازسقف است ؟

صاحب‌خانه که مرد شوخ ودرعین حال بذله‌گوئی بود گفت :

- ناراحت نباش سقف مشغول ذکر وتسبیح است وکاری بکارما ندارد ابونواس فوراً ازجابرخاست وازاطاق بیرون رفت صاحب‌خانه‌از او پرسید :

- ابونواس کجا می‌روی ؟

ابونواس گفت :

- میترسم جنبهٔ تقدس سقف بیشترازاینها جنبیده وکارذکروتسبیحش بالابگیرد وبه رکوع وسجود برود وبرسر ما فروریزد [1]

۸ - ابونواس درزیر تخت هارون‌الرشید

هارون‌الرشید ، خلیفه عباسی علاقه خاصی به ابونواس داشت و

---

۱ - مؤلف کتاب لطائف‌الطوایف داستانی تحت عنوان (رقص و سماء چوب) داردکه شبیه حکایت فوق است .

هروقت ازکار روزانه فارغ می‌شد او را احضارمیکرد وتا نیمه‌های شب وقت خود را بمصاحبت با اومیگذرانید شبی صحبت هارون‌الرشید با ابونواس به درازاکشید وشب ازنیمه‌گذشت وابونواس‌خسته شد وخواب بر اوغلبه‌کرد وچون صلاح نمیدید با حالت خواب‌آلود درمحضرخلیفه بماند اجازه رفتن خواست ولی خلیفه رخصت نداد وامرکرد درزیرتخت اوبخوابد ، ابونواس نیزبی‌درنگ بزیرتخت خزید وچشم برهم‌گذاشت .

هارون اندکی بعد یکی از زنهای خاصش را احضارکرد و هردو روی همان تخت درازکشیدند، چون قدری‌گذشت هارون اراده مجامعت نمود وجریان را به زن‌گفت ولی یکمرتبه در حین‌کار متوجه حضور ابونواس شد وباخودگفت :

ـ مبادا ابونواس بیدارباشد وازواقعه مطلع‌گردد .

هارون بدنبال این فکرچندبار ابونواس را صدازد ابونواس بعد ازچند لحظه تاخیربا حالت خواب‌آلوده درجواب خلیفه‌گفت :

ـ با من فرمایشی داشتید یا امیر ؟

خلیفه وقتی فهمید ابونواس بیدار است به بهانه سؤال‌پرسید :

ـ میخواستم بدانم که‌آیا صبح دمیده است ؟ !

ابونواس‌گفت :

ـ یا امیر منکه زیرتخت هستم وجائی را نمی‌بینم از آنکه بالای مناره است سؤال بفرمائید !

هارون‌الرشید با شنیدن این حرف بسیارخندید وازهمانجا او را روانه خانه‌اش کرد .

۹ـ دست انداختن ابونواس

یك روزکه هارون‌الرشید سرکیف بود وباعده‌ای ازمقربان‌درگاه ونزدیکان بخنده وشوخی وقت می‌گذرانید یك مرتبه خبر آوردندکه ابونواس بآن سمت می‌آید .

هارون‌الرشید با شنیدن این حرف روی به حاضران‌کرد وگفت :

ـ وقتی ابونواس باینجا رسید محلش نگذارید وجواب سلامش‌را ندهید وانگارنه انگارکه‌کسی‌اینجاست ویاکسی‌آمده است .

دراینموقع‌ابونواس ازراه‌رسیدوچون چشمش‌به خلیفه ودرباریان افتاد سلام‌کرد ولی برخلاف انتظارکسی جواب سلام او را نداد باردیگر ابونواس سلام‌کرد و مراتب احترام را بجای آورد ولی این بار نیز اعتنائی باونشد .

ابونواس‌که خیلی با هوش بود متوجه جریان‌گردید وبجبران‌این بی‌ادبی دست به عملی حیرت انگیز زد باین ترتیب‌که ناگهان در مقابل چشمان حیرت زده هارون‌الرشید وخلوت‌نشینان اوشلوارش را پائین کشید ودرحالی‌که بدورخود می‌چرخید مشغول ادرارکردن شد !

ناگهان رنگ از روی همه پرید ولبخند ازلبها محوگشت و با وحشت وترس بروی خلیفه نگریستندهارون‌الرشید باصورت برافروخته فریاد زد :

ـ پدرسوخته چه می‌کنی‌واین چه‌کثافت‌کاری است، مگرنمیبینی ما اینجا ایستاده‌ایم !

ابونواس لبخندی زد وگفت :

ـ ای خلیفه بزرگ تقصیرمن چیست ؟ هرچه سلام می‌کنم‌کسی به

من جواب نمیدهد، پس معلوم میشود آدم اینجا نیست!

هارون‌الرشید درعین‌حال که‌ازاین بازی‌مسخره‌لذت میبرد باهمان قیافه برافروخته وباصدای خشن ساختگی خطاب به ابونواس گفت:

- بجرم این‌عمل زشت و ناپسند باید همین الان در جلوی روی همه باندازه چهار مثقال قضای حاجت بکنی اگر یك ذره کم و یایك‌ذره زیاد شود دستور میدهم مسرور جلاد سر از تنت جدا کند:

حاضران در مجلس متبسم و حیران بهم نگریستند ، ابونواس بی‌درنگ بروی زمین نشست و باندازه یك طشت از خود کثافت بجای گذارد .

درباریان‌از شدت خنده به‌روی پای خود بند نبودند خلیفه‌مقتدر عرب با مشاهده این وضع ناهنجار روی به‌آنها‌کرد وفریادکنان گفت :

- ساکت!

وبعد خطاب به مسخره دربار گفت:

- مادرت به‌عزایت بنشیندافتضاح کردی مگر نگفتم بیش ازچهار مثقال نباشد .

وآنگاه مسرور را پیش خواندوگفت:

- بیا سر این دلقك بی‌بندوبارااز تن‌لش او جداکن!

ابونواس که میترسید شوخی شوخـی سرش را از دست بدهد بلافاصله گفت :

- قربان اینکه دادوبیداد نداره چهار مثقالش مال شما بقیه را هم رفقا (اشاره به اطرافیان) یکی یك انگشت میخورند وتمام میشود!

از این حرف هارون الرشید قاه قاه خندید وحاضران نیز بخنده افتادند.

۱۰ - ابونواس ومامون

یك‌روز ابونواس واردکاخ مأمون‌پسر هارون‌الرشید خلیفه‌عباسی شد. مثل همیشه تعدادی از درباریان وبزرگان ونزدیکان مأمون نیزدر آنجا حضور داشتند. چند لحظه بعدتصادفاً حضرت رضا علیه السلام به جمع آنها پیوست، همه به احترام این مرد خدا بپای‌خواستند.

ابونواس طبق عادت همیشگی خود و برای خوشایند مأمون و اطرافیان‌متملق اواشعار زیبائی سرودوبا صدای‌گرم‌خویش‌اشعار را برای آنها خواند ولی در باره امام هشتم چیزی نگفت.

مأمون که از این مطلب خوشحال بنظر میرسید برای اینکه اطرافیان رامتوجه سازدکه ابونواس در مدح امام رضا (ع) چیزی‌نگفته است، ابونواس‌را خطاب ساخته باوگفت:

- ای ابونواس چرا دربارهٔ امام رضا چیزی نگفتی؟

ابونواس‌که متوجه مطلب شده بود فی‌البدیهه در مدح امام رضا (ع) شعری بزبان عربی سرودکه معادل فارسی آن چنین است:

- « مقام ومرتبه این خاندان درعزت و بزرگواری به اندازه‌ای بالا رفته است‌که‌گمان شده است‌که اینها با خداوند قرین وهمرتبه می‌باشند.

مبادا مقام‌ایشان را با پیغمبران مقایسه بکنی ، سلمان ایشان بعد از کوچك شدن سلیمان پیغمبر میشود».

امام رضا علیه‌السلام از شنیدن این شعر شادگشت و ابونواس‌را را دعاکرد، مأمون شرمنده وخشمگین سربزیر انداخت.

۱۱- آخرین شوخی ابونواس

در دوران خلیفه هارون‌الرشید مردی می‌زیست که اورا «مفتخور» می‌نامیدند. این شخص کار و شغل مخصوصی نداشت و همیشه سر سفره این وآن پلاس بود وازاین‌راه شکمش راسیرمی‌کرد درحقیقت «مفتخور» خودش یك‌پا مسخره بود.

روزی ازقضاگذر «مفتخور» به درخانه بزرگی افتاد چون گرسنه بود پیش رفت و از دربان خانه پرسید:

- صاحب این خانه کیه؟

دربان گفت:

- ابونواس.

- مفتخور لبخندی زد وسر را به زیرانداخت داخل شد دربان نیز برایش مزاحمتی فراهم نساخت.

در داخل منزل یکی ازغلام‌های ابو نواس بخیال اینکه او از نزد خلیفه آمده است « مفتخور » را به اطاق قشنگی که قالی‌گران بهائی در آن فرش شده وچهل‌چراغ ظریفی از سقفش آویزان بود برد.

مفتخور مات و متحیر اطراف خود را می‌نگریست که ناگهان شخصی با عبا وعمامه زربفت خنده‌کنان بطرف او آمد واظهار داشت:

- خوش آمدی مشرف ساختی خوب بگو ببینم کیستی و از اهل کدام دیاری؟

«مفتخور» گفت:

- مسافرم ودر این شهر غریبم دزدان مالم را زدند و اکنون سه

روز است که چیزی نخورده‌ام.

ابونـواس پس از شنیدن این حـرف ابروهـا را در هم نـمود و اظهار داشت .

ـ ای وای من دراین شهر باشم و تو سه روز گرسنه بمانی ، خیر چنین‌چیزی‌قابل تحمل‌نیست.

ابونواس بابیان این حرف دست « مفتخور » راگرفت و او را با خود به‌اطاق غذاخوری برد وپس از آن‌غلامش راصدا زد وباودستور داد که آفتابه ولگن بیاورد.

غلام رفت وپس از لحظه‌ای دست‌خالی برگشت ولی طوری قیافه گرفته بودکه‌گوئی واقعاً آفتابه ولگن در دستش میباشد.

ابونواس جلو رفت وآستین‌ها را بالا زد ومشغول شستن‌دستهای خود شد و با اینکه آفتابه ولگنی در کار نبود آن‌چنان دست‌ها را بهم میمالیدکه انسان خیال می‌کرد واقعاً دارد آنها راباآب میشوید.

«مفتخور» بامشاهده این وضع نزدیك بود ازفرط تعجب دیوانه شود ولی بخود دلداری داد٬منتظر عاقبت ماجرا نشست.

ابونواس وقتی‌کارش را تمام‌کرد باحوله دستهایش راخشك‌نمود وبه مفتخورگفت:

ـ توهم دستت رابشوی.

«مفتخور» بیچاره‌که همه جـورش را دیده بـود غیر از این یکی آستین‌ها را بالازد وبدون آفتابه‌لگن مانند میزبان دست‌هارا شست.

در این‌موقع ابونواس فریاد زد:

ـ حالا غذا بیاورید.

غلامان از در وارد شدند و هر کدام دست‌ها را چنان نگاهداشته بودند که بیننده تصور می‌کرد سینی‌های پر از خوراك را با خود حمل می‌کنند .

غلامی‌که باصطلاح سفره‌دار بود خوراك‌های موهوم را می‌گرفت وبخیال خود درسفره می‌چید.

همینکه بگمان آنها سفره چیده شدابونواس به « مفتخور»اشاره نمودکه :

ـ بفرمائید غذا سرد میشود!

ابونواس بلافاصله پس‌از ادای این حرف دست را بسفره نزدیك کرد و آنگاه مثل‌کسی‌که لقمه به‌دهان میبرد انگشتان بهم فشرده خود را به‌دهان‌برد و درضمن خوردن غذا ملچ ومولوچ عجیبی نیز براه انداخت و این عمل‌را چندین‌بار تکرارکرد .

ابونواس میخواست بااین‌کار به «مفتخور» بفهماند که حقیقتاً مشغول خوردن غذا است و اتفاقاً غذاها هم خوشمزه و مطبوع میباشد.

مفتخور دانست‌که قضیه از چه‌قرار است و اینجا چیزی نمی‌ماسد ناچار به متابعت از میزبان پرخور مشغول خوردن غذا شد !

ابونواس هربارکه دستش‌را نزدیك دهان میبرد مثل‌کسی‌که لقمه در دهانش باشد و بزحمت صدا ازگلویش خارج شود می‌گفت :

ـ به‌ببین چه نان خوبی پخته‌اند !... راستی تو از این خورش خوشت می‌آید؟..

این ماهی را نگاه‌کن چه‌خوب سرخ‌کرده‌اند !

«مفتخور» هم خواه ناخواه سخنان او را تصدیق می‌کرد و بروی

خود نمی‌آورد وقتی کـه دست ار سفره کشیدنـد «مفتخور» در دل خود گفت :

این ابونواس آدم بسیار رندی‌است حالا یك بازی سرش درآورم که تاعمردارد مردم را اینطور مسخره نکند. بعد رو به‌ابونواس نموده پرسید :

ـ این غذاهای مطبوع‌را کی پخته است منکه تا به امروز ازآنها لذیذتر نخورده بودم !

ابونواس که باآدم خوشمزه‌تر ازخود روبرو نشده بود سری تکان داد وگفت :

ـ کنیزکی دارم ماه روی که امیرالمؤمنین[1] او را بمن بخشیده است و اینها همه‌اش از دست‌پخت او میباشد ! وقتی مهمان و میزبان دست از خوردن غذا کشیدند ابونواس‌غلامان را خواست وگفت :

ـ سفره را برچینید و شراب بیاورید .

غلامان چنین وانمود کـردند که مشغول بـرچیدن سفره میباشند چند دقیقه بعد باز دست خالی وارد شدند وگفتند :

ـ اینهم شراب وجام‌های طلائی بازهم فرمایشی دارید ؟!

ابونواس آنها را مرخص‌کرد و به (مفتخور) گفت :

ـ پرکن .... جامت‌را پرکن این شراب دو ساله است و هیچ‌کجا قطرهٔ ازآن را پیدا نمی‌کنی .

«مفتخور» بارندی تمام‌گفت :

۱ـ منظور هارون‌الرشید است .

من اگر شراب بخورم مست میشوم و عربده می‌کشم مرا از اینکار معذور بدارید .

ابونواس لبخندی زد و گفت :

ـ مانعی ندارد بخور !

و آنگاه جامی خیالی از روی سفر برداشت و از شراب پرکرد و بعد از ادای عبارت «بسلامتی مهمان عزیزم» دست را نزدیك لب برد مثل کسی که می سر بکشد دهان را بازکرد وسپس چشم‌ها را خمار نمود و بنای خواندن شعر را گذاشت .

مفتخور نیز به تقلید او دست درازکرد و جام موهوم خود را پر کرد و آن را بدهان برد و هنوز تا ته سر نکشیده بودکه خود را بمستی زد وشروع بد داد وفریاد وعربده‌کرد .

ابتدا گلدان گلی‌را که در اطاق بود بلندکرد و آن‌را به‌چهلچراغ زد بطوری‌که تمام حباب‌های آن شکست و باز هم اکتفا نکرد و عمامه ابونواس را از سرش برداشت و دور گردنش انداخت و او را مانند گوسفند دور اطاق کشید و در آن حال مشغول خندیدن شد و در ضمن زبانش را سنگین و چشمانش را خمار نمود تلوتلوخوران خود را باین طرف وآن‌طرف زد و ابو نواس را همراه خود بروی زمین‌کشید .

ابونواس دید که کار از شوخی‌گذشته است و به جدی کشیده و الان است که این مرد دیوانه باعمامه خودش او را خفه کند پس درآن حالی‌که بود فریاد زد :

ـ کمك کنید مرا ازدست این مرد نجات دهید !

غلامان سیاه وقوی هیکل ابونواس دریک چشم بهم زدن بدرون دویدند وخود را به ابونواس رسانیده و اورا از دست «مفتخور» که خود را به بدمستی زده بود نجات دادند وبعد با طناب دست و پای « مفتخور » را بسته هر کدام چوب خیزرانی بدست گرفتند وکتك مفصلی بآن‌بیچاره گرسنه زدند بطوری که خون از دست وپایش روان شد و عاقبت بیهوش گردید .

ابونواس دستور داد او را برداشته بخارج‌شهر ببرند، وسط بیابان رهایش سازند غلامان نیز چنین کردند . نزدیك غروب بود که مفتخور بهوش آمد بهرزحمتی بود طناب‌ها را از دست وپایش باز کرد و از جا برخاسته لنگ‌لنگان رو بشهر بغداد نهاد.

همچنانکه آهسته میرفت از پشت سر صدای سم اسبان زیادی را شنید و روی را برگردانیدناگهان‌دید خلیفه هارون‌الرشید وجعفربرمکی با خدم وحشم بسیار از شکاربرگشته‌اند.

فوراً خود را بروی زمین انداخت وبنای آه‌وناله راگذاشت.

همینکه خلیفه وهمراهان باو رسیدند هارون‌الرشید امر به توقف نمود. همه ایستادند در این‌هنگام‌هارون‌الرشید روی به وزیر ایرانی خود جعفر برمکی نموده گفت :

- جعفر

جعفر برمکی با نهایت ادب و احترام گفت :

- یا خلیفه .

هارون‌الرشید گفت :

- پیاده شو و ببین چه بر سر رعیت ما آمده است ؟

جعفر از اسب پیاده شد و دست مفتخور را گرفت وپرسید :

ـ ای مردکیستی و تو را چه میشود ؟

مفتخور بکمك جعفر برمکی از جـای بلند شد و بخلیفه تعظیمی کرد وگفت :

ـ ایهاالخلیفه مرا «مفتخور» می‌نامند .

خلیفه خندید و جعفر برمکی تبسم نمود و مفتخور ادامه داد :

ـ کار وکاسبی مخصوصی ندارم و از راه مسخرگی و مفت‌خوری زندگی‌ام را می‌گذرانم و هرجا مهمانی بـاشد من آنجا حـاضرم امـروز اتفاقاً گـذرم بخانهٔ خـراب شدهٔ شاعر و مسخره و نـدیم شما ابونواس افتاد .

در این موقع خلیفه روبه جعفر برمکی‌کرد و لبخند زد .

«مفتخور» گفت:

ـ ای کاش پایم می‌شکست و بخانه این مرد نمیرفتم.

وآنگاه «مفتخور» جریان واقعه را از اول تا بآخر برای خلیفه و جعفر برمکی و همراهانشان تعریف کرد .

هارون‌الرشید از شنیدن این قصه بسیار خندید و درخاتمه خطاب به «مفتخور» گفت :

ـ بشهر برویم تا انتقام ترا از ابونواس بگیرم .

مفتخور همراه خلیفه بشهر واردگردید . هارون‌الرشید بلافاصله ابونواس را احضار کرد و از او پرسید :

ـ ای ابونواس این مرد را می‌شناسی ؟

ابونواس گفت :

ـ بلی امروز مهمان من بود ناهارش دادم شرابش دادم ولی بعوض سپاسگزاری در خانه‌ام بدمستی کرد و چهلچراغم را هم شکست وخودم را هم نزدیك بود خفه سازدکه غلامان رسیدند و از دستش نجاتم دادند.

هارون‌الرشید گفت :

ـ این شخص مدعی است که تو غذائی باو نداده‌ای و مسخره‌اش کرده‌ای ؟

ابونواس در جواب عرض کرد :

ـ دروغ می‌گوید یا خلیفه سخنانش را باور نفرمائید .

خلیفه گفت:

ـ ما اکنون دهان او را بو می‌کنیم اگر بوی شراب دادکه حق با توست والا گناهگار خواهی بود و باید منتظر عقوبت باشی .

ابونواس بدست و پا افتاده و رنگ از رویش پرید ، خلیفه به جعفربرمکی وچندنفر دیگر اشاره نمودکه دهان «مفتخور» را بوکنند همه بوکردند و دیدندکه ادعای او درست است وسخنان ابونواس دروغ است .

خلیفه وقتی بخوبی از جریان امر آگاه شد دستور داد بجرم بلائی‌که ابونواس سر مهمان خودآورده بود خانه‌اش‌را با تمام‌محتویات آن گرفته و تبدیل به مؤسسه خیریه کنند و گداهای بغداد را در آنجا جمع‌آوری نمایند و آنهائی را که واقعاً بیچاره و عاجزند در راه خدا نگاهداری‌کنند و از محل درآمدهای ابونواس مرتباً بآنها شام وناهار بدهند وآن دسته‌راکه سالم میباشند وهیچ نقص‌ندارند بکاری مخصوص

وادارشان سازند .

خلیفه «مفتخور» را هم ازآن پس جزء ندمای خودکرد، ابونواس از این مهمانی درس‌عبرتی گرفت و همانجا درمحضر خلیفه قسم یادکرد که دیگر هیچوقت بندگان خدا را مسخره نکند و دست از عیش‌ونوش بردارد و به زهد و تقوا بپردازد چنین نیز کرد تا زمانی‌که بسرای باقی شتافت .

فصل چهارم : مسخره‌های درباری انگلستان

۱- مسخره وملکه الیزابت

ملکه الیزابت مسخره درباری خود راکه حرف‌های گزنده‌ای به اوزده بود از حضور راند و بیرون کرد ولی پس ازچندی باز نسبت به او بسرلطف آمد وبه او اجازه شرفیابی داد.

دفعه اولی‌که مسخره پس‌از مغضوبیت به‌حضور ملکه رسیدملکه الیزابت باو گفت:

-ها باز آمده‌ای‌که ازمن بدگوئی‌نموده وکارهای مرا موردانتقاد قرار داده وکلمات درشت‌به‌زبان بیاوری؟

مسخره دربارکه از تنبیه قبلی هنوز متنبه نشده بود بابی‌پروائی مخصوص بخودگفت:

-خیر چیزهائی راکه همه‌وقت ورد زبان مردم است وهمه‌کس در همه‌جا می‌گوید لزومی نداردکه‌من تکرار نموده بگویم!

۲- دلقك فرنگی و حاجی بابای اصفهانی

جیمز موریه ازقول قهرمانان‌کتاب خود (حاجی بابای اصفهانی) و (میرزا فیروز) سفیر ایران‌که به‌امر فتحعلی شاه قاجار به دربارانگلستان رفته‌اند واینك‌که داستان آغاز میگردد بتماشای نمایشی دریکی از تماشاخانه‌های معروف لندن نشسته‌اند، مینویسد:

«.... آنگاه کسی‌دیگر رابما معرفی کردندکه آنچنان بنای‌لودگی ومسخرگی راگذاشت‌که لوتی‌های ماهم ازعهده انجام آن برنمی‌آمدند، دلقك شاه عباس هم در مقابل کسی که نزد ما ایستاده بود چیز کوچکی بشمار میرفت.

حرکات خوشمزه وغیرقابل تقلید وی باعث خنده‌های شدید سفیر وجنبیدن واین طرف وآن طرف رفتن بی‌اختیار ریش‌های ما شده بودو نمونه‌ای ازتحسین وتبریك مامحسوب می‌گشت!

او دهانش را بهراندازه‌که میل داشت می‌توانست بازوبسته‌کند ، دست وپائی‌که مانند مار بهر سمت پیچ و تاب میخورد و اندامی مانند فنر داشت. سفیر فوری درفکر فریب دادنش برآمد، چه باخود اندیشید، بهترین هدیه‌ای‌که می‌تواند در بازگشت بایران تقدیم شاه کند و شاه را از آن خوش آید همان لوتی فرنگی می‌باشد، او فکر میکرد بدین‌وسیله نفوذش محتملا زیاد خواهدشد وبا در دست داشتن یك چنین وسیله‌قادر است تمام دوزوکلك‌های دشمنش یعنی وزیر اعظم را برهم‌زند.

اما وقتی مهماندار به‌میرزا فیروزگفت (هنرپیشه مشهوری مانند او پول هنگفتی دریافت میدارد) نقشه سفیر نقش برآب شد.

راستی‌چقدرباعث‌حیرت شدکه شنیدم مزد این‌دلقك بیش ازرئیس میرغضبان شاه مامی‌باشد وکسی‌که نقش آن شاه پیر را در نمایش‌بازی کرده بود حقوق سالیانه‌اش‌بیشتر از حقوق وزیر اعظم است وپولی‌که آن زن آوازه‌خوان دریافت میداشت ازمجموع‌مقرری‌های فرزندان‌ذکور شاه فزونتر می‌باشد، ما از شنیدن مطالب فوق‌دچار شگفتی شده‌گفتیم:

ـ دروغ است، دروغ است:

اما وقتی در چهره مهماندار و سایر کسانی که حرف‌های ما را شنیده بودند آثار غضب مشاهده کردیم انگشت تحیر بدندان گزیدیم و آنگاه‌که تنها شدیم گفتیم:

- یك‌چنان مخارجات هنگفت رافقط ملت احمقی مانند انگلیسیها می‌کنندوخدارا‌شکر‌کردیم که‌ما دربین‌ملتی‌دانا وحسابگرزندگی‌میکنیم!(۱)

۱- کتاب حاجی بابای اصفهانی تألیف-جیمزموریه- ناشر کتابفروشی شهریار اصفهان.

۳- قورباغه ورجه

من هیچکس را ندیده بودم که باندازهٔ پادشاه شوخی دوست و مزاح شناس باشد مثل این بودکه اصلا برای‌شوخی‌کردن خلق شده‌است.

اگر کسی میخواست نزد او مقرب شود بهترین راه این بودکه برایش قصه شیرین پر مزاحی را با آب وتاب هرچه تمامتر نقل بکنند.

ازقضای اتفاق هفت تا وزیرش هم در شوخی و مزاح ید طولانی داشتند و همگیشان مثل پادشاه آدم‌های تنومند و قطوری بودند هنوز من از این معما سر در نیاورده‌ام‌که آیا شوخی‌کردن باعث چاقی میشود یا این چاقی خاصیتی داردکه مردم را متمایل به شوخی می‌نماید اما در این شکی نیست‌که آدم شوخ لاغر وباریك از نوادر روزگار است!

پادشاه درعالم مطایبه پابند ظرائف نبود برعکس آن شوخیهائی که زننده‌تر بود بیشتر پسندش می‌شد و بخاطر آن حاضر بودکه با بسط وطول مزاح بسازد نازك‌کاری خسته‌اش می‌کرد و رویهمرفته شوخی‌های دستی بیش از شوخی‌های لفظی باب مذاقش بود. زمانی که راجع به آن صحبت می‌کنم هنوز رسم دلقك داشتن‌کاملا از دربارها بر نیفتاده بود و دراروپا چندین دربار سلطنتی‌صاحب دلقك بودند.

اینها لباس‌های رنگارنگ می‌پوشیدند وکلاه‌های بوقی زنگوله دار بسر می‌گذاشتند و در ازای کاسه‌لیسی‌ای که می‌کردند هر وقت‌که پادشاه

میلش می‌کشید و موقع مناسبی پیدا میشد ظریفه‌ای می‌گفتند و مزاحی می‌نمودند ، پادشاه ما هم دلقکی داشت و در واقع وجود آن دلقك بسیار لازم بود زیرا از هرچیز گذشته رأی و تدبیر هفت تن وزیر خردمندش باندازه‌ای ثقیل و وزین بود که برای کاستن بار آن‌مقداری حمق وسفاهت ضروری می‌نمود . از ذکر محامد عقل و درایت پادشاه می‌گذریم و اما آنهم بسیار سنگین بار بود .

دلقك پادشاه ما تنها مسخره نبود قدر وقیمت او در نظر پادشاه چندین برابر قدر و قیمت دلقك‌های معمولی بود زیرا علاوه بر مزایای مسخرگی قد وقامتی داشت بسیار کوتاه و ناقص‌الاعضاء هم بود در آن ایام مسخره‌های دربار کلیتاً آدم‌های کوتوله‌ای‌بودند وبسیاری ازپادشاهان زندگانی‌روزمره‌شان‌بسیار دشوار می‌گذشت مگر اینکه دلقکی میدا شتند که همراه وی بخندند و هم‌چنین آدم‌کوتوله‌ای که به هیکل و قامتش خنده‌کنند .

این را هم بگوئیم که گویا در محضر ایشان‌گذر ایام خیلی‌طولانی بنظر می‌آمد اما چنانکه قبلا گفتیم نود ونه درصد دلقك‌ها آدم‌هائی هستند چاق وگرد وگلوله ومسخرهٔ پادشاه ماکه اسمش قورباغه ورجه بود از این جهت امتیاز داشت که لاغر وباریك بود و بنابراین پادشاه که در يك شخص هر سه خاصیت لودگی و لاغری و قدکوتاهی را جمع می‌دید بسیار بخود می‌بالیدکه چنین دلقکی دارد .

قورباغه ورجه اسمی نبودکه پدر ومادرش به‌دلقك پادشاه ما داده باشند بلکه اسمی بود که هفت وزیر به اتفاق آراء براو گذاشته بودند زیراکه این آدم نمی‌توانست مثل مردم دیگر درست وحسابی راه‌برود. راه رفتن قورباغه ورجه ترکیبی بود از جستن ولولیدن واین طرز حرکت

چقدر مایهٔ تفریح خاطر پادشاه می‌شد وعلاوه بر آن باعث مسرت‌خاطرش نیز می‌گردید زیرا باوجود قطر شکم و ورم کله‌اش اهل دربار پادشاه را آدم هیکل داری میدانستند.

قورباغه ورجه اگر چه بواسطه کجی پاهایش با درد ودشواری‌راه میرفت طبیعت‌گوئی برای اینکه تلافی آن نقص‌راکرده باشد به‌عضلات بازوهایش قوت عظیمی داده بود و بنابراین می‌توانست که بامهارت و تردستی عجیبی از درخت وطناب ویا هرچیزدیگری بالا برودوهنرنمائی بکندوقتی که ازاین کارها می‌کردخیلی‌بیشتر به‌سنجاب ویابوزینه‌کوچکی شباهت داشت تاقورباغه.

درست نمیدانم که قورباغه ورجه اهل‌چه مملکتی بود اما این‌را میدانم که از وحشیهای سرزمین دوردستی بود که اسم آن بگوش کسی نخورده بود.

یکی ازسرکرده‌های سپاه پادشاه‌که همیشه‌کوس نصرت می‌کوبید قورباغه ورجه ودختربچه‌ای را ازدو ایالت مجاور باسارت‌گرفته وپیشکش پادشاه‌کرده بودآن دختر کمی قدش بلندتر بود اما اندام بسیار زیبائی داشت ودرفن رقص‌سرآمدبود.

البته غرابتی نداشت‌که با این احوال میان قورباغه ورجه و آن دختر دوستی ورقابت موکدی پیدا شد قورباغه با وصف این‌که سر و صدای شوخی ولودگیش خیلی بود بهیچوچه محبوب مردم نبود و از دستش برنمی‌آمدکه برای آن‌دخترکه نامش (تری‌پتا) بود چندان کاری بکند اما (تری‌پتا) که با وجود قدکوتاهش‌حسن وجمال وافری داشت‌نزد خلق عزیز بود و صاحب نفوذ و هر وقت که فرصتش را پیدا می‌کرد

نفوذش را برای رفاه احوال دلقك بکار میبرد

موقع یکی از جشن‌های بزرگ دولتی- که حالا درست یادم‌نیست کدام بود - پادشاه تصمیم گرفت که بال ماسکه‌ای فراهم بیاورد وهمیشه در مواقعی که حکایت بالماسکه و امثال آن در میان بود پادشاه حتماً با تری‌پتا وقورباغه ورجه مشورت می کرد.

دلقك مخصوصاً درکار ترتیب دادن نمایش وطراحی‌شکل‌های‌تازه ودرست کردن‌لباس بالماسکه باندازه‌ای استاد بودکه‌گوئی بدون‌کمك و مساعدت او نمی‌شد قدمی برداشت.

شب ضیافت‌فرارسیده بود- تحت نظر (تری‌پتا) تالار با شکوهی‌تزیین شده بود وهرچیزی که ممکن بود برونق بال ماسکه بیفزاید در آن تالار دیده میشد.

اهل دربار باشوق هر چه تمامتر منتظر رسیدن وقت بودند اما از جهت لباس وغیره البته هرکسی تصمیمش راگرفته بودکه خود رابه چه هیکلی‌دربیاورد.

بسیاری از اشخاص که یك هفته وحتی یك ماه قبل از این واقعه تهیهٔ کار را دیده بودند درحقیقت اثر تردیدی هیچ پدیدار نبود جز در خاطرپادشاه وهفت‌وزیرش.

نمیدانم چه‌چیز باعث درنگ ایشان شده بود شاید این را هم یك نوع‌شوخی ومزاحی تصور میکردند.

امابیشتر احتمال این میرودکه‌بعلت تنومندی وچاقی اخذتصمیم رامشکل یافته‌بودند.

بهر جهت وقت تنگ بود وچاره‌ای نمانده بود جز اینکه‌تری‌پتا

ودلقك را احضار کنند و ازآنها مصلحت بخواهند . وقتی آن دورفیق باطاعت ازفرمان پادشاه درمحضر وی‌آمدند دیدندکه با هفت نفروزیرش برسرشراب نشسته‌است وخیلی‌کج خلق است پادشاه میدانست که‌قورباغه ورجه از شراب خوشش نمی‌آید.

شراب آن دلقك ناقص‌الاعضای بیچاره را تقریباً بپای دیوانگی می‌کشانید و احساس دیـوانگی چندان لـذتـی نـدارد اما پـادشاه برای شوخی‌های دستی جان میداد واز خوراندن شراب به‌قورباغه ورجه کیفی میبرد باو می‌گفت:

«بیا بخور وخوش باش»!

همین کـه دلقك بـا رفیقش وارد اطاق شد پـادشاه رویش را باو کرد و گفت:

- «قورباغه ورجه بیا اینجا بسلامتی دوستان غـایبت ایـن جام‌را سربکش، (دراینجا قورباغه ورجه آهی‌کشید) وبعدبنشین برای مافکری بکن مردکه فکرهیکلی بکن‌که تازگی داشته باشد ... ما ازاین چیزهائی که دائم تکرار میشود خسته شده‌ایم.

بیا این جام رابنوش- شراب سرحالت می‌آورد»

قورباغه‌ورجه سعی‌کردکه‌برحسب معمول‌در جواب این‌حرف‌های پادشاه شوخی ای بکند اما تاب وتوانش رانداشت برای اینکه ازقضاآن روز تولدش بود وذکر یکه پادشاه از دوست‌های غایبش کرده بود دلش را بدرد آوردواشك درچشمهایش‌حلقه زد ـ وقتی‌که جام را با فـروتنی و رگی‌از دست پادشاه ظالم مـی‌گرفت چندین قطرهٔ درشت اشك از چشمانش درآن جام افتاد .

دلقك کوتاه قد شراب را با اکراه نوشید وپادشاه قاه قاه خندید و گفت .

- «ببین یك گیلاس شراب خوب چه اثری دارد - حالا می‌بینم که چشم‌هایت می‌درخشد» .

بیچاره دلقك چشم‌هایش بـرق میزد ـ درخشندگی کجـا داشت ـ اثرشراب در دماغ پرهیجان او آنی بود ترسان ولرزان جام را روی میز گذاشت ونیمه‌مجنون باشخاصی که اطرافش‌بودند خیره‌خیره نگاه‌می‌کرد همهٔ آنها از مزاحی که پادشاه‌کرده بود مسرور بنظر می‌آمدند.

صدراعظم که آدم بسیار تنومندی بودگفت:

- « حالا بریم سرکار ».

پادشاه گفت:

- «بله قورباغه ورجه بیا با ما کمك کن آدم خوبی باش هیکل میخواهیم همه‌مان هیکل میخواهیم هیکل میخواهیم هاها هاها».

چون پادشاه ازاین‌حرف شوخی هم درنظر داشت هفت‌نفر باتفاق وی بلند بلند خندیدند.

قورباغه ورجه هم خندید اماخنده‌اش توخالی بود وازته‌دل‌نبود.

پادشاه که حوصله‌اش سررفته بودگفت:

- « مردکه زودباش فکری بکله‌ات نمی‌آید؟» .

دلقك کوتاه‌قد سربهوا جوابی داد:

- « دارم سعی می‌کنم که چیز تازه‌ای پیداکنم»

شراب عقلش را پریشان‌کرده بود.

آن ظالم برآشفت، فریادی‌کشید:

- «سعی می کنی؟ مردکه چه‌خیال می کنی آها... درست ..اوقاتت تلخ است ..

باز هم شراب لازم داری .. بیا این راهم سربکش».

جامی پر از شراب کرد. آن را جلو قورباغه ورجه‌گرفت . آن بدبخت مثل این بود که نفسش بنده آمده باشد چشمش را باو دوخته بود .

پادشاه عفریت صفت نعره کشید :

- «مگر با تونیستم ؟می گویم این شراب را بخور ... بخور والا پدرت را درمی‌آورم»

دلقك باز درنگی کرد . پادشاه از فرطخشم و غضب سرخ و سبز می‌شد ، درباریها به تصنع لبخندی زدندکه از آن سفاهت می‌بارید .

تری‌پتاکه رنگش‌مثل‌میت شده بودنزد پادشاه بزانو افتاد التماس کردکه رفیقش‌از:وشیدن‌شراب‌معاف بشودآن‌ظالم‌لحظه‌ای‌نظرش‌رامتوجه (تری پتا) کرد ومعلوم بودکه ازجسارت وی سخت متعجب شده است.

نمیدانست چه بگوید : چه بکند ، ، غیظ ، غضبش را چگونه ابراز بداردآخرالامر بدون‌اینکه لب ازلب بگشاید او را بشدت عقب‌زده جام شراب که در دست داشت بروی صورت او خالی کرد .

دختر بیچاره به‌بهترین وصفی که مقدورش بود از جا بلند شد و حتی جرأت آه کشیدن هم نداشت و رفت دوباره از نو پائین میز نشست .

نیم دقیقه‌ای‌چنان سکوت برقرار بودکه اگر هرپرکاهی هم بزمین می‌افتاد افتادن آن شنیده میشد چیزی سکوت را شکست صدای خفیف

جان‌خراشی بود که چندی طول کشید ومثل صدائی بود که ازدندانهٔ سوهان برمیخیزد - چنین می‌نمود که ازتمام جوانب اطاق بلند میشود.

پادشاه خشم آلوده رویش را بطرف دلقك برگردانده و پرسید :

- «این چه صدائی است که ازخودت درمی‌آوری؟»

دلقك این‌طور بنظر می‌آمد که عقل از سرش رفته است ، آرام و افتاده بصورت پادشاه نگریست وگفت :

-«چاکررا میفرمائید؟... قربان‌چطورممکن‌است‌این‌جور صدائی‌از دهان چاکر در بیاید ؟

یکی ازدرباری‌ها اظهار داشت:

« مثل این بود که صدا از بیرون‌بود که می‌آمد بگمان بنده‌طوطی منقارش را بسیم قفس می‌کشید. این صدا را درمی‌آورد».

پادشاه نفس راحتی‌کشید ودرجواب‌گفت:

- « صحیح است راست می‌گوئی .. اما حقیقتش خیال می‌کردم این‌مردکه بیعار دارد دندان قروچه می‌کند».

دلقك بنای خنده را گذاشت ، نیشش که باز شد دندانهای تیز و درشت‌وبدقواره‌ای نمودارگردید پادشاه از آنجائی که معتاد بشوخی و مزاح بود برخندهٔ‌کسی خرده نمی‌گرفت ازآن‌گذشته دلقك‌گفت:

-« حاضرم‌که هراندازه‌بفرمائید شراب بخورم».

پادشاه آرام شد، دلقك یك جام مالامال دیگر سرکشیده این بار حالش بد نشد- آنگاه بترتیب‌کار بال‌ماسکه پرداخت . خیلی مودب و جا افتاده مثل‌اینکه درعمرش لب به‌شراب‌نزده‌بود بسخن درآمدو گفت:

ـ «نمیدانم تسلسل افکار از چه قراری بود که بمجرد این که اعلیحضرت این دختر را گوشمالی داد یدو شراب بصورتش ریختند ـ به مجرد یکه اعلیحضرت آن کار را کردید همان موقعی که طوطی بیرون پنجره صدای عجیب و غریبی از خودش درمی‌آورد ـ بازی بسیار خوبی که از خوشگذرانیهای وطن چاکر است بخاطرم خطور کرد مادر بالماسکه‌هایمان غالباً باین بازی می‌پردازیم ولی در اینجا تازگی خواهد داشت اما افسوس که این بازی هشت نفر آدم لازم دارد...!».

پادشاه فریاد زد:

ـ «مردکه ببین ما هشت نفریم من و هفت تا وزیرم ـ زودباش بگو این بازی چطوری است؟».

خنده‌ای هم کرد مثل این که کشف بزرگی کرده بود .

دلقك گفت:

«اسم این بازی هشت ارانگوتانك زنجیریست. اگر خوب ادا بشود بسیار دیدنی است».

پادشاه ابهتی بخودش داد. چشمانش را به پائین دوخت و گفت:

ـ «ماخوب از عهده‌اش برخواهیم آمد».

دلقك دنبال حرفش را گرفت:

ـ « حسن این بازی این است که بین زن‌ها واهمه می‌اندازد».

پادشاه و هیئت وزرا هم آواز نعره کشیدند:

ـ «به به به».

دلقك گفت:

ـ « من شمارا به هیکل ارانگوتانك در می آورم. آن کار با من. طوری

شما را بشبیه آن جانور بکنم که مردمی که به‌بال ماسکه آمده باشند از عهده تشخصیص برنیایند.

ترس که هیچ، خیلی هم متحیر خواهند شد».

پادشاه فریادکشید:

- « به! این چه‌عالی است ! چه عالی است قورباغه ورجه دست مریزاد »

دلقك باز مشغول تعریف وتوصیف شد:

- « زنجیر برای این است که صدایش غلغله و آشوب را زیادتر بکنند بایستی این‌طور به‌حضار وانمود کردکه شما دسته جمعی ازچنگ نگاهبانتان فرارکرده‌اید وقتی که درمیان بال ماسکه یك دفعه هشت‌تا ارانگوتانك به زنجیر بسته پیدا بشوند . وسط جماعت زن ومردی که لباس‌های فاخربرتن دارند بپلکند و زوزه بکشند اعلیحضرت نمی‌توانید تصورش را بکنیدکه چه محشری راه خواهد افتاد .

هنگامه‌ای خواهد بود !» .

پادشاه گفت :

- «بله باید همینطورباشد» .

چون وقت تنگ بود شرط بهم خورد . همه دنبال این رفتندکه نقشهٔ دلقك را اجراکنند .

قسمتی راکه قورباغه ورجه‌آنها را بصورت‌ارانگوتانگ درآورد خیلی ساده بود اما برای مقصودی‌که درنظرداشت بسیارمؤثربود .

درآن‌زمان هیچ‌جای‌دنیای متمدن ارانگوتانك دیده نشده‌بود مگر بندرت ، تقلیدهائی‌که دلقك درمی‌آورد بحدکافی شبیه بـه اط.وار و

حرکات حیوانات بود ،وبیش ازحدکافی هم مخوف وناهنجاربود وبنابر این شکی نداشتندکه مردم‌گول خواهند خورد .

اول پادشاه و وزرایش را پیراهن وشلواری چسب بدن پوشاندند بعد ازسرتا پایشان را قیرمالیدند در این‌موقع یکی از آنها اظهار نظری کرد وگفت :

- «خوب است روی قیر پربچسبانند» .

اما دلقك فوراً قول اورا ردکردوبرآن هشت تن عملا ثابت‌کردکه کتان بسیار مناسبتر وبهتر است، این بودکه روی قیرمقدار زیادی‌کتان گذاشتند .آنوقت زنجیربلندی‌آوردند اول آن را دورکمر پادشاه بستند بعد دورکمر دیگری تاآنکه به نوبت برگردکمرهرهشت نفر زنجیرمحکم بسته شد ،کار این زنجیربندی که تمام شد پادشاه و وزرایش تا امکان داشت دور ازیکدیگر ایستادند .

باین‌ترتیب حلقهٔ دایره‌واری تشکیل شد و قورباغه ورجه برای اینکه همه چیز راکاملا طبیعی جلوه بدهد باقیماندهٔ زنجیر را به‌صورت دوقطر عمود بریکدیگردرمیان‌آن دائره‌کشید .

در این ایام اشخاصی‌که درجزیرهٔ برنئو شمپانزه و یا انواع بوزینه‌های بزرگ دیگررا صید میکنند جانورها را همینطور به زنجیر می‌بندند .

تالاربزرگ‌که بنا بود بال‌ماسکه درآن برپا بشود اطاق مدوری بودکه سقف بسیاربلندی داشت ونورآفتاب فقط از یك پنجره‌ای‌که در بالا بود بداخل می‌تابید .

این تالار را مخصوصاً برای جشنها و ضیافت‌های شبانه ساخته

بودند وموقع شب عمده‌روشنائی‌آن ازچهل چراغ بزرگی‌بودکه بازنجیر از وسط روزنهٔ سقف‌آویزان بود این چهلچراغ را چنانکه معمول است‌به وسیلهٔ وزنه‌ای‌که طرف دیگر زنجیر بود بالاوپائین می‌کشیدند امابرای اینکه منظرهٔ تالارکسری نداشته باشد وزنه را از میان‌گنبد شکلی سقف بیرون برده درپشت بام جا داده بودند .

ترتیب وتزئین تالار محول به‌سلیقه و دستور (تری‌پتا) شده بود اما آن دختر از قرار در بعضی موارد مطابق صلاحدیداز رفیقش دلقك رفتار کرده بود . در این ضیافت بنا به‌پیشنهاد دلقك چهل‌چراغ را از جا برداشته‌بودند درآن‌هوای‌گرم‌ممکن‌نبودکه از ریزش‌شمع‌ها جلوگیری شده از طرف دیگر هم چون جمعیت زیاد بود نمیشد که مردم ابداً در وسط تالارکه زیرچهل‌چراغ باشد نیایند. اشك‌شمع‌حتماً لباس‌های فاخر ایشان‌را خراب می‌کرد پس‌صلاح دراین بودکه چهل‌چراغ‌هارا ازجایش بردارند و ببرند درجای دیگرتالارکه دوردست بود شمعدان وچهل‌چراغ نصب‌کرده بودندکنار دیوارها پنجاه شصت مجسمه بود ودردست‌راست هریکی‌ازآنها مشعلی‌گذاشته بودند .

بنا بصدابدید دلقك‌آن هشت ارنگو تانك تـا نیمه‌شب ازورودبه طالارخودداری نمودند. هرطور بود صبر کردند تانصف شب دیگر تالار پر از جمعیت شده بود همینکه آخرین زنگ ساعت بگوش رسید بدرون دویدند بهتر است بگوئیم باهم بدرون‌غلطیدند زیرا زنجیر مانعی بود و باعث شدکه درموقع ورود همه‌شان سکندری بـخورنـد غالبشان بزمین افتادند .

میان حضار آشوبی افتادکه تماشائی بود دل پادشاه ازخوشحالی

غنج‌میزد چنانکه پیش‌بینی شده بودعدهٔ زیادی ازمیهمانان‌اگرهم که‌این موجودات مخوف بنظرشان ارانگوتانك نیامده بود خیال کردندکه اینها راستی یك نوع جانوری هستند.

بسیاری اززنها ازترس غش کردند. اگر پادشاه قبلا رعایت‌احتیاط را نکرده حکم نداده بودکه حر به سلاحی در تالار نباشد لابد خون‌های زیادی به پای این تفریح و سرگرمی ریخته می‌شد جمعیت بطرف‌درهای خروج روآوردند اما پادشاه امر داده بودکه به مجرد ورودش به تـالار تمام درها راببندند. بنا بخواهش دلقك کلیدها را دست اوسپرده بودند.

هنگامی که غوغا و هیاهو باوج شدت رسیده بود و هر یك از اشخاص بفکر سلامتی خودش بود (زیرا در واقع فشار جماعتی که دست وپایش راگم کرده باشد خالی از خطر نیست) دیده میشدکه زنجیری که معمولا چهل‌چراغ بزرگ ازآن آویزان بود وبعلت نبودن چهل‌چراغ به بالاکشیده شده بود دارد بتدریج پائین می‌آید...

آهسته آهسته پائین آمد تااینکه قلاب سر آن به یك ذرعی کف تالاررسید.

بزودی پادشاه و هفت وزیرش که دورتادور تالار این بر وآن بر کشان‌کشان وافتان وخیزان چرخ‌زده بودند خود را دروسط اطاق یافتند البته بسیار نزدیك به زنجیری بودندکه ازسقف پائین آمده بود.

دراین موقع دلقك‌که همه‌جا دنبالشان میرفت وترغیبشان می‌کرد که پیوسته جاروجنجال راه بیندازند زنجیری‌که آنها را بهم بسته بود بدست‌گرفت جائی از زنجیر را بدست‌گرفت‌که دوقطعه آن دروسط‌حلقه عمود بریکدیگر می‌شد. فوراً بسرعت برق قلابی را که برای نگاهداشتن

چهلچراغ روبه بالاکشیده شد وگوئی دستی غیبی آنرا میکشاند باندازه‌ای بالابرده شدکه دیگرقلاب دردسترس نبود نتیجه‌اش این شدکه ارانگ ـ تانکها تنگ هم روبروی یکدیگرقرار گرفتند .

حضاردراینوقت تا اندازه‌ای ترس ووحشتشان زائل شده بـود و داشتند ملتفت می‌شدند که حکایت بازی وتفریح است وشوخی و مزاحی است که خوب ازآب درآمده است، این بودکه ازمشاهدهٔ حال بوزینه‌هـا به خنده افتادند .

دلقك نعره‌ای کشید :

ـ «اینها را بمن وابگذارید . خیال می‌کنم کـه بشناسمشان اگـر بتوانم که درست رویشانرا ببینم برایتان خواهم گفت که‌اینها کی هستند»

صدای تیزش به‌آسانی مافوق‌آنهمه فریاد وغـوغا شنیـده مـی‌شد خود را از روی سرجماعت به دیواررسانیدومشعلی را ازدست‌مجسمه‌ای گرفته بهمان طریقی که‌آمده بود بوسط تالاربرگشت وبا چستی وچابکی که شباهت بکاربوزینه داشت برکلهٔ پادشاه جست‌ومقداری‌از زنجیر بالا رفت ومشعل را پائین گرفته بودکه دستهٔ ارانگوتانك‌ها را تماشاکند و هنوزنعره می‌کشید :

ـ «الان معلوم می‌کنم که اینهاکی‌هستند» .

تمام مردم وهمچنین خود ارانگوتانك‌ها ازخنده روده‌برشده‌بودند

ناگهان دلقك‌سوت تیزی کشید ویکباره زنجیرباندازهٔ ده‌گزبالارفت وارانگوتانك‌ها را که واهمه‌شان برداشته بود دست وپا می‌زدند باخود کشان‌کشان برد طوری‌که بین زمین وآسمان معلق شدند .

وقتی‌که زنجیررو به‌بالامی‌رفت دلقك به‌آن محکم چسبیده وسر

جای خودش باقی مانده بود وهنوزهم مثل اینکه ابداً چیزتازه‌ای اتفاق نیفتاده بـود .

مشعلش را به طرف ارانگوتانك‌ها متوجه میکردگوئی‌که هنوز سعی میکندکه برهویت آنها پی‌برد .

این بالارفتن‌زنجیربقدری حضاررامتوجه ومبهوت کردکه‌دقیقه‌ای سکوت کامل حکمفرما شدآنگاه مثل وقتی‌که پـادشاه بـروی (تـری پتا) شراب ریخت صدای خشنی شبیه به صدای دندان سوهان بـگوش رسید اما دراینموقع جای شکی نبودکه‌آن صدا ازکجا می‌آید ازدنـدان‌هـای نیش‌مانند دلقك برمیخاست .

قورباغه‌ورجه دهانش‌کف‌آورده بود ودندانهایش‌را بهم میسائید وبصورت پادشاه وهفت وزیرش‌که روبه وی نموده بـودند غضب‌آلـوده مینگریست . نگاهش حاکی ازخشمی بودکه بسرحد جنون میرسید .

آخرالامردلقك با غیظ بی‌نهایت فریاد برآورد :

ـ «آها آها میدانم حالا میدانم‌کـه اینها چه اشخاصی هستند» .

به بهانه اینکه می‌خواهد پادشاه را بهتـرببیند مشعـل را پهلوی کتان قیرآلودی‌که برتن وی بود نگاهداشت‌کتان بالفورآتش‌گـرفت و یك پارچه شعلهٔ سوزان‌گردید . به یك لحظه هشت‌ارانگوتانك غرق‌آتش شدند وجماعتی‌که‌پائین بودنددهشت زده‌به‌آن‌منظرهٔ هولناك مینگریستند ناله وشیون برآوردند امادستشان‌کوتاه بود ونمی‌توانستندکاری‌بکنند .

ناگهان شعلهٔ‌آتش بلندترشد ودلقك را بر روی زنجیربالاتر راند دلقك بجائی رسیدکه ازخطرحریق مصون بود .

بازجماعت مردم اندك زمانی ساکت وصامت‌گردیدند ایـن راکـه

دید فرصت را غنیمت شمرده وبازچیزی گفت :

ـ حالابخوبی خوب می‌بینم اینهاکیستند پادشاهی بزرگ با هفت نفروزیر ومشاورش ـ پادشاهی‌که ازکتك زدن دختربیچاره وبی‌کسی ابا ندارد ـ هفت نفر وزیری‌که درآن‌کارزشت با پادشاه‌کمك می‌کنند اما من قورباغه‌ورجه دلقکی بیش نیستم این هم‌آخرین شوخی ومزاح من است .

کتان وقیرماده‌ای‌است بسیارقابل‌احتراق وباین‌جهت‌تانطق‌مختصر دلقك تمام شدکار انتقام‌کشیدنش هم خاتمه یافته بود .

آن هشت جسد سوخته برزنجیرآویزان نموده‌ای سیاه ومتعفن و ومنحوس بودکه معلوم‌نبود چیست . دلقك ناقص‌الاعضاء مشعلش را بر روی‌آن هشت جسد پرتاب‌کرد وبدون عجله وشتاب از زنجیربالا رفت وخود را به سقف رسانید وازمیان روزنه بیرون جست .

گمان میرودکه تری پتا روی پشت بام تالار بود و در این‌کار انتقامجوئی رفیقش با وی‌کمك می‌نمود .

هردو به زاد وبوم خودگریختند زیرا بعد ازآن واقعه دیگر کسی ایشان را ندید .

فصل پنجم:

مسخره‌های درباری ایتالیا

۱ ـ مسخره دربار و اطباء

یکی از سلاطین ایتالیا مسخره‌ای[1] داشت که به‌کثرت عقل ودانش معروف بود شبی پادشاه در سرشام از اطرافیان خود پرسید :

ـ ببینم در این شهر کدام طبقه مردم جمعیتشان از همه بیشتر و عده‌شان از دیگران زیادتراست ؟

عملجات خلوت و درباریان هرکدام یك دسته را نام بردند ولی مسخره دربار گفت :

ـ هیچکدام صحیح نگفتید اطبـاء در این شهر از همه بیشتر ند !

شاه خندید و اورا مسخره‌کرد وگفت :

ـ در تمام این شهر چهارنفر طبیب بیشتر یافت نمیشود .

مسخره دربار حرفی نزد و روز دیگرکه به دربار آمد سروصورت خود را پیچید ودستمالی بچانه بست واتفاقاً اولین‌کسی‌که به‌او برخورد پادشاه بود شاه بمحض دیدن مسخره با آن‌وضع وحال پرسید:

ـ چه شده ؟

مسخره‌گفت :

ـ دندانم درد می‌کند .

۱ـ در اصل دیوانه‌ای . .

شاه گفت :

ـ قدری سبوس جو با زردهٔ تخم مرغ خمیر نموده بروی دندان بگذار فوراً ساکت خواهد شد !

بعد از شاه وزراء ،امراء، درباریان و اجزای خلوت هرکدام که به مسخره میرسیدند وبدرد دندانش مطلع می‌شدند دستورالعملی داده یکی سوخته تریاك تجویز نموده دومی ضماد بزرک وکوکنار را مناسب دیده دیگری آرد باقلا وسریش را مجرب دانسته سایرین تخم شنبلیله ـ برگ مورد ـ زردچوبه ـ زاج سفید ـ سرخاب ـ سرکهٔ کهنه ـ سنجد تلخ را پیشنهاد نمودند .

میرشکار : سنگدان هوبره ،

خوانسالار : تهدیگ سوخته ،

قهوه‌چی‌باشی : جرم تنباکو ،

آبدارباشی : کنیاك ،

وزیرعلوم : میخك و پوست هلیله زرد ،

وزیراوقاف : نزله‌بندی را مصلحت دیده ووزیرجنگ معتقد بود که (جزکندن هیچ چاره‌ای ندارد).

دلقك دربار اسامی‌همه درباریان‌را با دستورالعمل‌هائی‌که میدادند درکتابچهٔ خود ثبت‌کرد ووقت ناهار به‌حضور شاه‌آمد وگفت :

دیشب فرمودید چهار نفر طبیب بیشتر در این شهر یافت نمیشود من امروز در ظرف دو ساعت قریب به دویست نفر از اطباء را باآدرس و نسخه‌هائی‌که داده‌اند دراین‌کتابچه ثبت نموده حال به حضورآورده‌ام تا ملاحظه بفرمائید .

شاه کتابچه را از دست او گرفت و نگاهی به‌آن انداخت و چون اول اسم خود را بالای تمام اسم‌ها خواند روی به دلقک کرد و گفت:
ـ صحیح است حق بجانب تو است! [۱]

۱ـ داستان (مسخره و اطباء) را عده‌ای به تریبوله دلقک دربار فرانسه هم نسبت میدهند. کریم شیره‌ای نیز داستانی شبیه حکایت فوق دارد که درکتاب کریم شیره‌ای اثر مؤلف ذکر شده است.

۲ ـ رگولیتو

دلقك دوك

دوك ایالت مانتوا ولیعهد ایتالیـا جوانی هوسران و خوشگذران بود وبجای‌آنکه درفکرآسایش‌وامنیت رعیتش‌باشد به‌تفریح وشب‌نشینی ومعاشرت باپریرویان می‌پرداخت **این‌دوك دلقکی‌داشت که اورا(رگولیتو)**[1] **می‌گفتند رگولیتو مردی‌گوژپشت وزشت‌رو و بد زبان بود .**

رگولیتو آنی از دوك جدا نمی‌شد و همواره با ادا و اطوار خود و مسخره کردن بزرگان و نجیب زادگانی‌که دوروبر دوك بودند اسباب خنده اورا فراهم می‌آورد .

شبی دوك جشنی درکاخ خود بنام (پیانتازو) برپا ساخت که تمام سرشناسان شهر و درباریان با بانوانشان درآن حضور یافتند .

بساط خوردن و نوشیدن به حد کمال گسترده و رقص وآواز برقرار بود دوك با یکی از درباریان خود بنام (پورزا) در بالای تالار بزم نشسته وآهسته با اوگفتگو می‌کرد .

گفتگوی دوك روی دوشیزهٔ زیبائی دور میزدکه اورا چندی پیش درکلیسا دیده وشیفته او شده بود ،

۱ـ درشرح اپرای (جوزیه‌وردی) ریگولتو ذکر شده است .

دوك ضمن صحبت با (پورزا) ناگهان چشمش به (کنتس سپرانوی) قشنگ که کنار شوهرش ایستاده بود وجام شرابی در دست داشت افتاد ودراثر آن، گفتگوی با (پورزا) را قطع وازجا برخاست و بسوی سپرانو رفت و دست اورا گرفت و مشغول رقصیدن شد.

شوهر سپرانو در حالی که آتش غیرت سراپایش را میسوزاند و لبهایش را بدندان می گزیدآنها را می نگریست ومتأسفانه کاری از دستش برنمی آمدکه بکند .

عاقبت رقص پایان یافت و سپرانو قصد رفتن کرد دوك با تعجب از او پرسید :

ـ چرا عجله داری . هنوز اول شب است کجا میخواهی بروی ؟

کنتس سپرانو آهسته درگوش او گفت :

ـ شوهرم دربارهٔ ما ظنین شده است هنگام رقص با چشمانی شرربار مرا می نگریست دیگر صلاح نیست بیش ازاین اینجا بمانم و باید هرچه زودتر بخانه بروم .

در این هنگام رگولیتو دلقك که متوجه جریان شده بود باحرکات مضحك و مسخره اش نزدیك کنت سپرانو رفت و پرسید :

ـ شما را چه میشودچرا اینقدرخشمگین هستید؟

ولی کنت پاسخی باو نداد کنتس سپرانو در حالی که دوك او را بدرقه میکرد ازتالار خارج شد رگولیتوهم درحالی که همچنان میرقصید و مسخره بازی درمی آورد بدنبال آندو روان شد.

دشمنان رگولیتو با مشاهده آن وضع زبان بناسزا ودشنام دلقك دوك گشودند .

پورزا گفت :

ـ شنیده‌ام این احمق زشت‌روی بدترکیب معشوقه‌ای پریـوش و جوان‌دارد که اورا درکاخی که دربیرون شهراست نگاهداشته است .

همه ازسخن اودرشگفت ماندند که چگونه آدم مسخ وناجوری‌مثل رگولیتومعشوقه‌ای جـوان وزیبا داردآیا ممکن بـودکه عشق بـه قلب رگولیتو رخنه کند ؟ !

دراین گفتگوبودند که دوك باتفاق رگولیتونزدآنها بازگشت ناچار همه دم ازبدگوئی دلقك فروبستند .

دوك دراین موقع سربیخ گوش رگولیتوگذاشت وگفت :

ـ باید هرطوری شده است مـن بـاین کنتس دست یـابم و او را معشوقه خودگردانم .

دلقك با خنده و مخصوصاً بـا صدای بلند در مقابل شوهـرکنتس اظهار داشت :

ولی تا موقعی که شوهرش وجود دارد دسترسی به اودشوار است بعقیدهٔ من اول‌دستوربدهیدکنت را به زندان بیفکنند یا امـرکنید سرش را ببرند تا زمینه برای عشق‌بازی شما فراهم شود !

کنت سپرانوا ازاین سخن برآشفت وبه پورزا وچندتن دیـگر از درباریان‌آهسته گفت :

من میخواهم ازاین دلقك انتقام بگیرم و معشوقـه‌اش را بـدزدم آیا شما حاضرید بمن کمك کنید .

پورزا اظهارداشت :

ـ حاضرم ، بازی خوبی است .

دیگران هم موافقت کردند .

° ° °

شب دیگر همینکه تاریکی بساط خود رابروی زمین گسترد رگولیتو تنها روبه کاخ خود روان شد . اطراف این کاخ دیواربلندی بود که بالا رفتن از آن بسختی امکان داشت . رگولیتو همچنانکه مشغول رفتن بود ناگاه شخصی بنام (اسپارافوسیل) که ازچاقوکشان واوباشان معروف بود باو برخورد وپس ازسلام وتعارف گفت :

ـ رگولیتو تو دشمنان زیادی داری اگر پول خوبی بمن بدهی حاضرم همه آنهارا ازپای درآورم وتورا ازشرشان برهانم .

رگولیتو پرسید :

ـ چطور ترتیب این کاررا می‌دهی ؟

اسپارا فوسیل گفت :

ـ نصف پول را اول و نصف دیگررا پس ازکشتن طرف میگیرم معمولا خواهرم «مدالینا» قربانی را با روش خاص خود فریب داده اورا به میخانه دوردستی که در خارج شهر است می‌برد ، بقیه‌کار بعهدهٔ من است .

رگولیتو لحظه‌ای مردد ماند و عاقبت پوزخندی زد و برای راحت شدن ازشر اسپارا فوسیل مبلغی ازجیب درآورد وباو دادوگفت :

حالاکاری با توندارم بعد اگراحتیاجی به توپیداکردم خبرت می‌کنم .

رگولیتوباخودگفت :

ـ راستی چقدر کارمن واین شخص باهم شبیه است واودرتاریکی شب مردم را باکارد وخنجر ازپای درمی‌آورد ومن در روز روشن با زخم زبان ومتلکهای مسموم این وآن را هلاك می‌سازم ،

چون بکاخ خود رسید یگانه دختر زیبا و مهربانش «گیلدا» که مردم اورا معشوقهٔ دلقك می‌پنداشتند باستقبالش شتافت .

دلقك دربارسه ماه پیش گیلدا را به مانتوا آورده بود و در این کاخ دورازچشم جوانان فضول وعاشق‌پیشه پنهان ساخته بود .

گیلدا تاآن ساعت نمی‌دانست پدرش چکاره است چون هیچگاه ازکاخ خارج نمیشد فقط درروزهای یکشنبه واعیاد بزرگ مذهبی با ندیمه سالخورده‌اش بکلیسا می‌رفت .

رگولیتو‌نادخترش را دید اورادرآغوش کشید وصورتش رابوسید ودرحالی که گیسوان دلفریبش را نوازش میکردگفت :

ـ دخترجان امیدوارم از تنهائی حوصله‌ات سرنرفته باشد !آیا از من راضی وخشنود هستی ؟

دخترك اظهارداشت :

من کاملا به تنهائی خوگرفته‌ام وازتوکاملا راضی وخشنودم .

رگولیتو وقتی خیالش ازاین جهت راحت شد دستوراتی دربارهٔ خواب وخوراك گیلدا به خدمتکارپیرمنزل داد وپس از یك مدت کوتاه ازکاخ خود بیرون‌آمد وراه شهروکاخ دوك را درپیش گرفت .

گیلدا پس ازرفتن رگولیتو روی به ندیمه‌اش کرد وگفت :

ـ می‌خواستم قضیه‌آن جوان زیبا راکه درکلیسا دیدم واینکه‌او تا درقصر ما را تعقیب کرد بپدرم بگویم ولی متأسفانه همانطورکه‌دیدی

اوبرای انجام کارلازمی بشهر رفت واین فرصت پیش نیامد .

این‌جوان‌آراسته وزیبائی که‌گیلدا با حرارت ازاویاد می‌کردهمان دوك هوسران وولیعهد خوشگذران ایتالیا بود .

ندیمه سالخورده‌که درنهانی با دوك‌رابطه داشت وبا یك‌کیسهٔ‌زر تطمیع شده بودگفت :

ـ چه لزومی دارد این موضوع را به پدرت بگوئی ؟

گیلداآهی کشید و گفت :

ـ آری اوجوانی زیباست وازقیافه‌اش معلوم است‌که نجیب زاده است چه‌بسا من بارها اورا درعالم رؤیا وبیداری بنظرآوردم وبـاوگفتم که من ....

ـ دوستت‌دارم!!

این عبارت اززبان دوك‌که بوسیلهٔ ندیمه نابکارنهانی بـه‌کـاخ رگولیتو وارد شده بود درآمد .

دخترك ازفرط تعجب دهانش بازماند ونـتوانست چیزی بـگویـد وقتی بخودآمدکه دوك اورا درآغوش‌گرفته ولب برلبش‌گذاشته بـود ،

گیلداکه بتصورخود به‌آرزوها وعشق خود رسیده بود درآغوش دوك فرو رفت ومشغول بازی‌کردن بازلف‌های دوك شد وبدینوسیله‌عشق وعلاقه خود را باونشان داد .

دوك هوسبازنیزازسادگی دخترك استفـاده‌کـرد واو را سخـت بـه سینه‌فشرد .

دراینموقع ناگهان سروصدائی ازبیرون بگوش‌آنها رسید .

دربیرون قصرجنب وجوش بچشم‌میخوردکنت سپرانو وپورز او

یارانشان آمده‌بودندکه از رگولیتو دلقك بدزبان انتقام بگیرند دوك‌چون از این توطئه بی‌اطلاع بود ترسیدکه مبادا ندیمه سالخورده نیرنگی بکار او زده ودامی‌برای هلاکش گسترده باشدترس‌اوراگرفت وبه‌گلیداگفت:

ـ من دانشجوی فقیری بیش نیستم‌نامم والترمالدی میباشد فعلا مرخص میشوم ..... خداحافظ ! و پس ازآنکه بوسه‌ای از لبهای‌گیلدا ربود از راهرو مخفی فرار کرد .

رگولیتو همچنانکه روبشهر میرفت در راه بیکی از توطئه‌چیان که نامش (مارولو) بود واز نزدیکان دوك بشمارمیرفت برخورد نمود.

مارولو وقتی‌چشمش به دلقك افتاد با هیجان خاصی‌گفت :

ـ توطئه‌ای برای ربودن کنتس‌سپرانو درکار است بیا با ما کمك کن‌که این توطئه را بهم بزنیم .

روگولیتو در عین سادگی پذیرفت و از آنجاکه با کارهای دوك مخالف بود همراه او براه افتاد .

هنوز چند قدمی نرفته بود که (مارولو) ناجوانمردانه دستمال بزرگی‌برچهره رگولیتو انداخت وچشم وگوش او را محکم بست سپس با کمك چندنفر ازدرباریان نردبانی را بدیوار کاخ رگولیتو گذاشت و رگولیتو را مجبور بصعود نمود .

رگولیتو بدون آنکه بداند آنجا کاخ اوست آرام آرام بالا رفت و دیگران‌هم بدنبالش بالا رفتند و وارد اطاق‌های کاخ دلقك شدند و بی‌سروصداگیلدا را ربوده فرارکردند .

رگولیتوکه چشم و گوش بسته بود نتوانست داد و فریاد دختر دلبندش‌را که کنت‌سپرانو اورا در بغل گرفته و از پلکان کاخ سرازیر

میشد بشنود .

پس از چند دقیقه‌که دستمـال را از سروصورت خود بازکـرد و نظری به‌پیرامونش افکند همینکه دانست درکاخ خودش میبـاشد آه از نهادش بر آمد و بسرعت بطرف‌اطاق‌گیلدا دوید ومتأسفانه اثری ازگیلدا نیافت . دراین وقت‌که با حالت رقت‌باری باطراف مینگریست چشمش به (اشارپ) پاره‌گیلدا افتادکه‌کنار در روی زمین افتاده بود .

دیوانه‌وار بر سرروی خود زد و فریادکنان‌گفت :

ـ وای بر من‌دخترم‌را دزدیدند آخر این بلا برسر خودم آمد .

توطئه‌گران گیلدا را بکاخ دوك بردند و او را بدست امین کاخ سپردند وپی‌کار خود رفتند‌آنها از رابطه دوك با این دختر اطلاعی‌نداشتند وچون میدانستند دوك با آن خصوصیات از دختر زیبائی همچون گیلدا نخواهدگذشت و بدینسان انتقام آنها از دلقك‌گرفته خواهد شد بهترین راه‌راآن‌دانستندکه دخترك معصوم‌را بدست‌گرگ هوسران وعاشق‌پیشه‌ای چون دوك بسپارند .

رگولیتو نیزکه‌نمیدانست دخترش‌را بکاخ‌آورده‌اند برای شکایت از دست درباریان بکاخ دوك رفت و در راهروهای قصر از سخنانی که میان پیشخدمت‌ها رد و بدل میشد دانست که دخترش در آنجـا میباشد وقتی از این ماجرا با خبر شد آه از نهادش برآمد و بی‌اختیار ناله‌اش بلند شد و بدون پروا ازنگهبانان بیشمار وترس ازدوك فریادکنان‌گفت:

ـ کسی را که درباره‌اش صحبت می‌کنید دختر من است خائنین اورا از کاخ من ربودند و باینجا آوردند دخترمرا بدهید بگذارید دوك را ملاقات‌کنم .

و چون خواست وارد اطاق دوك شود جلوی اورا گرفتند و نگذاشتند قدم از قدم بردارد زیرا دوك که تازه بکاخ رسیـده بود در همان ابتدای ورود دستور داده بود احدی حتی رگولیتو مزاحمش نشود .

رگولیتو که میدانست عاقبت دخترهائی که بکاخ کشانیده میشوند چیست همچنان برسروصورت‌خود میزد وموی‌سرش‌را می کند ودیوانه‌وار می‌گریست !

پیشخدمت‌های کاخ که هرگز اورا بدانحال ندیده بودند وقتی از ماجرای‌او باخبرشدند دلشان‌بحالش‌سوخت وصمیمانه همراه اوگریستند.

در این اثنا در تالار بزرگ باز شد وگیلدا شتابان نزد پدرش آمد و خود را در آغوش او انداخت و داستان عشقبازی خود را با دوك از آن روزی‌که اورا درکلیسا دیده بود تا این دم که در کاخ بود برای او شرح داد وبا خوشحالی کودکانه‌ای گفت :

- پدرجان من‌ازاول نمیدانستم که او دوك است من‌دوك را دوست دارم اورا ببخش و بیهوده خشمگین مشو .

رگولیتوکه بهتر از گیلدا دوك را میشناخت در جواب دخترش چیزی نگفت و در حالی‌که خشم خود را فرو میخورد نظری کینه توزانه بتالار بزم دوك افکند و در دل تصمیم‌گرفت که از دوك انتقام بگیرد و پس از آن با دخترش از مانتوا فرارکند .

بعد از اینکه صحبت پدر ودختر تمام‌شد نگهبانان آندورا ازهم جداکردند وگیلدا را بخدمت دوك بردند ورگولیتو را نیز تا خارج‌کاخ راهنمائی‌کردندآنشب دوك از ساده دلی و خوش‌باوری‌گیلدا استفاده‌کرد و از او کام‌گرفت .

• • •

گیلدا روز بعد با دامنی آلوده ولی سرمست از عشق دوك بخانه پدر رفت رگولیتو وقتی فهمید « دوك » چه بلائی بر سر دختر او آورده است آتش انتقام ازقلبش زبانه کشید وباآن قد وقواره ناچیزش فریادهای خشم آلودی کشید وبدوك ناسزاهای فراوانی داد وهمان ساعت بااسپارافوسیل تبهکار قرار گذاشت که دوك را از بین ببرد وبرای این کارمبلغ هنگفتی هم باو پول داد .

آن روز بپایان رسید و تاریکی شب شهر زیبـای (مانتوا) را فراگرفت ـ رگولیتو باتفاق دخترش گیلدا به میخانه‌ای که بیرون شهر و درنقطه دور افتاده‌ای بنا شده بود رفت .

دلقك دربار مخصوصاً دخترش را به‌آن میخانه برد که از نزدیك زشتکاری‌های دوك را بچشم ببیند وبداندکه چنین شخص هوسرانی شایستگی عشق پاك وبی آلایش اورا ندارد و باید سزای خیانت خود را ببیند .

• • •

از مدت‌هـا پیش مدالینا با دوك رابطه داشت و در آن شب نیز بدستور برادرش اسپارافوسیل دوك را تشویق به‌آمدن به میخانه کرد ، چون پاسی از شب گذشت دوك با لباس مبدل همراه (مدالینا) داخل میخانه شد واز میخانه‌دارشراب وکباب واطاقی برای خواب خواست.

هیچکس بجز (مدالینا) و اسپارافوسیل که در پشت میزی آندو را زیر چشم داشت وهمچنین گیلدا ورگولیتو که دریك گوشه دورافتاده ونیمه تاریك میخانه نشسته بودند دوك را درآن لباس نمی‌شناخت .

رگولیتو بالاپوش سیاه رنگی بتن داشت و پشت خود را به دوك

کرده بود واز زیرچشم حرکات دوك را می‌پائید :

دوك بی‌آنکه بداند در آن لحظه سه جفت چشم تیزبین کوچکترین حرکات اورا زیرنظردارد دست بگردن مدالینا انداخته بود و با او مشغول عشقبازی بودگیلدا بیش ازاین طاقت نیاورد آن منظره را ببیند بغض گلویش راگرفت وخود را درآغوش پدرانداخت رگولیتو او را دلداری داده گفت :

- دخترم غصه نخور من اکنون انتقام تو را از این دوك خائن و هوسران که بنام عشق گوهر عفت تو را ربوده است میگیرم فعلا تو بلند شو و بکاخ برو و یك دست لباس مردانه که برای تو تهیه کرده‌ام بپوش و تمام پول‌ها و جواهرات موجود درکاخ را در خورجین بگذار وبدون یك لحظه تأمل بشهر «ورونا» فرارکن .

گیلدا حرف پدرش را قطع کرد و پرسید :

- پس تو چی پدر ؟

رگولیتوی دلقك گفت:

- منهم بعداز تو خواهم آمد .

گلیدا بلافاصله از جای بلند شد و میخانه را بقصد کاخ پدرش ترك گفت بعداز رفتن گلیدا اسپارافوسیل بسر میز رگولیتوآمد و درحالی که به دوك اشاره می‌کرد آهسته گفت :

- قربانی را با پای خودش به تله انداختیم وحالامنتظرفرارسیدن اجلش میباشد خوب حالابقیهٔ پول را ردکن بیاد .

رگولیتوبدون معطلی کیسه‌ای پرازپول درآورد وباودادوگفت :

- من حالامیروم ونیمه شب برمیگردم تا پیکر این قربانی را از

توتحویل بگیرم .

رگولیتو بعد ازادای این حرف خود را بدر میخانه رسانید و در تاریکی شب ازنظرناپدیدگشت .

اسپارا فوسیل بعد ازخالی‌کردن چند بطری وقتی‌خواهرش راتنها دید بسراغ اورفت واحوال دوك را ازاوپرسید :

مدالیناگفت :

ـ قربانی به اطاق خودش رفت ولی برادر من باید مطلبی را با تو در میان بگذارم . اسپارافوسیل که می‌ترسید اشکالی در راه اجرای نقشه‌اش‌پیدا شده باشد بتندی‌گفت :

ـ مطلب چیه ؟

مدالینا درحالی‌که سرش را پائین انداخته بود با لحنی‌که‌تاآن زمان ازاوشنیده نشده بودگفت :

برادر حیف است‌که تو این مرد جوان و زیبا را بکشی من.... من او را دوست دارم .

او را بمن ببخش !

اسپارافوسیل چند لحظه باندیشه فرو رفت و عاقبت بواسطه التماس بیش‌از حد وگریه و زاری خواهرش حاضر شدکه اگر تا بیش‌از نیمه‌شب‌مردی دیگر بمیخانه آمد واسپارافوسیل موفق بکشتن او نشد از کشتن‌دوك صرفنظر کند .

***

گیلدا پس‌ازآنکه در کاخ پدرش به لباس مردانه درآمد و و پول‌های نقد را در خورجین‌گذاشت وسوار اسب شد و رو بشهر ورونا

نهاد و چون مسافتی از کاخ دور شد بی‌اختار بیاد دوك افتاد و قلبش بطپش درآمد و یك مرتبه سر اسب را برگردانید و به تاخت بطرف میخانه رفت تا برای آخرین‌بار دوك را ببیند .

وقتی به‌میخانه رسید اسب خود را در گوشه‌ای بست و از پشت شیشه نگاهی به‌داخل میخانه انداخت هیچکس بجز **اسپارافوسیل** و **مدالینا** درآنجا نبود آن‌دو نیز بلند بلند صحبت می‌کردند مدالینا گریه‌کنان از اسپارافوسیل میخواست‌که از کشتن دوك درگذرد گیلدا همینکه سخنان مرگبار آنها را شنید ناگهان تصمیم گرفت خود را قربانی دوك کند و او را از مرگ نجات بدهد پیرواین فکر بدون لحظه‌ای درنگ در میخانه را زد و گفت :

ـ غریبی هستم‌که احتیاج به‌پناهی دارم .

اسپارافوسیل خواهرش را بیکسوزد و در میخانه را بازکرد هنوز پای گیلدا بدرون میخانه نرسیده بودکه چاقوکش‌کارد خود را در قلب دخترك بینوا فروبرد .

گلیدا آهی‌کشید و در همانجا بکف میخانه در غلتید.

•••

نیمه‌شب طبق قرار قبلی رگولیتو بمیخانه آمد اسپارافوسیل پیکر نیمه جان‌گیلدا را که در گلیمی پیچیده بود تحویل داد و پیشنهاد کردکه بهتر است او را کنار رودخانه بیندازد .

رگولیتو نگاهی به‌گلیم انداخت وگفت :

ـ نه .... نه .... فعلا من با این‌کشته‌کار دارم برو مرا بحال خود بگذارد .

قاتل سنگدل سخنی نگفت و رفت رگولیتو متحیر بود که جسد کشته را چه‌کند .

او را در خانه بیندازد یا برده در جائی بخاك بسپارد .

سکوت مرگبار همه‌جا را در خودگرفته بود از هیچ‌گوشه میخانه صدائی بر نمیخاست نسیم ملایمی در بیرون میوزید .

دراین اثنا ناگهان آوازی بگوش دلقك رسیدکه میخواند :

ـ زنها همه متقلبند !

صدا را شناخت ، رنگ از رویش پرید قلبش بطپش آمد وحشت وترس‌گریبانش را گرفت و بی‌اختیار فریاد برآورد :

ـ این صدای دوك است من صدای او را خوب میشناسم پس این پیکر کشته از آن‌کیست ؟

آواز دوك‌همچنان ادامه داشت دوك مست ومخمور تلوتلوخوران از اطاق خود بیرون آمد و از پله‌ها سرازیر شد و آوازخوان از جلوی رگولیتوکه از وحشت ترس با چشم‌های‌ازحدقه درآمده‌او را می‌نگریست گذشت و در میخانه را بازکرد و همچون شبحی بمیان تاریکی‌ها رفت .

رگولیتو سراسیمه شد گلیم را باز کرد ناگهان چشمش به گیلدا افتاد .

دخترك معصوم هنوز نمرده بود بیچاره آخرین دقایق عمرش را می‌گذرانید رگولیتو آهی سوزناك از ته دل‌کشید وخود را روی دخترك انداخت .

***

از فردای آن شب رگولیتو چون دیوانه‌ها در شهر براه افتاد و درحالی‌که ناله می‌کرد و بحال دخترك بی‌گناه خویش می‌گریست دائماً

می‌گفت :

ـ گیلدا .... گیلدای من ....[1]

ـ (جوزیه وردی) چهره نامداراپرای‌جهان ازداستان رگولیتواپرائی ساخته است‌که تحت نام ریگولیتو درمهرماه ۴۸ درتالاررودکی بروی‌صحنه آمـد .

بنا به نوشته‌کیهان دوشنبه **۳۱** شهریورماه **۱۳۴۸ ـ شماره ۷۸۵۲** ،

ـ «ریگولیتو ازاپراهای سنگین «وردی» است با امکانات اجرائـی گسترده ، زیبائی‌کم نظیر،آهنگی مهربان وگاه سرشارازهیجان ونیزظرافتی که‌گاه انتقالش عرصه را برکارگردان تنگ می‌کند» .

فصل ششم:

دلقک‌های درباری فرانسه

تریبوله

دلقك دربارفرانسوای اول

امثال من چون بندبازانی هستیم
که درارتفاع زیاد باید ازروی ریسمانی
نازك و برنده چون شمشیر بگذریم» ،
(تریبوله)

تریبوله دلقك دربار «فرانسوای اول» پادشاه فرانسه بودکه در دست انداختن درباریان - بزرگان - رجال و حتی خود شاه ! ید طولائی داشت .

اینطورکه ازکتابهای تاریخی ونوشته‌های پراکنده استنباط میگردد اغلب پادشاهان فرانسه برای خود مسخره‌ای داشتندکه واقعاً شیرینی و لطف بزم‌های خصوصی ونقل محافل ومجالس عمومی آنها بودند .

می‌نویسند: درکشور فرانسه همهٔ دلقك‌های درباری‌را از يك‌شهر بخصوص انتخاب می‌کردند و برای استخدام آنها دستخط وفرمان صادر می‌نمودند.

دلقک‌های درباری‌فرانسه دارای‌خصوصیات ومشخصات مخصوص بخود بودند و در انتخاب ایشان همواره سعی میشد که دارای ظاهری عجیب و مضحک باشند .

مسخره‌های درباری فرانسه غالباً درانجام بسیاری ازکارها استاد بودند از جمله صدائی خوش داشتند و سازها را خوب می‌نواختند و بخوبی میرقصیدند و حکایت و داستان‌های بسیاری در حافظه انباشته داشتند و اگر چه ظاهراً بی‌عقل وسفیه مینمودند ولی در باطن تیزهوش و موقع‌شناس و نکته‌سنج بودند .

تریبوله از مشهورترین دلقک‌های درباری کشور فرانسه است که در شجاعت و بی‌پروائی وگفتن سخنان گزنده و آتشین و ادای لطیفه‌ها و متلک‌های آبدار همتا نداشت .

نوشته‌اند فرانسوی‌ها دیوانه‌های درباری را مانند الماس بقیراط تعبیر می‌کردند . مثلا در موقع مقایسه تریبوله با بروسکه می‌گفتند :

- «تریبوله دیوانهٔ بیست‌وچهار قیراطی‌وجانشینش‌هیجده قیراطی است» .

بعداز تریبوله . (بروسکه) مسخره درباری دربار (هانری دوم) و (فرانسوای دوم)شد .

درباره بروسکه نیز حرف‌های زیادی میزنند .

لباس مقلدی تریبوله :

تریبوله در وقت‌کار لباس مقلدی مخصوص می‌پوشید باین‌ترتیب‌که ابتداکلاه نوک تیزی که دارای گوشهای بلند مصنوعی بود بسر می‌نهاد و بعد چهرهٔ خود را با رنگ‌های مختلف می‌آراست بعدگرز مقلدی را

بدست می‌گرفت و زانوها را کج ومعوج میساخت و بـا آن حالت وارد سالن‌پذیرائی یا خلوت شاه می‌گردید.

نویسندگان مشهور جهان ازجمله ویکتورهوگوکتاب‌های زیادی درباره زندگی وشرح‌احوال این دلقك‌ها برشته تحریر درآورده‌اندکه در زمره آثار خوب دنیای علم و ادب بشمار می‌آیند.

۱- تریبوله درباری

تریبوله یك روز بعد از اینکه عـده‌ای از درباریان را در مجلس خصوصی شاه جلـوی جمعی دست انداخت بقصد خـروج از دربـار وارد راهروی قصر گردید در این وقت یکی‌از درباریان که از شوخی تریبوله خیلی ناراحت شده بـود جلوی او را گـرفت و با عصبانیت بـه مسخره دربار گفت:

- اگـر بار دیگر - در حضور اعلیحضرت از ایـن جسارت‌ها بمن بکنی آنقدر با چماق کتکت خواهم زدکه به‌هلاکت برسی!

تریبوله یك‌دهن کجی‌جانانه باو کرد ودوان‌دوان پا بفرار گذاشت.

روز دیگر تریبوله پیش پادشاه رفت و از آن مـرد شکایت کـرد فرانسوا اورا دلداری داد وگفت:

آسوده باش اگـر کسی جرأت‌کند و تو را بکشد یك ربع ساعت بعد حکم میدهم بدارش بیاویزند

تریبوله بلافاصله گفت:

- حالاکه تا این درجه نسبت باین‌چاکر مرحمت دارید پس خوب است حکم بفرمائیدکه همه وقت یك‌ربع ساعت پیش‌از آنکه مـرا بکشند بدارش بیاویزند!

۲- تریبوله و دیوانگی پادشاه

مشهور است که در میان فرانسوای اول پادشاه و امپراطور شارل از مدت ها قبل شکراب بود و طی گذشت زمان کدورت اولیه مبدل بیك دشمنی سخت شده بود.

روزی فرانسوای اول دربین صحبت بی‌اختیار بیاد (شارل) افتاد و به تریبوله گفت :

- دشمن من (امپراطور شارل) تقاضا کرده است که از مملکت فرانسه عبور نموده و به هلند برود اگر این کار را بکند دربارهٔ او چه‌خواهی گفت ؟

تریبوله گفت ؟

- چیزی نخواهم گفت فقط در دفتر اسامی دیوانگان اسم او را برهمه مقدم خواهم نوشت !

فرانسوا گفت :

- بچه دلیل شاید من هیچ متعرض او نشده بگذارم بسلامت از اینجا عبور نماید .

تریبوله در جواب شاه گفت :

- دراین صورت اسم او را پاك کرده اسم شما را بجای آن خواهم نوشت !

کتاب اشك‌های دلقك

میشل زواگو نویسنده فرانسوی که از او داستان‌های زیادی خوانده‌ایم کتاب‌جالبی درباره تریبوله دلقك دربار فرانسوای اول‌نوشته است‌که درمعرفی این مرد افسانه‌ای سهم بسزائی دارد .

این کتاب در ایران بـه همت آقـای «رشید امانت»تـرجمه شده و تحت نام «اشك‌های دلقك» به چاپ رسیده است .

مـا اینك برای آشنائی بیشتر خوانندگان ارجمند با محیط دربار فرانسه و لطیفه‌های گزنده این مسخره بزرگ چند قسمت از کتاب مذکور را که بیشتر در اطراف کارها و گفته تریبوله دور میزنـد در اینجا نقل می کنیم .

۳- تریبوله وپادشاه

« فرانسوای اول پادشاه فرانسه بالحن تمسخرآمیزی که در عین حال مسرت بخش بود بطور اختصار گفت:

- پیش بیا تریبوله !

شخصی که بااین اسم خوانده میشدهیکلی داشت نامتناسب و کوژپشت که از صدای شاه بر خود لرزید چشمانش از نفرت بدرخشید در حالیکه صدای سك را تقلید می نمود جلورفت، شاه ابـروی خود را در هـم کشید وپرسید :

- این صدا چه معنی دارد؟

تریبوله جواب داد:

اعلیحضرت مرا مانند سگ خطاب فرمودند ومـن هم مثل سگ جواب دادم!

پس از ادای این کلمات تعظیمی نمود.

جمعی از اعیان واشرافی که درنزد شاه حضور داشتند خنده بلندی نموده ویکی از آنها بطور شوخی گفت:

ـ تریبوله گمان می کنم که یکی از سگ‌ها در شکم تو خوابیده باشد.

تریبوله در جواب گفت:

آری آقای لاشترن این سگ گاهی برای شهادت ضربتی که آقای ژارناك برشما وارد آورده است سروصدا می‌کند.

رنگ لاشترن از شدت غضب سرخ شد وزیر لب گفت:

ـ ای بدبخت ـ ای بی‌تربیت.

شاه متبسمانه گفت:

ـ آرام باشید ـ خوب ـ آقای دیوانه ـ راست بگو من بچه کسی شباهت دارم و توامروز مرا چگونه می‌یابی؟

تریبوله جواب داد:

اعلیحضرتا من‌شمارا ازحیث قشنگی‌مانند رب‌النوع فبوس‌میدانم .

سپس منگوله‌های رنك برنگی که شب کلاهش را مزین می‌نمود از روی طعنه بحرکت درآورد.

شاه در حالی‌که از این مقایسه متعجب شده بود پرسید بچه‌علت تو مرا بفبوس تشبیه می کنی؟

جواب داد :

بعلت اینکه مانند فبوس نورمخصوصی دراطراف سرو موی محاسن سفید ملوکانه می‌درخشد.

حضار از این جسارت و گستاخی متعجب شدند ولی شاه از این حرف بخنده افتاد وآنها نیز چنان قهقهه را بلندکردندکه صدای خنده شاه وتریبوله را ازبین بردند .

آنگاه فرانسوای اول قامت بلند خود را برافراشت وپس از آن

متوجه سه نفر از درباریان که حضور داشتند شده و از یکی پرسید (اسه) تو مرا چگونه می‌یابی؟

شخصی که بنام (اسه) نامیده میشد در جواب گفت:

- اعلیحضرت روز بروز جوانتر می‌شوند.

تریبوله فریاد زد:

- **کنت مقصودت این است که اعلیحضرت هنوز طفل هستند خیر اشتباه می‌کنی زیرا پنجاه سال از عمر مبارکشان می‌گذرد.**

شاه بدون آنکه اعتنائی به تریبوله کند رو بطرف دیگری نموده و پرسید:

- تو چه میگوئی (مانسک)؟

جواب:

- اعلیحضرت به مجسمه وجاهت بیشتر شبیه هستند و در رعنائی و قشنگی نظیر ندارند...

تریبوله درمیان سخنش دوید و گفت:

- **بلی این وجاهت وقتی کامل می‌شود که باید قوز قشنگی برای شکم ملوکانه تهیه شود من که آن را در پشت دارم ایشان روی شکم داشته باشند.**

درباریان نظری از روی حقارت و تنفر بصورت او انداختند در این وقت شاه بقهقهه خندید و گفت

- آقایان! مردم می‌گویند من پنجاه سال دارم و خود را پیر کرده‌ام مگر نشنیدید که پس از جشن (ماریگنان) می‌گفتند (فرانسوای دلاور)
- بله من دلاور هستم و میل دارم که همیشه بمن « فرانسوای جوان »
(فرانسوای محبوب) خطاب کنند. آقایان بخندید مگر نمیدانید که زندگی

چقدر شیرین است ـ مگر خبر ندارید که‌چه خانم‌های خوشگلی درفرانسه یعنی درکشور ما وجود دارند.

تریبوله گفت:

ـ آفرین زنده‌باد عشق

شاه همچنان می گفت:

ـ بخداقسم کلمه «عشق» کلمه مقدسی است اگر بدانید که او چه اخلاق خوبی دارد وچگونه قلب مرا ربوده است » آه ـ حقیقتاً عشق او وجود مرامرتعش می کند.

درباریان درمقابل این اقرار ناگهانی که از دهان فرانسوای اول خارج‌میشد ساکت وصامت ایستاده‌وگوش‌میدادند وهریك باخودمی گفت آیا این زنی که توجه شاه رابخود جلب نموده است کیست؟

شاه دراین موقع درحالی که صورتش برافروخته وچشمانش‌سرخ شده بود با جاه وجلالی که او راجوان می‌نمود دور اطاق شروع‌بگردش نمود ـ ناگهان درحین گردش چشمش به آئینه مصادف شد تبسمی‌نمود و در پایان صحبت خودگفت:

ـ نه من پنجاه سال ندارم- من جوان هستم وکاملا می‌توانم از عشق خود بهره ببرم ـ من عاشقم و میل دارم که معشوقه‌ام مرا دوست بدارد .

تریبوله بااضطراب غیر محسوسی درمیان‌سخن‌شاه دویدوگفت:

اگر او شما را دوست نداشته باشدچه می کنید؟

شاه گفت؟

ـ اومرا دوست خواهد داشت زیرا این ارادهٔ من است ـ آقایان البته امشب ساعت ده برای‌التزام رکاب‌من در اینجا حاضر خواهیدبود، اسه گفت:

ـ اطاعت می‌کنیم ولی مادام (فرن) اگر اطلاع پیداکند چه خواهد گفت:

فرانسوا حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ مادلین فرن را می‌گوئی؟

سپس ابروی خود را درهم‌کشید ومجدداً گفت:

ـ مادلین مرا بستوه آورده است من دیگر او را لازم ندارم زیرا مثل زنجیری است که گردن مرا احاطه نموده است.

تریبوله فریاد زد:

ـ آه این مادلین فرن خیلی خوشگل ومقبول است.

شاه بالحن جدی در جواب گفت:

ـ تریبوله این‌یك کلمه بیجا بود که بزبان آوردی زیرا توصیف وجاهت وظیفه ما روی شاعراست برای اینکه او می‌تواند شعری در این خصوص بگوید.

تریبوله اظهار کرد:

ـ بسیار خوب من این کلمه رابه (مارو) می‌بخشم وامیدوارم‌که اعلیحضرت هم‌شعر وی را امضاء فرمایند.

فرانسوای اول مثل اینکه ابداً این کنایه را نفهمیده است رو به تریبوله کرد و گفت:

ـ امشب توهم باید همراه ماباشی.

جواب داد:

- معذرت می‌خواهم پرنس عزیزم ولی این نکته هم خیلی‌مضحك است که پادشاه فرانسه حرف‌های مسخره آمیز تریبوله را با کمال بی‌اعتنائی گوش دهد.

دلقك پس ازادای این کلمات بسمت پنجره پیش رفت و آن راباز کرد درحالیکه چشمان خود را بظلمت شب که در آن موقع قصر (لوور) را فراگرفته بود می‌انداخت باخودگفت:

شاه می‌گویدکه دختری است بسن هفده آیا اوچه کسی است ؟ - خدایا وحشت می‌کنم.

آنوقت غبار غم وغصه وترس ووحشت صورت اورا فراهم‌گرفت آیا در قلب این بیچاره چه می‌گذشت؟

شاه می‌گفت:

- اما در خصوص مادام فرن یك هدیه باو خواهم داد که برای همیشه از دست‌اوخلاص شوم وباعث تعجب شما شود.

در همین لحظه درب اطاق باز شد وشخص سیاه پوش رنك‌پریده در وسط دولنگه آن ظاهرگردید.

به‌مجردی‌که آن شخص وارد شد تریبوله رشته خیال خود را قطع نمود ودرحالی‌که مجدداً حالت سرورآمیزی بخودگرفت فریاد زد:

- آقایان این است موسیوکنت دومانکلار - خوب تماشاکنیداین شخص حکمران‌کل پاریس وفرمانده قشون ماو دشمن راهزنان و دزدان میباشد،

کنت دومانکار در حالی که سرخود را بزیر انداخته بود بسمت پادشاه پیش رفت وتعظیمی نمود ومنتظر فرمان ملوکانه ایستاد.

فرانسوای اول روبطرف او نمود وپرسید:

- چه می‌گوئید؟

کنت در جواب گفت:

- اعلیحضرتا من فقط برای این شرفیاب شده‌ام که صورت بعضی از متمردین خدمت راکه‌مایلند باستان‌بوسی‌شرفیاب شوند بعرض‌برسانم از آن جمله موسیو (آتین دوله) رئیس چاپخانه (دولواردور) میباشد.

شاه گفت:

- من میل ندارم اورا بحضور بپذیرم توباید از او مراقبت‌نمائی زیرا این‌شخص با اقدامات‌خود تخت‌وتاج سلطنتی رامسموم‌می‌نماید....

بعد جواب داد:

- بعد از اوموسیو (فرانسوا رایوله) است

شاه گفت:

- آن شیطان را می‌گوئی ازاوهم بایدمراقبت بعمل آید زیرارأی ما چنین اقتضاء می‌کند.

سپس گفت:

- بعد عالیجناب (ابن یاس دولوپولا).

ابروی شاه از این حرف بهم‌کشیده شد وغبار ملالت پیشانی او را فراگرفت وگفت:

- بسیار خوب فردا اورا ملاقات خواهم نمود.

تریبوله گفت:

ـ معذرت می‌خواهم پادشاه بعد ازلباس زنانه هیچ‌البسه دیگرغیر ازلباس کشیش‌ها خوش ندارند درنظر بیاورند.

کنت گفت:

ـ این عرایض راجع به رجال مملکت بود اما...

شاه پرسید دیگرچه میخواهی؟

گفت:

می‌خواهم عرض نمایم که اهالی سرای معجزه یك بلای عظیم و طوفان شدیدی برای پاریس شده‌اند محتمل‌است که به سلطنت ومملکت هم صدمه وارد آورند مثلا تمام اهالی کوچه (سن‌دنی) از ترس آنهافرار نموده‌اند وبعلاوه لطمه‌ایشان بکوچه‌های (موزگرسن) و(فرانس‌نورگرا) و (دله‌گرانه) و (توانتری) نیز سرایت نموده است متصدی این همه‌ظلم وتعدی دونفر یکی موسوم به (لانتنی) ودیگری مانفرد میباشد تکلیف چیست ؟ .

شاه بلاتأمل گفت:

ـ این دونفر را دستگیر نموده وبدار بیاویزید.

تریبوله دست خود را بهم‌زدوگفت:

فعلاکه مردم‌سیاست پاریس را بازیچه‌خودقرار داده‌اند- دیروزپنج نفر محکوم به‌اعدام داشتیم وامروز هشت نفر.

کنت دومانکلار با سکوت و آرامی تعظیمی نموده و از در خارج گردید.

تمام درباریان که درآنجا حضور داشتند ازاین‌مردی‌که دائماً بوی

مرك از او می‌آمد دچار وحشت شده ساکت وصامت برجای بماندند فقط تریبوله درآن میان فریاد زد:

سلام باد برقربانی‌های‌دار.

فرانسوا گفت:

- این مانکلار بیچاره مدت ۲۰ سال است که روحاً وجسماً دشمن این‌بادیه نشین‌ها که درسرای معجزه ساکن‌هستند میباشد وعلتش هم‌این است که خیال می‌کند آنها پسر جوانش را دزدیده وشاید تابحال کشته باشند- بسیار خوب حالا که مملکت منظم است و ماهم باندازه کفایت بکارها رسیدگی نمودیم بکار خصوصی خود بپردازیم وبمنزل مادام‌فرن برویم امشب منتظر شما هستم.

سپس فرانسوای اول درحالی‌که حاضرین اورا مشایعت‌می‌نمودند از اطاق خارج شد.

۴- تریبوله درمیان درباریان

درسالون بسیاروسیع وباشکوهی‌که مشعل‌های زیاد درفضای‌آن نورافشانی می‌کرد صدای ارکستر درفضا ولوله‌افکن بود .

درداخل سالن عدهٔ زیادی ازاشراف واعیان وخانم‌های درباری جمع شده وفریادهای سروروخوشحالی خود را باآهنگ موزیك مخلوط نموده وفضای سالن را ازعطرهای مختلفه خود معطر می‌نموده‌اند .

دروسط این جمعیت بی‌شمار که هردم به ازدیاد میرفت «تریبوله» دیده میشدکه چماق مقلدی خود را بدست‌گرفته وبا نهایت اوقات‌تلخی

وترشروئی ازعده بعده دیگروازسمتی بسمت دیگردرآمد وشد بود .

درصدر مجلس تخت با شکوهی نهاده شده وچند نفر قراولان با سرنیزه دراطراف آن ایستاده ومنتظر ورود شاه بودند .

درطرف دیگرشخص جوانی که علامات بزرگ منشی از وجناتش هویدا بود وعده‌ای ازآقایان دور اوراگرفته بودند دراطراف سالن قدم می‌زد وگاهی بسمت بالا وزمانی بطرف پائین میرفت وبعضی اوقات نوك انگشتان خود را به شیشه‌های پنجره نواخته وگاهی با نگاه حزن‌انگیز اطراف سالن جشن را مینگریست .

این‌جوان ولیعهد فرانسه‌موسوم به (هانری) بود .

درموقعی که یکنفرصاحب‌منصب‌ازنزدیك هانری‌میگذشت شاهزاده متوجه اوشد وصدا زد :

ـ آقای من گمری .

صاحب منصب جواب داد :

ـ بله عالی‌جناب .

هانری گفت :

ـ من‌امروزصبح درکتابی خوانده‌ام‌که (امادی‌گل) یکی‌ازاستادان ماهر وزبردست‌نیزه‌بازی بوده‌وضربتی‌اختراع کرده‌است که‌دیگرعلاج‌پذیر نخواهد بود ونیزشنیده‌ام‌که توهم ازآن ضربت اطلاع کامل داری ؟

من گمری درجواب گفت :

ـ اگرمیل داشته باشید باکمال افتخارحاضرم‌که اطلاعات خود را دراختیاروالاحضرت بگذارم .

هانری دوم پادشاه آتیه با ژست مخصوص صاحب منصب را

مرخص نمود .

در سمت چپ‌تخت شاه خانم موقرو خوشگلی نشسته و نگاههای غضب‌آلود خود را بخانم دیگری که کمی دورتر بود دوخته وخیره‌خیره باومینگریست، این خانم موسوم به (دیان‌دوپواتیه) ومعشوقه رسمی هانری ولیعهد وخانم دیگری که جلب توجه اورا میکرد موسوم به (آن دوپیلو) ملقب به دوشس دتان و معشوقهٔ رسمی فرانسوای اول پادشاه فرانسه بود .

دیان دوپواتیه درحالی‌که دوشس دتان را به اطرافیان خود نشان میدادگفت:

ـ خیلی تعجب است‌که این خانم چنین پیروفرسوده شده‌است.

دوشس‌دتان درحالی‌که دیان را به‌اطرافیان‌خودمعرفی‌مینمود در جواب‌گفت:

ـ مادام دیان سال‌گذشته مانند مجسمه‌ای از مرمر ولی امسال‌جز یك تپه چربی وپیه چیز دیگری نیست.

در این موقع تریبوله پیش آمد واشاره بطرف دیان‌کردوگفت :

ـراستی این‌خانم رسیده وقطور است!

از این حرف تبسمی از خوشحالی بلبان دوشس دتان نقش بست و در این حال تریبوله بطرف مشارالیها متوجه شد وگفت:

این یکی بعکس مانند نی باریك میباشد.

دوشس‌که این کلمات را بخوبی شنید فریاد برآورد:

ـکدام‌گستاخ جسوری حرف میزند.

تریبوله جواب داد :

ـ خانم شما را به نی‌هائی که در اطراف رودخانه سن میرویند تشبیه‌کرده‌ام که همیشه مسرور وخرم ولی لرزانند .

پس‌از این کلمات چرخی زد و از آن حدود دور شد .

***

دیان دوپوآتیه متوجه یکنفر از نزدیکی‌های خود شد و گفت :

ـ شابوی عزیزم شنیده‌ام که چشم‌زخمی بچند نفر از دوستان شما وارد آمده است .

و پس‌از این کلمات با چشم بطرف لاشترن و اسه و سانسك که هرسه‌نفر از سه‌جای مختلف مجروح بودند اشاره نمود .

شابو دوژارناك دستی بسبیل خود کشید و در جواب دیان گفت:

ـ می‌گویند (مارو) درصدد ساختن یك رباعی است که بعدها باسم (سه مجروح) نامیده خواهد شد .

ازطرف‌دیگر لاشترن بطرف دوسش‌دوتان توجه نمود و با صدای بلندگفت :

ـ خانم آیا میدانید که در این اواخر چه صحبتی در میان مردم منتشر شده است ؟

دوشس جواب داد :

ـ خیر بگو ببینم :

گفت :

ـ مـی‌گویند اعلیحضرت میخواهد تریبوله را ازخود دور کند و خود را ازشر او خلاص‌نماید .

تریبولهٔ فریاد زد :

ـ مرا ؟ اگر دلقك نباشد شاه‌نیست اگر تریبوله وجود نداشته‌باشد مملکت فرانسه وجود نخواهد داشت.

گفت :

ـ احمق من که نگفتم دلقك ازبین خواهد رفت درست است که تریبوله از بین میرود ولی مرد دیگری جای او را خواهدگرفت :

دوشس تبسم کنان پرسید :

ـ آن مردکیست ؟

جواب داد :

ـ او موسیو دوژارناك است .

ازاین‌حرف صدای قهقهه خنده از اطراف بلند شد و چشمان دو رقیب چون دونیزه با هم تلاقی نمود و دراین موقع تریبوله فریاد زد:

ـ خیر من اعتراض خـواهم کرد من خودم باید جانشین خود را معرفی نمایم .

آنوقت در دل گفت :

ـ فرار ... فرار ...

سن ترای که در این موقع باویکنت لازیگنان وژارناك در اطراف دیان حلقه زده بـودند (و حال‌آنکه سانسك و آسه و لاشترن در اطراف دوشس دتان‌بنظر میرسیدند) رو بطرف تریبوله کرد و گفت :

ـ پس جانشین خود را معرفی کن .

تریبوله جواب داد :

جانشین من خود پادشاه فرانسه است ـ .

از این حرف خانم جوانی که دارای و جاهت قابل تمجیدی بود گفت :

ـ این دلقك خیلی‌از حد خود تجاوز می‌نماید .

تریبوله گفت :

ـ بعلاوه وقتی پادشاه جانشین من‌شد منهم جانشین اوخواهم شد، چماق‌مقلدی‌را بدست‌اوخواهم‌داد وتاج‌شاهی‌را ازدست‌اوخواهم گرفت.

کاترین در حالی که تبسم شیرین بر لب میراند رو بطرف دیان دوپاتیه معشوقه شوهرش کرد و گفت :

ـ حرف‌های این دلقك غیرقابل تحمل است این‌طور نیست خانم؟

در این‌وقت‌صدای تریبوله بلند شد و قبل‌ازآن‌که دیان‌جوابی به کاترین بدهدگفت:

ـ خیر چماق خودم هزارمرتبه از تاج شاهی بیشتر ارزش دارد!

ناگهان‌صدائی‌چون‌غرش رعد بلند شد وورود شاه رااعلام‌نمود .

۵ـ عاقبت خونین تریبوله

[در آخر عمر تریبوله مورد غضب پادشاه قرار گرفت و بزندان افتاد و بعداز رهائی از زندان با چند تن از دشمنان پادشاه برای کشتن فرانسوا به قصر وارد شد و در آنجا بعدازکشتن چند نفر از قراولان و صاحب‌منصبان ، همراهان او فرارکرده و تریبوله در مقابل درباریان‌که هرلحظه بر تعداد آنها افزوده شده تنها می‌ماند و در همین احوال پادشاه هم از راه میرسد عجیب است‌که در این لحظه مرگبار نیز تریبوله دست از مسخره‌کردن پادشاه و درباریان بر نمیدارد].

«در ایـن موقع صدائی از روی تعجب ونفرت وهیجان بلند شد و سه مرتبه فریادکشید :

ـ تریبوله ... تریبوله .. تریبوله

این سه فریاد از دهان فرانسوای اول‌که در این موقع‌کف بر لب آورده بود خارج شد و بلافاصله حاضرین با یك صدا فریاد زدند :

ـ تریبوله !

و همگی تعجب مـی‌کردند کـه چگونه تریبوله نمرده است چون همه یقین داشتندکه مشارالیه درمحبس باستیل مرده وجسدش را ازآنجا به‌قبرستان حمل کـرده‌اند آیا خـواب میدیدند ؟....

آیا در مقابل شبح مردهٔ قرارگرفته بودند ؟ در این موقع تریبوله فریاد برآورد:

ـ آری اعلیحضرتا ....تریبوله است اعلیحضرتا سلام عـرض می‌کنم عقب روید سگ‌های درباری والا شلاق دلقك خدمت خوبی بشماخواهد نمود عقب روید .

از فریاد تریبوله غرش وحشتناکی از جمعیت بلند شد وبلافاصله شش نفر با هم بطرف تریبوله حمله‌ور گردیدند شمشیر یکی پیشانـی و شمشیر دیگری شانه‌اش را ازهم درید

تریبوله دو پله پائین‌تـر رفت و حاضرین مانند طوفان بجانب او هجوم بردند و تریبوله بلافاصله شمشیر پهن خود را از غلاف کشید و طول پله را بر مهاجمین بست .

اقدام او در این موقع دیوانگی بود تریبولـه ایـن موضـوع را

میدانست او درشرف مردن بود ولی میدانست که اقدام او به دوستانش فرصت خواهد داد که ژیلت را بجای امنی برسانند.

سپس باقدم‌های آهسته پلکان‌را یکی‌پس از دیگری پیمود وپائین رفت واین‌کار دویاسه دقیقه طول کشید تریبوله همچنان فریاد میزد:

ـ آقای بریساك باتو هستم توهمیشه اولین سك دربارفرانسه‌بوده‌ای آیا اینطور نیست؟

آه آقای دوفلوری این‌توهستی‌که خواهرقشنگت رادودستی تقدیم اعلیحضرت کردی. وتوآقای(موسیودسه) توبودی‌کـه‌زن‌قشنك‌خودت رابه ولیعهد پیش‌کش‌نمودی واین‌کارتا پنجسال‌دنباله داشت.

سپس خون پیشانی خود را که روی چشم اورا گرفته بود پاك کرد و چون دست‌چپ خودرا برای پاك‌کردن طرف صورت برد احساس کرد که صورتش‌تبدیل بیك پارچه خون شده ورایحه مرك دراطراف‌آن پراکنده‌گردیده است این‌موضوع باندازه‌ای او را دچار وحشت نمودکه دو قدم ازفرط‌وحشت‌ودهشت، به‌قهقرا برگشت‌وچند پله دیگر پائین رفت وچون نزدیك پله آخر رسید درصدد برآمدکه بایك‌خیز خود را درپارك افکنده و درظلمت از نظر ناپدید شود و خود را نجات دهد.

تریبوله با وجودی‌که می‌توانست این‌کار را بنماید معهذا اقدامی ننمود وتوقف‌کرد فریاد جماعت بلند شد:

ـ عجب هیولای مخوفی است.

تریبوله جواب داد.

ـ آری هیولا برای‌شماسگهای درباری است، بگذارین اعلیحضرت فرانسوا دووالو جلوبیایدومرا ازنزدیك‌ملاحظه‌کند.

تریبوله راست می‌گفت چون حقیقتاً در این موقع‌فرانسوای اول

درحالی که از فرط غضب قبضه خنجر خود را می‌فشرد ازپله‌کان نزول می‌کردودرباریان متوجه پادشاه شدند وچندنفر گفتند:

ـ اعلیحضرتا احتیاط کنید ومواظب خودتان باشید.

چند لحظه بعد پادشاه فرانسه ودلقك رودرروی هم قراگرفتند و سایر درباریان درجای خود متوقف شدند.

پادشاه باغرش مخوفی فریاد زد ژیلت کجاست ؟

دلقك باصدای چنان وحشتناك که گوئی صائقه خطرناکی بود در جواب گفت :

ـ ای پست فترت.

رنگ از چهره فرانسوای اول پروازکرد وخنجر خودرابرای‌زدن بلند نمود ولی قبل‌ازآنکه ضربت خنجر وارد شود تریبوله شمشیر خود رابطرف درباریان که پشت سرفرانسوا ایستاده بودند پرتاب کرد ودست خودرا بلند نمود وسیلی‌سختی برگونه فرانسوانواخت و این‌سیلی‌چنان صداکردگوئی تمام دیوارهای قصر برای‌آنکه اثراین توهین راببپوشانند از جاکنده شده وبرسر درباریان خراب گردید.

حالا دیگر تریبوله خلع سلاح شده‌بود و درمقابل این‌همه‌جمعیت درحالی که خون همه‌جای اورا قرمز نموده بود دست‌ها را بر روی سینه صلیب نمود وهمانجا ایستاد.

لحظه‌ای بعدکلیه دستها بلند شد وباندازه صدضربت خنجر به بدن او وارد آمد تریبوله افتاد وگلو وسینه وشانه و شکم او را قطعه قطعه نمودند.

درحال مردن تریبوله دهان خود راباز کرد و گفت:

ـ خداحافظ ژیلت ... دخترعزیزم.

این بود عاقبت شخص شجاعی که در موقع قطعه‌قطعه شدن نام یگانه کسی که روح وزندگی اوبود بزبان آورد وجان تسلیم نمود.

بروسکه

دلقك دربار هانری‌دوم وفرانسوای دوم

بعداز مرگ «تریبوله» دلقك دربار فرانسوای دوم ، از آنجاکه هیچگاه دربار پادشاهان فرانسه از دلقك‌خالی‌نمی‌ماندگویا چرخ باعظمت دستگاه سلطنت بدون وجود دلقك‌ها نمیگشت بروسکه بعنوان دلقك دربار انتخاب ورسماً شروع بکارکرد .

بروسکه دلقك دربار هانری دوم‌وفرانسوای دوم بود ولی هیچگاه بپای تریبوله نرسید .

۱ - بروسکه و ملکه

روزی ملکه از بروسکه خواست که زنش را بحضور وی‌آورده معرفی نماید .

مسخره دربار عذر خواسته گفت :

- زن‌من کراست‌وگوشش‌خیلی‌خیلی‌سنگین است، میترسم درموقع شرفیابی اسباب مزاحمت وجود مبارك را فراهم سازد .

ملکه‌گفت :

- عیبی ندارد قدری بلندتر حرف میزنم :

بروسکه بخانه رفت بزن خود گفت :

- ملکه ترا خواسته است اما این را بدان‌که ملکه‌کر است، وقتی

که بحضور او میرویم باید حتی‌الامکان نزدیك بگوش‌او خیلی بلندبلند حرف بزنی تا بشنود !

زن دلقك بی‌خبر از همه‌جا بعدازگرفتن تعلیمات لازم عازم دربار شد اتفاقاً موقعی بآنجا رسیدند که شاه و عده زیادی از درباریان در اطراف ملکه اجتماع کرده بودند.

وقتی چشم زن بروسکه بملکه افتاد پیش‌رفت و دهان خودرا بگوش ملکه گذاشت وبلندبلندمشغول صحبت‌شد ملکه هم‌سرش‌را جلو برد ونزدیك گوش زن دلقك دربار با صدای بلند بگفتگو پرداخت .

بدین‌ترتیب هردو دهان خود را بگوش یکدیگر نزدیك کردند و بتصوراینکه طرف مقابل‌واقعاً کر میباشد. با دادوفریاد مشغول‌احوالپرسی شدند، این منظره فوق‌العاده‌مورد توجه شاه ودرباریان قرار گرفت، وباعث خنده بی‌اختیار آنها شد .

۲- بروسکه وساعت‌ساز

یك روز بروسکه برای سربسر گذاردن مردم درحالیکه بلباس دهاتی‌ها در آمده بود باسه‌نفر از درباریان‌که آنها نیز تغییر وضع داده بودند بدکان ساعت‌سازی نزدیك دربار رفتند و بالهجه دهاتی در میان خنده وتفریح رفقا ازساعت‌ساز پرسید:

- این‌هاکه پشت شیشه گذاشته‌اید چیست؟

ساعت‌سازکه ظاهراً با دهاتی ساده‌لوحی روبرو شده بودگفت:

- اینها ساعتند- ساعت!

بروسکه پرسید.

- ساعت چیه؟ خوراکیه یا اسباب‌بازیه؟!

ساعت‌ساز باحوصله تمام‌گفت:

- هیچ‌کدام ساعت اسبابی است‌که وقت را معین میکند .

بروسکه پرسید:

- چطور این‌کار را میکند!

ساعت‌سازیکی ازساعت‌ها را بیرون آورد وبدهاتی ورفقایش‌نشان داد وباوحالی‌کردکه چطور ساعت اوقات شبانه‌روزرا تعیین مینماید و اصولا فایده‌آن‌چیست .

دهاتی «بروسکه» بسیار ممنون شد واز آن اسباب بسیار خوشش آمد ویکی از آنها را بقیمتی که ساعت‌ساز میگفت بدون چانه خرید و پولش راداد وگفت :

- حالا اگر این عقربه‌ها که راه میروند خسته شده و دیگر دلشان نخواست‌کار بکنند چه بایدکرد؟!

ساعت‌سازگفت

- باید ساعت راکوك‌کرد.

بروسکه‌گفت

-کوك‌کردن یعنی‌چه

ساعت‌ساز در جواب دهاتی‌گفت

- یعنی همه روزه صبح به صبح باید این کلید را دراین سوراخ انداخته و چند دوربچرخانی تا گیر نموده دیگر نپیچد آنوقت کلید را بیرون بیاوری ساعت کوك شد ه و تا صبح روز دیگر کار میکند صبح روز بعد باز بهمین‌ترتیب باید آنراکوك‌کنی .

بروسکه گفت :

- چرا صبحها بایداین‌کار را بکنم مگر شبها ممکن نیست ؟

ساعت‌ساز گفت :

- خیر ممکن نیست.

بروسکه پرسید :

- چرا؟

ساعت‌ساز گفت:

- برای‌آنکه شبهاشما آقای بروسکه ! باعملجات‌خلوت درآبدارخانه کاخ‌مشروب زیاد خورده مست میشوید و اگر بخواهید ساعت را آن‌وقت کوک‌کنید می‌شکنید !

مسخره درباری

وقیمت الاغ

وکلای یکی ازولایات روزی بحضورپادشاه‌آمدند مسخره‌درباری از یك نفر ازایشان پرسید :

وقتی‌که شما ازولایت‌آمدید نرخ الاغ درآنجا ازچه قراربود ؟

آن مرد بدون ملاحظه درجواب دلقك دربارگفت :

- الاغی‌که به سن واندازه شما باشد ده تومان!

دمی‌نیك

دلقك تماشاخانه ولوئی چهاردهم

دمی نیك که ازمقلدین و مسخره‌های معروف تماشاخانه‌های پاریس بود روزی‌درسرناهارلوئی‌چهاردهم پادشاه فرانسه حضورداشت .

اصولاپادشاهان فرانسوی مردمانی پرخوروشکم‌پرست بودند و بهمین‌جهت سرمیزغذایشان همواره انواع واقسام غذا و مشروبات‌الکلی وغیرالکلی دیده می‌شد .

ازجمله غذاهائی که‌آن روزبرای لوئی پخته بودند یك‌نوع کباب بی‌نظیروعالی‌ازگوشت کبك بودکه بنحوبسیارمطلوبی‌آنها را سرخ‌کرده

ودرظرف کشکولی قیمتی که ازنقره وطلاساخته شده بودگذارده بودند .

وقتی پیشخدمت مخصوص شاه با ظرف کباب وارد شد وخواست کباب را بروی میزبگذارد متوجه شدکه روی میزجائی برای گذاشتن ظرف باقی نمانده است لذا متحیر باطراف نگریست تا راهی برای این کاربیابد .

لوئی چهاردهم چون چشمش به قیافهٔ مرد (پیشخدمت) افتاد باو گفت :

ـ ظرف کباب را بده به (دمی‌نیک) .

دمی‌نیک فوراً ظرف را ازدست پیشخدمت گرفت و گفت :

ـ آیاکبک‌های کباب شده را هم بچاکربخشیده‌اید یا فقط همان ظرف را ؟

پادشاه خندید وکباب را با ظرف باوبخشید .

فهرست منابع و مآخذ کتاب

برای تهیه وتنظیم کتاب (دلقک‌های مشهوردرباری و مسخره‌های دوره‌گرد) ازمنابع ومآخذ متعدد استفاده شده است و هرگاه‌که براثر جستجو ، چند ماخذ ومطلب مشابه بدست‌آمده است با دقت تمام‌کلیهٔ مآخذ مطالعه وازبین‌آنها بهترین وکاملترین ودرعین حال شیرین‌ترین داستان یا لطیفه ونکته انتخاب ودرکتاب‌آورده شده است .

تعدادی ازداستانهای‌کتاب نیزاصولاًفاقد مأخذ ومدرك می‌باشد و یا بصورتی‌که درکتاب‌آمده است درجائی دیده نمیشود وافواهی‌است .

قسمتی ازکتابها ونوشته‌هائی‌که درموقع تألیف‌کتاب حاضر به آنها مراجعه شده است عبارت‌است از:

۱ ـ کتاب (سیاحت نامه شاردن) ترجمه : محمدلوی عباسی

۲ ـ کتاب (زندگی شاه‌عباس اول) تألیف : نصرالله فلسفی

۳ ـ کتاب (روزنامه خاطرات‌اعتمادالسلطنه) بکوشش ایرج‌افشار

۴ـ کتاب (شرح زندگانی من) تألیف مرحوم عبدالله مستوفی

۵ـ کتاب (شوخی درمحافل جدی) نوشته دکتر نصرالله شیفته .

۶ـ کتاب (کلیات عبید زاکانی) باهتمام پرویزاتابکی

۷ـ کتاب (بزم ایران) تالیف سید محمد رضا طباطبائی یزدی

۸ـ کتاب (هزارویك حکایت) تألیف دکترخلیل ثقفی

۹ـ کتاب بانگ نای (داستانهای مثنوی‌مولوی) به‌انتخاب محمد علی جمال‌زاده .

۱۰ ـ کتاب (لطائف‌الطوایف) تألیف مولانا فخرالدین علی صفی بسعی واهتمام احمدگلچین معانی .

۱۱ـ کتاب جوامع‌الحکایات عوفی .

۱۲ـ کتاب (چنته‌درویش) نوشته دکترمحمد علی‌احسانی‌طباطبائی

۱۳ـ مجله یغما شماره چهارم تیرماه سال ۱۳۲۸ سال دوم .

۱۴ـ کتاب مثنوی معنوی ازانتشارات مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر .

۱۵ـ دوره‌های مجله ترقی .

۱۶ـ تذکره منتخب‌الطوایف تألیف‌رحیم علیخان ایمان‌ـ باهتمام سید محمد رضا جلالی نائینی ودکترسید امیرحسن عابدی .

منابعی‌که درنگارش حواشی وملحقات‌کتابها ازآنها استفاده شده است درمتن داستانها ویا درزیرنویس صفحه‌ها ذکرگردیده است .

فهرست مطالب کتاب

دلقک‌های مشهور درباری ومسخره‌های دوره‌گرد

پایان

کتاب‌های منتشر شده مؤلف :

۱ـ کتاب (همسفر برف‌ها) سال ۱۳۴۴

۲ـ کتاب (کریم‌شیره‌ای دلقک مشهور ناصرالدین‌شاه قاجار)

سال ۱۳۴۵

۳ـ کتاب (بانک واصطلاحات بازرگانی بین‌المللی)

سال ۱۳۴۷

۴ـ کتاب (دلقک‌های مشهور درباری و مسخره‌های

دوره گرد. سال ۱۳۵۴



شماره ثبت ۱۶۷۸ بتاریخ ۵۵/۵/۲

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی

ارزش ۶۰۰ ریال